

۸۰۱۹


گنجینه نشاط

میرزا عبدالوهاب مقدم متخلص به نشاط

۱۲۸۱-۱۲۸۲ قمری. چاپ سنگی

مکر - سارن ۵۲۱۱۳

۱۲
۵۹۰

| | | |
|--|----|--|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |  |
| اسم کتاب: گنجینه نشاط | | مؤسسه ۱۳۰۲ |
| مؤلف: میرزا عبدالوهاب مقدم متخلص به نشاط | | شماره دفتر |
| موضوع تالیف: | | ۸۰۱۹ |
| ۲۰ | ۲۴ | |

۱۲
۵۹۰

۸۰۱۹


گنجینه نشاط

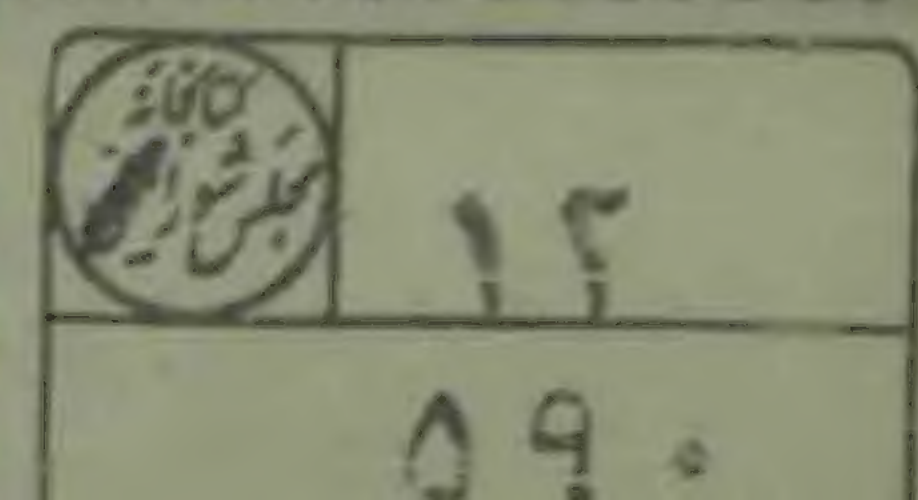
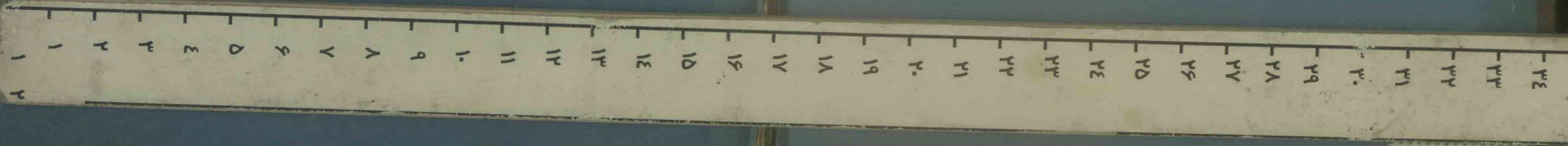
میرزا عبد الوهاب مقدم متخلص به نشاط

۱۲۸۱-۱۲۸۲ قمری. چاپ سنگی

مکر - سارن ۵۲۱۱۳

۱۲
۵۹۰

| | | |
|----------------------------|-------------------------------------|--|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |  |
| اسم کتاب | گنجینه نشاط | |
| مؤلف | میرزا عبد الوهاب مقدم متخلص به نشاط | مؤسسه ۱۳۰۲ |
| موضوع تألیف | ۲۰ ۲۴ | شماره دفتر ۸۰۱۹ |



۸۰۱۹


گنجینه نشاط

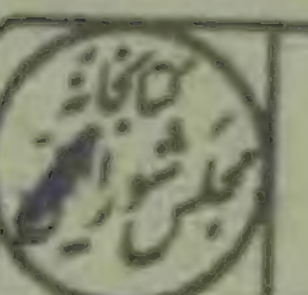
میرزا عبدالوهاب مقدم متخلص به نشاط

۱۲۸۱-۱۲۸۲ قمری. چاپ سنگی

مکر - سارن ۵۲۱۱۳

۱۲
۵۹۰

| | | |
|--|--|--|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |  |
| اسم کتاب: گنجینه نشاط | | |
| مؤلف: میرزا عبدالوهاب مقدم متخلص به نشاط | | مؤسسه ۱۳۰۲ |
| موضوع تألیف: ۲۰ ۲۴ | | شماره دفتر ۸۰۱۹ |



۱۲

۵۹۰

کتابخانه
مجلس شورای ملی

بسم الله
در تصحیح این کتاب بحسب تقوین
غث و رقیق آن بجمده کفایت و ذمیه
کفالت صاحب در ادبی حقایق و ما
لالی دقایق ادیب سخن گستر و ارباب
سیر از عبدالباقی طیب و فضایل مآب مباد
آداب میرزا عبد الله طیب است و همانا فراز
سپهر طبع وزیر فلک رفعت این ادب
سخن پرور از تامل در دیباچه و دقت
در حاشیه تمام نامه بدست طباع و قاده
و طبایع نقاده خواهد آمد
فصل ۱۲۱



بسم الله الرحمن الرحيم

و بساچه نگار طبعات و اوراق کجینه آفرینش و پیرایه بند بوستان صفحات و بستان کجوز
 پیش آن درخور که طوطی طائر طبع را در بسط انبساط حکمی یا سای پاس دلال و شیو
 غنچ و طرز و طیل طراز سخن را در تقاین کلبه های گلستان علمی توانی نغمت ملایم و نغمه آموز
 که مشاطه نشاط قدرش بدست پیرایش آرایش بنا گوش بوش بایان بزناجات از رشک بر
 اندام تدر و غیرت زینت پر طراوس ساخت و صیباغ صند و ستواری صغش بنو نه نه
 سیم ساقان سرو ساری مرصعات صکوک اقیه سمان ساسان و کلیل کلیل کاوس بنای ابد
 از کلون شمشیر مجت زاویه محراب دار العباد عابدان عارفان معارف حقیقت سایل را
 کج ابروی ماه رویان ساخت و معمار اختر اعش از طیف غالیه مودت قبله است المعموعه عاشقان
 سالکان مسالک طریقت مرسل از خسار معشوقان میزبانی که میهمان عیوی نشان صدر از

زینا جفا
 فرین و فامات را گویند
 صیباغ
 زر کر را گویند
 رصع
 صنعتی است از صنایع
 فن غروب
 صکوک
 جمع صک است بمعنی
 غازه
 کلکونه است

از رز

بزم مساحت جلالتش کا نمود فروغ خورشید بخارش است بر کیم در رابعه الفخار سپهر
 که از اش شود قالو ابلی سر سر دست افلاک سبسی پیش قدم پایه خانه خویش پای اندازانه غنچه
 شمارند و رفیع جبابی که صاعدان خارج فرزند مشکوی ساحت فرامین جلالش نفس متفکر را
 تصاعد یک جنبش قلم مشکین رقم از مضبوط قوافی اسفل تا فلین مدارک سواد طبع با علمین
 مراتب مضامین مکان قاب کوسین و ادنی حکارند واجب الوجودی که در صفی وجود بر لفظ
 ممکن الوجودی را بمقتضای احسان وجود نکته گوشت وجود پوشانید و مایهات ترسلمات متقطعه
 بنگاه عدم را از ساغر عدم انقطاع فیض باده قطعه هستی و شعله قصیده نشود و نو شایند پیرنگی پر
 به پیرنگ آهنگ رنگیزی این رنگین طاق میاز رنگ صد هنر ان رنگ آن سان
 آب و رنگ داد که مایان ز پاز رنگ یک در رنگ بر رنگ از رنگ دند قادری که قلم
 قدرش نقاشی است که مقررات نقشه این سقف مقرنس را بمقش بقدر چنان مقوش ترسیم
 ساخت که قدر موی تغییر در تقارن و تقارب یک مرقوم فرقدش مقدور ذی قدر
 تصویر حرکات این قبه درین طارم چارم از صعود و نزول را بر خای سقطه خارج از اذرا
 او نام است و فرض بیات این قرص سین قله بر جبهی در زوره و حصین تدر ویرا را از غنچه
 انام در مرغزار سقطات انش شاه با رایت و قیج هم آغاز و بر دوره مقطع نشیب مطلع فرا
 در رباعیات چهار صرع عنصر ساز با هم برهنه اود مساز و در مصاری سجع کیکه بر خط رفیع
 ردیف و انبار و بنوای حجازیم آواز و هم از قمریان در مرصعات ارغوان لغی بقانون غما و غنچه
 کنند و تدر و ان بلبله تاجیک ترک در نوای کوی کوی بزرگ هنر افنون در صطفا
 مزاهر طاهرش مزامیر پیدا و نهان در توازن و توازی مظهر از نای و زیر چنگ در چنگ
 زحافات تکرار خمد در چنگ و شتاب است و مضارب بار باب قیود و دید و علایق طو

از رز

از رز
 بزم مساحت جلالتش کا
 نمود فروغ خورشید بخارش
 است بر کیم در رابعه الفخار
 سپهر
 که از اش شود قالو ابلی
 سر سر دست افلاک سبسی
 پیش قدم پایه خانه خویش
 پای اندازانه غنچه
 شمارند و رفیع جبابی
 که صاعدان خارج فرزند
 مشکوی ساحت فرامین
 جلالش نفس متفکر را
 تصاعد یک جنبش قلم
 مشکین رقم از مضبوط
 قوافی اسفل تا فلین
 مدارک سواد طبع با علمین
 مراتب مضامین مکان
 قاب کوسین و ادنی
 حکارند واجب الوجودی
 که در صفی وجود بر لفظ
 ممکن الوجودی را بمقتضای
 احسان وجود نکته گوشت
 وجود پوشانید و مایهات
 ترسلمات متقطعه
 بنگاه عدم را از ساغر عدم
 انقطاع فیض باده قطعه
 هستی و شعله قصیده
 نشود و نو شایند پیرنگی
 پر
 به پیرنگ آهنگ رنگیزی
 این رنگین طاق میاز رنگ
 صد هنر ان رنگ آن سان
 آب و رنگ داد که مایان
 ز پاز رنگ یک در رنگ
 بر رنگ از رنگ دند قادری
 که قلم
 قدرش نقاشی است که
 مقررات نقشه این سقف
 مقرنس را بمقش بقدر
 چنان مقوش ترسیم
 ساخت که قدر موی
 تغییر در تقارن و تقارب
 یک مرقوم فرقدش
 مقدور ذی قدر
 تصویر حرکات این قبه
 درین طارم چارم از
 صعود و نزول را بر خای
 سقطه خارج از اذرا
 او نام است و فرض
 بیات این قرص سین
 قله بر جبهی در زوره
 و حصین تدر ویرا را
 از غنچه
 انام در مرغزار
 سقطات انش شاه با
 رایت و قیج هم آغاز
 و بر دوره مقطع
 نشیب مطلع فرا
 در رباعیات چهار
 صرع عنصر ساز با
 هم برهنه اود مساز
 و در مصاری سجع
 کیکه بر خط رفیع
 ردیف و انبار و بنوای
 حجازیم آواز و هم
 از قمریان در مرصعات
 ارغوان لغی بقانون
 غما و غنچه
 کنند و تدر و ان
 بلبله تاجیک ترک
 در نوای کوی کوی
 بزرگ هنر افنون
 در صطفا
 مزاهر طاهرش
 مزامیر پیدا و نهان
 در توازن و توازی
 مظهر از نای و زیر
 چنگ در چنگ
 زحافات تکرار
 خمد در چنگ و شتاب
 است و مضارب
 بار باب قیود و دید
 و علایق طو

در هیچ کتاب کما چنانچه در فهرستش پانچ بر رخسار زنده و فرما در کوشش و شش کوشش و آثارش
 عثمای سرب و بلند پرواز آشیان کمان را اعلی ذروه قاف صالین طنبور خوش خیال
 حرکات و طیران خضوع غنیمتی آموز و موسی طور سنیای دانش زپی تدبیر بسیار و پند و انداز
 آوای نای خود پستی در محفل صبر و مجرب شکیب آتش آنیکم شهاب قیس لعلکم لقصطون افروز
 مجلس تمام گشت و با خر سید عمر با همچنان در اول وصف تو مانده ایم پس از تیش
 و نای غیب شود و پس از نیایش دارای حقیقه بسط و وجود صلوات بی بد و و مثنی و تحت
 لا تعد ولا تحصى بر مرکب دایره کبدایت پستی و محور سپهر نهایت خدا پستی برانده آیت صفحه پیری
 و فرزانده است عرصه برتری عنوان نگارش بر لیغ بلوغ هدایت و فرمان گذارش تبلیغ
 مایلیق رسالت راقم ارقام فرمان خلقت فداک ناظم مهام دیوان ملک لولاک صفو
 صافی بزم صفا و علت غائی محمد مصطفی و آل اطهار او که هر یک که هر یکی را شاهانند و بسط
 بطهر کم نظیر راه اما بعد بر صاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت
 مصباحان راههای ادب آموزی و مشاهیران با بهای خرد اندوزی نهان نیت که شرف
 افرادی نوع انسان و شجاعت این طرف خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات زمان
 و محمولات مکانیه نیت خبر لمجا ط حصول قوه لطفیه و وصول با دراکات عقلیه و این مدعا
 اگر چه هنوز مندر که کلیه و دراکه تسلطیه با محط بر این مقصود و محبط توان منقته نیار و بود
 ولی از آنجا که حکما، اکتیه و فلیوفان حکیمه در دین مصنفه و تعالین مؤلفه خویش از انبیه
 و یا از راه بتبیین از اسلام داشته اند و نیز در این تمام ششمناری از اقبال مقبولیت و استخرا
 از اقدام معقولیه آن نحو نسیم داشت و این معنی خود زنده و ندان ملک خرد و حیوان گشود
 ادب محقق نیت که مراد از قوه لطفیه و قدرت طلقیه نشاء و دراکات کلیه و مبتدات عقلیه

سرب
 اسم حرکت اینجور
 عروض

بر لیغ
 فن زاکوین

اشتم از
 ناگوار داشتن چیزی را
 کونیه
 استخرا
 معنی رکعت است

مظان

نه حکم کردن و نه سخن گفتن چنان در خور یک طوطی است که آن حیوانی است در حیوانه خویش
 بالنبه بیایه مرتبه بشری و مایه فرنگ و فری بهمانا در حنیض مراتب فلک حسیوت
 و در افضل ترین مدارک طرق ادراکه است و بر ادیب ناما و ارب تو ناما پدیدار است که ابر
 رشادت این قوت و اظهار قوت این قدرت مران کن فراهم است که ویرا تسلط در
 کلمات فصیح و تسلط در لغات بلوغ باشد و هر که در این معنی نیرو پشتر هر انیه از کلمات
 پشتر اکنون استغناء افراد معاصرین و استبساط اشخاص متأخرین را بخواستیفای
 دریافت آوردیم معلوم شد که هر صد فی را که هفت و هشت و نهم و دهم و یازدهم و پانزدهم و
 بر نیت و هر خبر را اثر نه هر دشتی را در نیت و هر شتی پنه هر استینی را بدین نیت و هر
 می صبهانه هر که عصا گیر موسی است و نه هر که موسی طوطی است هر نفس نفس عینی نیت و هر نفس
 عشانه میزنی باید تا نیت تمیز و نیت را در میان افراشته دارد و معیری شاید تا در میان
 معیار بخار عیار براعت را پر داخته این خاک را عبد الباقی طیب الذی ذی احضر کم
 و اذ اناب لم یطوب در زمان کیوان پاسبان بر جس شوکت بھرام صولت مکرر
 نامید رخسار تیر و سپهر و سپهر نو از نده را نیت تاج و او زنگ و برانده آیت دانش و فر
 ماحی آثار ظلم و فساد بانی نبیان عدل و داد استطان بن سلطان بن سلطان
 ناصر الدین شاه قاجار را بدین پند و اندیشه باید که بالذکر و القرون و الالادوار اکا
 بر اسرار کجینه ناعده سر برادب و نشاء و صاعد و برج هر علی ای تحویشا میرزا عبد الوهاب
 معتمد متخلص شهاب بر ساینده الحق فرید عصر انجمن ساز است و عزیز مصر سخن پرداز
 جالس از ناک تم است و فارس شترنگ قلم کلشن نگار شش دم بدم از کلک دوم
 سوسن ده زبان رویاند و پیکر گذارش پای پای از طلسم رخسار کلام اکنون نقش پان پان

بسیار
 بختی

زنده
 کف را گویند و قوی است
 که عین از کف دریا خیزد
 کف خاهی
 ساکنین
 جام می را گویند

اکنون
 قسمی از جاده و طاقه

دری
مجموعی از پنج زبان
فارسی قدیم

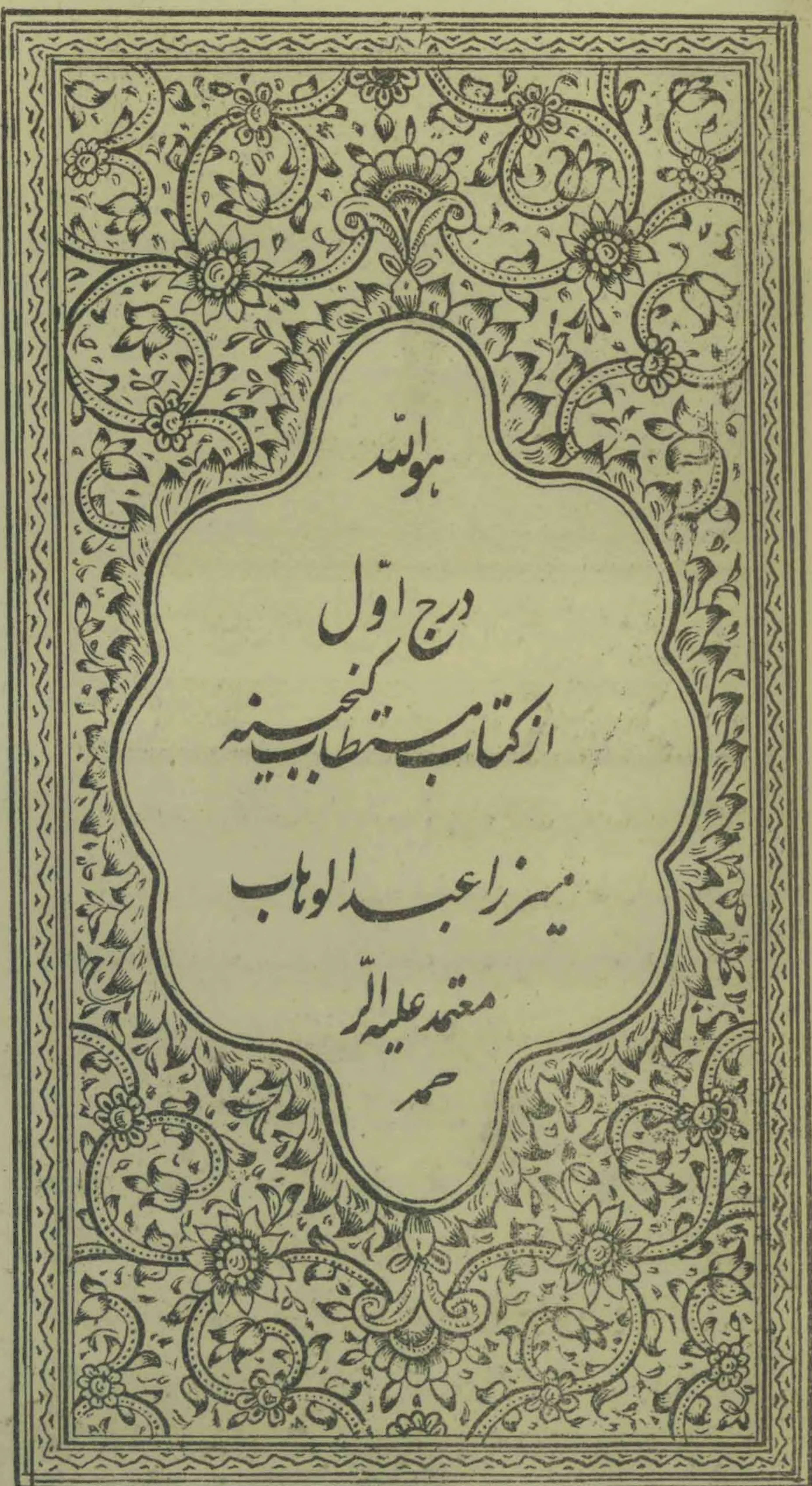
دانش

معنی

عش لاغی
و سخن جاتی ولی در کلام
ادبانه از کلام و کلام
و جز آن است

سیمرغ طبع را دشت از فراتر ایشان قاف ترکی و تاجیکی سرکران و شهباز بلند پرواز
خیالش از شکار یک دردی و تازی بر کران اسب شتر قمار کمان که عرصه صد ترا
پار از یک جنبش ترتیب مقدمات از بنیاد می نماید می نماید میدان این شاه خطه دانش
مات و و اما نه و چون باز ماندگان از راستی کجی گراینده است و فرزند فرزانه منطق خرد
که سمت چهار شکل منج اوست بر راه و رفتار و حصار ملک نظم و نثر آتش از صیرر ملک محکم
دستوار بود پیش نگارش پند گذارش از شیرینک قلم و شمشیر قلم پیاده است و از روی آد
پای این دیب قاده میل قوی بنیه بنیک که نه از ان فرسنگ با حرکت یک است بنیک
می نور دید در سگ خنخ مورب موزون منشآت رخ بسنگ کردن پالنگ آورد
همانا طاسن با زاین سپهر با دشت مهر ماه و مهر در این شش پر فرون و سحر زدی بدین پیا
نه باشد و دستی بدین رعنائی نه آتش وادی بدین دلپذیری نکت و دردی بدین بی نظیری
نقشه سخن سخنان همیشه را مستاد غث و رقیق است و جوهریان خرد و اندیشه را معطر و خوش
اگر بدقت نگری و بتأمل نظر آری وانی که این طبع را چه خوب است و این طبع را چه بویها
خدایش از نابدان کیتی برای نیک داد و منزای نهادش سر این کن و کو هر و
رحمت خود بهای کران دهد و خاک پر خوش را بغفران خویش

لولو و مرجان
۱۲۸۱



هولند
درج اول
از کتاب منتخب
میرزا عبد الوهاب
مقدمه علیه السلام

ایمان باشد که
از باب استغفار و توبه
نقشه از جود و شرف
و بیان حکم و عقوبت
و در بیان عقوبت و
در بیان جلال و
در بیان جلال و
در بیان جلال و



در تعلیل ریاضیه و محاسبه یقین حکما متناهی نجاشی نامه من بشه بقوم منوم
بسم الله الرحمن الرحيم باب

ابواب مخزن وجود حکم گشت کز آنجفا مسدود و مفتاح قاضیت ان اعرف مفتوح و مشهور
نخت ششمان هویت مطلقه روشن از حدیث ذات و پس از ان سلطان واحدیت تجیه زن
بساط صفات کشتان اندکان تجماع استوی جالب پس بهتر از نفس رحمانی کاستان ایما
بانه شعله شومناشد ولی نه کلی از کلی گفته و نه زلف بنعلی گفته قاست سروی از احده و نه بر
سروی تذوی جاساحه مشهور کن بچپ شاخ رخ کرده نهان غدیب آسوده اندر ایشا
عقبا نهان بهم میاخذند عاشقی پنهان زهم میاخذند نخت عقل نخستین و نه وجود و تخلیق تا
قوت نامیده و حیوة احدی اقرا لیکر شایان کاستان شد نفوس و امثال بنو مثال از تیش
کبریه القایمیه للنبات حیات یافتند پس کلمای کونا کون اجسام و ایمان محوسه زک نفوس
گرفته ز پرده کون پرون شتافتند شومی پرده از رخسار کله باز غدیب باز از او با ساز

کجاست نه جرم میرزا محمد
متخلص طاکه درود
خاقان سرور فتح علی شاه
قاجار لقب محمدالدوله
سرافراز بوده او ابتدا
دولت خاقان سرور بود
در ۱۲۱۱ هجری پیاشته الی
و میرزا عبد الوهاب قوم
قبل از شاه مرحوم و قاجار
نموده کتاب فخر و عجمه
خاقان سرور پیاشته الی
نخ دیچ

در بیان جلال و
در بیان جلال و
در بیان جلال و

فاصول عوالم الامکان ثلثه عقلی روحانی و خیالی مثالی و حسی جهانی و سببین ترتیب آن است
که چنانچه در رجوع خلاق حضرت خالق از توسط و سبب که نسبت خالق با وجود نسبت و بخلافین با
ناکیر است که هم از جهت وجودی مع الله وقت او را سزاوار هم بلا حظ امکان مالترب است رب الارباب
رو باشد در سیر صرف وجود و وجودی در حد و امکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حال
بدین ترانه ناطق و صادق ید نور محمدی صلی الله علیه و آله و بعبارة اخرى عقل اول ناشناس است
نور استنجان جامع الیهی الی وجوب الامکان غیر ما من الصور و المواد تریا من المنقصة و الازدیاد
منه الذناب و الیه الایاب صورت ظهور گرفت و سیرانه فی ماتحه و من الما کل شئی حی در عرف
شرع از او بما بقیرفت حدوش با قدم همه و شش کشت و در زم امکان باشد و وجوب هم انغوش
پس در اینجا و عالم شهادت و بی صرف الماده توسط واسطه که بر رخ مجرد و مادی باشد لازم است
و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیا لا منفصله متصلا بالصور لا المواد وجود آید انشا الله من انوار العقول
و هو اکبر من العالمین و فی صور المحسوس المعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت محفوظ با صور و مادی
موجود شد و بی متضمنه للیون و اسخا و شتله علی الزواید و التواضع الیه الذناب منها الایاب انانی
عن دار ما فغم الیاد و ان غم بقر ما فغمس القرار انشا الله تعالی من الیولی لا ولی و بی ظل النفس و بی ان
تتمی بالما لبقولها الاشکال المادیه با سرتا قال الله سبحانه و کان عرشه علی الماء ای کان بنا العالم
اجما فی علی الماده التي قبل کل خیر و شر و فی الحدیث النبوی صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله جوهرة
منظر الیه عیسى الیبتة قد است اجزاء ما وصارت ما فخرک الما و طغی فوقها زبد و ارتفع منها الدخان
فخلق السموات من ذلک الدخان و خلق الارض من ذلک الدخان فترتب الی وجوب الامکان ان
کان سبعة و لکن این المرتبه الهیة و این الظهور فبقی ستمه منها بعد ان خلق العالم مبداء و کانت المادیه
ایام و نه العالم قد قدر بالفصول فقدر اوتها فی اربعة ايام و لیا علی نخت فی کل نفس باسما ان اجلال

نای
بمعنون و شمشیر
در شت

در بیان جلال و
در بیان جلال و
در بیان جلال و

فیعلی خلقا وینیب خلق از کجایی جان ستاند و ز کجایی جان دهد یخوآند یا نشاء و ثبت یارید و غید
 ام کتاب و ن لم تشعرا بالجهد و الذباب تری الجبال تحسبها جاده و بی تمر السحاب فقصیر
 سبع سموات فی یومین ای قسین وقت الاعطاء و وقت الاذباب اگر کشنوندگان این اجارا
 در ترتیب عوالم بعد ازاده توحیحی باید فیکروا فی انفسهم لعلمهم تیکرون من عرف نفسه عرف به
 خلق الانسان علی صورته الصورة مع ذی الصورة مطابق الفل مع ذی الفل موافق شایان و طوار
 با طوار و صفا بوصف آثارا آثار فغیبه النفس باز مرتبه الاولى و ظهورها لذاتها فاشهرها
 لها بصغارتها ثم ادرک کلیات افعالها باجمالها ثم نزولها فی قوه خیالها و امثالها ثم من ثم فی
 الظاهر ثم من فی العصور و احوالها ثم العوالم استه الاخری بذاجله مانی دایره الوجود و حلال
 اسرار لغیب الشهود و الحق لازال فی قدسه و خلق بعد فی عده خاموش که قصه کشتنی
 و رکعه شود شغفشی اشارت غیب سیم غیب لغیب اشارت غیبت ذات است از ذات
 و شود ذات مر ذات را لذات احدیت ذات غیب لغیب صفات است و علم بدین شود
 واحدیت ذات واحدیت صفات غیب لغیب افعال است و درین مرتبه تفاسیل صفات
 نیست بلکه صفی نیست مگر علم اطلاقی نه علم مقابل قدرت عقل که تعیین اول است واحدیت صفات
 واحدیت افعال و نفس تعیینانی است احدیت افعال مانتها اکثر

مشهور

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ایخو شای آغاز غم پرد از عشق | ایخو شای انجام به ز غار عشق |
| عشق از نوستان پرواز | دوستان دمی که دستان ساز |
| باز زنجیر خون برداشته | بند بر پای خرد و بکشد |
| عقلها را وقت آتشش رسید | رازها را نوبت کشفش رسید |

اجائی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مرجای عشق غم پرد از ما | ای تو هم همراز و هم غماز ما |
| ای فزون از فکر و از تدبیر ما | هم بسنون ما و هم زنجیر ما |
| خیر مقدم چندا هستلا هلا | لوحش استبارک الله مر حب |
| عقل را ره در دل دیوانیت | خلوت حق جای هر کجایت |
| خانه دل منزل خلاصت | خلوت جان جای خاصیت |
| شاد نشین و ز غم آزاد کن | هم خرام ساز و هم آباد کن |
| تمشیل بدلیت ظهور | |
| ای طفیل بود تو بود همه | بود در سودای تو بود همه |
| بودی و بس بود تو بودی بود | بود پنهان آتش دودی بود |
| عشق ناکه ز در آتش امنی | شعلها سر کرد از سر روزنی |
| شعلها راه ظهور آموختند | پروها یکسر سر اسر حوشتند |
| شعیان از شعلها آنگاه دود | شعلها را دود با پنهان نمود |
| از درون چشمها جوشید دود | در کون چشمها کوشید دود |
| چشمها زان دود پاشیدند | چشمها زان دود پاشیدند |
| چشمها زان دود پاشیدند | روزها زان دود پاشیدند |
| چون جالش از حجاب غیبت | از شود خویش بر خود پرده |
| بود تا بود او چشم غیر دور | از خفا کاهی و کاهی از ظهور |
| کیست دانی غیر این ما و منی | چیت دانی سیرین ما و منی |
| چشم ما کمره نه پند سوی دود | و ربه پند هر چه پند روی او |

غماز
خبر برنده

در مقام بیان
شعرا از پند و اندرز
وجود و حقیقت
و حقیقت و وجود
نموده اند

در بیان
طبیقات و اثرات
ابواب و قیاس
حققت و در تله
شود و نمودن
حق و غلط
و ظاهر

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| پرده از رخسار کلبا باز شد | عند لبها نوا اما ساز شد |
| حرفه نین پریشانی گرفت | لاله در دل داغ پنهانی گرفت |
| نرگس از خواب بیدم بیدار شد | چشم او زیب رخ بکمر ار شد |
| سر و تا را پای در کلبا بماند | لاله را داغ برد لها بماند |
| کشف الیغان و التجلی فی الایمان | |
| وید را ویدار خود رخسار | نور صافی چشم را تیره کند |
| وید آب آرد چو پند افتاد | دیدن خورشید توان خرد را |
| مهر اندر آب صافی ظاهر است | هر چه این صافی تر آن پیدار است |
| صاف کن این آب خاک آلود را | در عدم پیدا بین موجود را |
| عکس هر چه پند اندر آب کس | آب نماید جهان فطرت و کس |
| آفتاب انداخته عکس اندر آب | آب ناپیدا و پیدا آفتاب |
| آب محسوس آید از حس و کر | لیک دید مهر توان بی صبر |
| یابد اعمی که شود جویای آب | لیک در آب او پند افتاد |
| ما جهان اعمی و عالم همچو آب | نور حق پیدا در آن چون افتاد |
| گاه ریزش میسر که بر بدن | گاه آرایش لب که در دهن |
| کر و در آب و کرد و خور و کس | یا خورد و چند آنچیز برسد نفس |
| حس و فوق کی پند جز آب | وید باید تا پند آفتاب |
| خواست تا آسمان کند دیدار خویش | پردای ربست بر رخسار خویش |
| چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید | آفتابش را صاحب آمد پدید |

آسمان

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| آسمان آمد نقابی بر رخسار | آفتاب و سجای بر رخسار |
| کر سخن بی پرده خواهی پرده | روئی اند پرده پنهان کرده |
| بی حجاب و بی سحاب بی نقاب | ثابت ثابت آفتاب |
| خامش ایدل کاین سخن پرده | رازت از پنهان پنهان کرده به |
| تا نوزد بر چه بود و چه بدست | از کونی بر جالش پرده است |
| آفتابی گشت پیدا در سحاب | یا در آب افتاد عکس آفتاب |
| آفتابی بحسب زای و بر خیز | آفتابی در دل هر قطره نشین |
| نشأه من نشأت تحقیق | |
| مفضل عشق چو می آید | اول از پنهان پنهان پیر شد |
| ساقی آنکه باده در گردش کند | باد و در سینه با آتش فکند |
| باده شوق انجمن افروخته شد | آتش می باز عالم سوزش |
| دست جذبه دامن جانها گرفت | اشک حیرت راه و اما نه گرفت |
| آسمانها و زمین با سر خوشند | کر خریغان جهان بزم خوشند |
| از یکی جرعه زمین سر مست شد | همه با افتاد و بزم از شد |
| ست افتاده است از خود خیز | نی شناسد سر زبانی پار ز سر |
| طاعت چرخ از زمین چون سر | در بساط قرب حق زان پیش بود |
| دور را خورده است و لعل و شکر | از پی دور و دور در گردش است |
| تختش آن کریمه کا ماست | دست او را لطف حق شامل است |
| جرعه نوشیده و پیمانها | جرعه پیمانها نه خجانهها |

در بیان
طبیقات و اثرات
ابواب و قیاس
حققت و در تله
شود و نمودن
حق و غلط
و ظاهر

معنی نه است
که گفیل است

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نشا می کرده نه در روی بر تو | اکتی اورانه ازستی هستوز |
| چینش گردون و آوازمین | کشته در شخص وجود او زمین |
| کر بخت بد عرش فرس راه او | از حد امکان بدون خیرگاه او |
| ورگراید سوی تمکین رای خود | کوه کی خست باندش از جای خود |
| مطلع آفتاب ثبوت | |
| باز عشق آهنگ یغما ساز کرد | باز دل آشغشکی آغاز کرد |
| عقل را با عشق در هم می کشند | صورت معنی بهم می کشند |
| مجمع کردند انوار وجود | متحد کشیدند اطلار وجود |
| کشت پیدامظهر بخت | برجه بخت مظهر او را برتری |
| بستی از نور خورشید پیرایه بخت | ز آفتابش بر دو عالم سایه بخت |
| کس ندیدی سایه نوامید بخت | سایه کی دیدی کسی از نور پاک |
| سایه اش چرخ خاک را پاک بخت | لاجرم از خاک برافلاک بخت |
| آن همه پاکان صافی کوهر | آفتاب ماه و دیگر اختران |
| سایه با بخت اندازان نور پاک | تیره پیش رای او مانند خاک |
| دست خود موسی چو خورنده کرد | عینی ز لب مرده رازنده کرد |
| هر کجا مرغی نوالی می سرود | راز آن کوش سلیمان می شنود |
| نغمه داد و بودی جانفزا | طلعت یوسف بر روی آفتاب |
| داشت شادی هر یک از پیغمبران | معجزی از بهر عجز منکران |
| جمع آمد جمعی در ذات او | بی نهایت شد چو ذات ایلان |

از یاد

| | |
|--|-----------------------------|
| کی سکی را او تواند بست | شیر را روبرو نداند دست بست |
| کر نه خود از زندگی سیر اند | عاجز از روبا کی سیر اند |
| این سعادت از زل اندوخته است | این شهادت از علی آموخته است |
| چون پیام دوست از دشمن بخت | زیر زخم تیغ دشمن ز بخت |
| هرگز از دوستانش خواهد دور | زیر تیغ دشمنان بنشاند دور |
| از سخت افتاد چون مقبول عشق | لاجرم شد عاقبت مقبول عشق |
| کر حدیث را ترا آمد عجب | گفت حق خود در حدیث طلب |
| دوربان معنی مطلق و بسی حدیثی در حدیثی فیه قیاس | |
| طالب من کر شود مکر کسی | راهبان بنامش همه سو بسی |
| چون مرابشنا ساز آیت | عاشق آید بر صفات ذات من |
| شد چو عاشق و زن که شد بسی | زان پس او رازنده کند از من |
| بس عجب بنود اگر کشتمش | عاشق است لازم آید کشش |
| کشتم عاشق بهر ذنب روا | خاصه آن عاشق که معشوقش خدا |
| پس مرا از این دین مصطفی | بر شهید خویش باید خون بها |
| و آنکه هم مظلوم و هم مقبول من | کشت زانسان تا که شد مقول من |
| هر دو عالم نیست خوش را بها | غیر من او را نشاید خون بها |
| هم منم دل برده هم پدل منم | هم منم مقول و هم قاتل منم |
| کی منم پس منم بجای خوشن | و گیر را خونهای خوشن |
| خویش را اندر ایگانی بخشش | کشته ام از دکانی بخشش |

آفتاب در زمین
فرست بر لب کعبه
گفت

راکان
مناهی که به خوشی
بدل به پیشانی

کشته عشق ارثوی زنده شود
عشقا زی را شعار دیگر است
بی سبب دوستداران من
کشتگان خویش را شد دوستدار
این بود این عشق این کیش عشق
هم تهمان دارد مردن زندگی
عشق اگر تیراندت و زنده باش
بندگی ما و توفی نیست
بندگی چسبود خدا یا یافتن
هر چه خرق از میان برداشتن
نه عمل راه و این شاخه راه
در رکات همه و هم خیال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو
رازهای ناشیده گوش دار
از میخانه در میخانه ام
در درون میکه آواز با
رازهای آیدم ز اینجا گوش
باز ساقی ساغر لبز کرد
کوه از یک قطره می مدحش
تا ابد باقی دایم به شود
رسم او رسم دیار دیگر است
و شنی و همین تا کشتن است
گر کشته عشق اینجا آن جبهه
چاره جز مردن نباشد عشق
هم خداوندی نهان در بندگی
و رخاوندی نخواهی بنده باش
حاصل آن تا ابد شمر نیست
از خودی سوی خداست تامل
بندگی هم بر کران بکشد شستن
علم رانده بار و این بارگاه
حق تعالی شانه عیال
لبت بند و پای تا سرگوش شو
لیک در کشتن زبان خاموش شو
میرسد به دم ز نو میانه ام
بر زبان چکشی خوش از با
یک میگوید سر و شمشیر خوش
ز آتشین آیم آتش شیر کرد
کی تو انم من در خاموشی

سود
بفرمان است

فی انهم

اشاره عرشیه

شاه ما که عرش گریس باج خوا
این زمان افشانه معراج خوا
جای بستی خود چون چاک کرد
و شش راه از اطلال ملک کرد
مقصود عشق و هم مقصود عشق
همبر عشق و هم به بود عشق
نه بجای یا مکانی رفته بود
تا مکان لامکانی رفته بود
باشتی را یک راهی بود از
شد سفر مشگل بر اهل مجا
لیک بود شش را اینجا نیست
سوی مانا که از اینجا راجت
سوی مانا چو عزم راه کرد
دید راه پدیدار و دل آگاه کرد
از نشان را اینجا رسید بود
پیش چو یک بیک دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت
از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیا روشن بود
مقصود کوی یا روشن بود
نه همین کجیب که دانی رفته بود
روزها شهابخانه رفته بود

خطاب بکتاب ولایت باب

ای یکانه کو هر سلک جود
و همین شش خوش گلک جود
می ندانم اولی یا آخر
جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کو بود
ورنه ذات را دو عالم نور بود
مهر با هر فردی تو فک است
کوری هر کوه پند روشن است

تحقیق نور

ولی بعد از این جمله کاینات شرف شد و بخدا اقرب ولی الله تر

بیت لاریاب و هوا بو تراب بلی کمال بندگی او را حاصل است و بکنه جوهر خودیت وصل
رضای او و غفور و قهار است و خواست خدا هر چه او خواهد خدا خواهد چنان نازل تقریب
الی الله بالنوافل فبالله یسمع و بالتبلیغ و بالتبصر و به یغفر و به یروم و به یغفر و به یقوم او را میرسد
به الهی و به هر چه کون بر آن تعلق گیرد از تراب آبی او را بدین صفت خواهیم و سخن از این برتر از این
و گوئیم شاید او را منترقی دیگر باشد و ما ندانیم و بالتبصر و بالتبلیغ و بالتبصر و بالتبصر و بالتبصر

سرالهی

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| سیند کونین سبط مصطفی | بهترین فرزندان اولیا |
| پروریده حق در آغوش قبول | نیت مان زینت دوش قبول |
| جبرئیل محمد نبیان صبی | شیر و رامایه از شیر خدا |
| منبع هستی است آن و خنده و آ | رشته رشته زور سرب کایا |
| قوام را سوی فصل آورده او | نیک را ممتاز از بد کرد او |
| دشمن از وی دشمن آمد دوست او | بد از او بد بخت و نیکو ز کوه او |
| هم وجود دشمن از وجود وی آ | هم زیانش از پی موی او |
| رهنوش کرد خود بر قتل خویش | پس بکشدش بر تسلیم او |
| در قیامت نیز حاضر سازد او | پس در آتش هم خود و اندام او |
| تا آن که جبر این خطاب است | فهم کن و الله اعلم بالتبلیغ |
| نه کنون زین فصل بد میوز او | از ازل خود تا بد میوز او |
| مصطفای دو دمان از رضا | مرقصای خاندان مصطفی |
| جمله بیست و شش طفل است او | زور بازوی بداندست او |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| می ندانم محرم از نامحر می | هر که خواهد کویا بشنوی |
| راز خواب را چه باید بخت | راز باید سیران باید بخت |
| راز خواب را نکش کی روت | راز مای مانعش را سرت |
| خوب و راروی بی پرده گوشت | آنکه در پرده بیاید زشت روت |
| ماه کی باشد زوادر زیر سیف | سیف یا چنان سیاید زیر سیف |

خطاب عتابت بفرخ خویش

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تا یکی ای نفس غلت زای من | ای شده در دوزخ و در آینه های من |
| تا بخری تو باید بود غم | روی دل موی تو باید بود غم |
| روز کاری شد بویست خسته ام | هر چه خیر یادت خاطر خسته ام |
| بر هوای خویش تن بگریه ام | بر خدای خویش تن بگریه ام |
| بی هوای تو دمی نفس نهاده ام | بی رضای تو بگو کی بوده ام |
| هم تصدیق خود و انصاف تو | یک زمان بشنوز من و صاف تو |
| و من مقصود از کف داده | بشت بر مقصد براه افشاده |
| خبر تو کس از یار خود دوری نکرد | از دیار خویش مجوری نکرد |
| نام مردن زندگی بکشدستی | نیستی پانید کی پنداشتی |
| شادی گریاضی کشی غم است | زخمی اردیدی کجی مرهم است |
| خود شادی روی دل برآ | سوی غم شادی کنان بشتا |
| از کنون نامان گریسته تا کی | با کنون نامی سستری تا کی |
| تنگها از نام تو دارند تنگ | از تو بد نامان کنون دارند تنگ |

خویش را بدنام و رسوا کرده
نامها در تنگت پیدا کرده

بهم خطابی است بر خویش

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای گرفتار جهان چو چ | بسج دانی کاین جهان چو بسج |
| ای تو از پناه رهنشناخته | تو تن شهوت بهر سو تاخته |
| راه پناه است در روان آنگونه | بهر مان راه در روان برین |
| پشت بر مقصود بوی تابکی | مقصود از پیراهن جوئی تابکی |
| ای ره از پیراهن تو نزدیکتر | مقصودت از ره تو نزدیکتر |
| دیو غفلت سوی این آید | مقصود مقصود تو در خانه ماند |
| باز کرد ای خیر از راز خویش | باز جو انجام خود را غار خویش |

در بیان مبدء ایجاد

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| زافرینش شیر حق بود و بس | بستی انبستی مطلق بود و بس |
| ذات واجب بود و بستی و کمال | ایمن از بنیستی و هر زوال |
| خواست ساز و جهانی زعم | مستی را داد در بستی قدم |
| مستی و بستی اندر هم فکند | و آنچه از وی طرح این عالم فکند |
| نیستی با بستی آمیزش گرفت | با بلند ی بستی آمیزش گرفت |
| مایه بستی ممکن نیستی است | کس نیستی غیر واجب بر نیست |
| نیستی را که بستی ره نبود | بستی غیر بستی الله نبود |
| که بستی نقص پیدا با کمال | کس نبودی غیر ذات ذو الجلال |
| دیده بخا از سبک تا بر سماک | از فراز عرش تا در قعر خاک |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| نیک بنکر تا که در بر سه ذره | از کمال نقص پسنی بهره |
| نعت بوقت بهم آید | محنت راحت ز بهم آید |
| عقل اول کرد و عالم برست | غیر حق بر هر چه گویم سر و است |
| از غم تحذیر و ذل احتیاج | ممکن است نیستش ممکن علاج |
| خاک ره که خوار است آید در نظر | فخر نادر دارد زیکره بر سر |
| هر چه اند روی نهی بسج بود | که ندارد بسج خود دارد وجود |
| هر که باشد بفرخندای لایزال | هم در او نقص است و هم در وی کمال |
| ذلتی دارد و بهین غرتی | نعمتی دارد و بهین نعمتی |
| اولیا و انبیای رهنما | خازنان کج اسرار خدا |
| که کمالی رو نمودی بر ایشان | سوی دیگر نقص ما بدر ایشان |
| و ربیدی وقتی آسب انعم | شکر می گشتند بر و دیگر نعم |
| نه لول از آن و نه مغر از این | نه شادی شاد و نه از غم غمین |
| من که صد شادی بر کا میم است | شهادت بر لب نه هر جا میم است |
| از غمی کی تلخ سازم کام خویش | تلخ بگذارم بخود ایام خویش |
| این غم را هم نشاطی از پی است | اشب و فردا میم انعم کی است |
| هر که دارد و نمکساری چون خدا | که غمین باشد کجا باشد خدا |

در پیشگاه کرم بهانه جویش
و لو کان جرم آخر است

ای نمودی از وجودت بود
در دلو سر مایه بهبود من

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| در فیض خود رخ بکشایم | هر چه را لایق بیدیدیم |
| از دست چون ساختم سانسفر | کردم از آنجا جو آغاز سفر |
| زاد راه و توشه و سرمایم | هم تو خود دادی بقب پایم |
| کردین سودا زبان آورده ام | هر چه را بر دم جهان آورده ام |
| که چه عمر صرف عصیان تش | و چه عصیان هم بفرمان تش |
| این زبان میشت پادش کناه | بنو دم خیر از زبانی عذخوا |
| از کناه خود ندارم هیچ بیم | حالب بخشش دلی شکایم |
| بر گری می توان دغان کرده ام | میشت از دم ارغوان آورده ام |
| که منم قابل اسرار نیست | اگر ز باغ لایق کشت نیست |
| تا رجایم را از نقصان نشاند | در وجودم هم درمان کشته اند |
| دوری و محرومی و نادانم | از زل نقش است پیشانم |
| آنکه بهر ناقص ز لطف کامل است | و آنکه فیض نیک بدر اشل است |
| که چه ماد و دیرم و نزدیک است | بوشنی بخش دل تاریک است |
| کامل آمد از کمال و کمال | و ز جمال و جمیل آمد جمال |
| در درون جان خود نهفته ام | هر چه را کفایت و بکون کشته ام |
| جا بلم با خویش و با او عالم | ناقصم با خویش و با او کالم |
| که لبم چون غنچه بند از زبان | همچو لبیل گاه بکشد زبان |
| تا بجز از شش نو سازی کنم | باد که مرغان هم آوازی کنم |
| که رخ کله و روی لاله ها | بر فروز و تاب آرم ناله ها |

| | |
|---|------------------------------|
| گاه روی گلن پوشد در حجاب | از خزان بند کستان را نشناختا |
| خار را را جلوه آموزد باغ | نغمه ساز بر آید نوبت باغ |
| خار با هم خود در بستان بند | ز اغما نیز از گلستان بند |
| لیک چون بلبل نوا آغاز کرد | پرده از راز گلستان باز کرد |
| بلبل باید که باید راز او | نوکلی تابش بود آواز او |
| که گفت آمد ترا گفت را | بنود انصاف را کنی انکار را |
| بیمه اوقتی با یکی از فقرات اعتراضی رفت که صراحتا از آنجا قال یا حال گفته اند هیچ نکوید بهما نایست هیچ نیکوید | |
| آشنایی آسمانها زو عیان | کوهری بس بجز در روی خیان |
| رای و مهری ولی بر تر زانج | طبع او بجزی ولی غالی نهج |
| چون جیغش نیست کی او چن بود | شک باشد بجز اگر جوشن بود |
| موج کمر بود بجز از ررف بود | آب کی ریزد چو کم از ظرف بود |
| زان نهانی بجز با تو بود | کشته بجزی رود رود و جوی |
| گلستانش کاین آمد از خزان | شبه جویان جو بهاد روی |
| در کنار بجز نه را هم هنوز | از میان جونه اکا هم هنوز |
| قطره قطره آب می نمایم | لحظه لحظه تشنگی افزایم |
| جوی خون از دل بدایان تم | خشک لب طرف بنیستم |
| فیضی از آن یم ندیده غرضی | آب جویان ریزد دم از لب می |
| در دما را که چه درمان کرده ام | کفر را که چه ایمان کرده ام |

هر آن که آن گلستان را نشناخت
بر آن روی آن جان نیت تمام

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| عشق از نو باز گریه کن | طربیم باز غمخواری کن |
| خاصیت درد و درمان نهم | کفر با معنی ایمان دهم |
| تا بجام درد درمانی کن | در ضمیرم کفر ایمانی کن |
| طربیم باز دارم زحمتی | تا بجام باز آورده هستی |
| درد را بردارم و درمان نهم | کفر با کد زارم و ایمان شوم |
| باز خواهم خواست کامی شتر | عشق خواهد رفت کامی شتر |
| آنکه درد است و درمان نهم | آنکه کفر است و ایمان شوم |

در بیان اشتغال با شوق استیلائی سلطان عشق

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| باز عشق آینهک یغما ساز کرد | باز دل شمشیر کی آغاز کرد |
| اشتی بر خشک خاکی جا کرد | شد بادی باز بر بزم کاه می وزید |
| باز باری طرفه طوفان زایش | افشایی باز نور افروشی |
| کرد خود پستی ز راهی دور | طنین از پای تا سر نو کشت |
| اشتی بر جان من افروخت عشق | خار خاکی من موخت عشق |
| پس برون آورد کل از تنم | تا بهشتی ساخت نفوذ لگتم |
| بطنها باشد بنی را تو تو | ایت بطنی زایت آن منگو |
| آنکه نکند شسته است بریزان دو | کی گذارد رموی بستان دو |
| ای زیزان تو بستان نشاط | ای نشاط جان و جان نشاط |
| خبر بویت پاید شاد کو | خبر بویت دیده را دیدار کو |
| هر کجا پس توئی اندر نظر | جز تو در عالم نبودستی مگر |

چون که در این عالم
باز عشق آینهک یغما ساز کرد
اشتی بر خشک خاکی جا کرد
باز باری طرفه طوفان زایش
کرد خود پستی ز راهی دور
اشتی بر جان من افروخت عشق
پس برون آورد کل از تنم
بطنها باشد بنی را تو تو
آنکه نکند شسته است بریزان دو
ای زیزان تو بستان نشاط
خبر بویت پاید شاد کو
هر کجا پس توئی اندر نظر

| | |
|--|------------------------------|
| نه بین در دیده جا بگزید | در دلی در جانی و دور دیده |
| دل چه باشد تا که گویم در دلی | یا که جان تا سازی آبخانه دلی |
| بهر کس دیده است کجند و ترا | یا درون ذره به کز آفتاب |
| در مقاصد این قصیده اگر بید تحقیق تو اندوید از بحر با خطر مقصودشاید مری بخطر تو اندوید | |

| | |
|--|--|
| بهر باد و بوس باران طمع خاک خط خضر | درین کلشن زبانی دان که بند دل کشاید |
| هر از طوفان نمون نشد حال خراب کن | یا دارم بسی منت ز خا و بر سر از خا را |
| درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد | چه حاصلها که رند از بجه دارد زاهد از نیستی |
| بشاخ گل بجام گل کشائی دست بندی دل | یکی پیوسته با خار و یکی شکسته از خار |
| پی جانی که سپاری چه داری باک از تو | پی مالی که بگذاری چه آری دست بر بغا |
| گذاری رنج بر یاران سپاری کج بر یاران | طمع داری ز شیاران ازین احسن از ان |
| ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه | ترا بر هر ص این دانه قیاس از آب و ستا |
| چو ره بر سیل بختادی چو ویرانی چو آبادی | چو دل بر مرکب بختادی چو بر خار و چو بر خار |
| نفس را سار بستن پین پای پای هم بر بند | نفس را خنجر بر تن پین پیا بال خنجر و بختا |
| سراسر مهر من دای نمان از هر روان مادی | درین تار یک شب مشک که جوید رافا مای |
| دلی را که نهوس چندی بهر جانب پر کنی | رو باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا |
| که بند نقش تن از کل پل تن بر بخار و دل | ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کنیدا |
| ز جود او وجود تو بود او نمود تو | هم او رب و بود تو حکیم و قادر و پنا |
| جز او فانی و از فانی نیندیشد مکر نادان | هم او باقی و از باقی نیاساید مکر دانا |

| | |
|--|--|
| بدل سلطان جانت بسع ول برنج کرس | مکر بر عارض لا بکر از دیده آقا |
| ز کشت تو به برداری ره توجیه بسیاری | ز کشور که ز آرمی ولی حداسنی بر جا |
| معانی از صور خوانی نفسی اصولی | بیاتی پسنی از فانی بعضی پسنی از دنیا |
| اگر به دست پیشینی چه در پید چه در پنهان | خلاف دست نکرینی چه در ستر چه در ضرا |
| بسوی کش نظر داری چه در دیو چه در سجده | بکوشش کر که ز آری چو باشی چه با ترسا |
| چو از قید جو اوستی چه سلطانی چه درویشی | چو دل بادوست پیوستی چه جالبقا چه با |
| چو کالایم از دزدان چه در خران چه در مان | چو شستی امین از طوفان چه بر ماحل چه دریا |
| چو امانی ز حق غافل پسنی کف مدظل | بین در خرو عا دل جهان دار و جهان آرا |
| فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان | مکو خورشید را پنهان چو منی سایه نورافرا |
| شهنشاه جهان مقلی شاه انکار ای او | فرو ز و بر خرد از انسان که تا بد بر فلک مضیا |
| جهان داری که ذات اول شرک و وحدت | یکی در دهن بنادان یکی در شرب دانا |
| سخن آشفته از دشت تو کوش اندوده با | حدیثی بس سخت است این که دیانی میثا |
| مگر چشم از غرض پوشی کوش این کجاست بنیوش | پی فهم سخن کوشی نه در پوده کوشنها |
| ز یک است هو از ایدم و از زماند استی | زبان مرغ صحرانی مذا صد صخره صفا |
| زبان از زار پیداران اگر کوته کنی شاید | شبی نفوده بر آن در لپی ناسوده بر آن |
| ترا آلوده فعل طبیعت حبت تا دمان | چه افشانی با کان استین هم سوی خود را |
| خی کوشیده در محنت رخی پوشیده در غیت | ولی آشفته با شوت سری کشته از زوا |
| در لغت ناید از زمان که تن پرورده اند از جا | سری با رحمت از سامان ولی در دست از جا |
| ولا از طعن نادان چه اندیش ندیدیستی | که مغلز از تنی دستی کذا در عیب بر کالا |

در این کتاب
مکر بر عارض لا بکر
ز کشور که ز آرمی
معانی از صور خوانی
اگر به دست پیشینی
بسوی کش نظر داری
چو از قید جو اوستی
چو کالایم از دزدان
چو امانی ز حق غافل
فروغ سایه یزدان
شهنشاه جهان مقلی
جهان داری که ذات
سخن آشفته از دشت
مگر چشم از غرض
ز یک است هو از ایدم
زبان از زار پیداران
ترا آلوده فعل طبیعت
خی کوشیده در محنت
در لغت ناید از زمان
ولا از طعن نادان

ابوالدا

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ترا بر بال و پر از خود اگر آلاشی بنود | ز غوغای کمر طبعان چه داری باک غیقا |
| بفکری عاقل از اغراض و ذکر حال از خلا | ولی آسوده از اجابت جانی فارغ از لدا |
| کمی از حد یزدان جو بقای خسه و عاقل | کمی از حد سلطان کونای خالق یکتا |
| یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدای پنهان | یکی عکس یکی اصل یکی لفظ یکی معنی |
| ترا بس ز اول آخر چه میجویی و کر بکذر | ازین اسمان موضوع ازین شباح بی آسا |

در مناجات و اظهار بندت از روزگار که شره خود

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| یار ببحرم غفلت و پهلوی کفر | از دست روزگار من و زندگی من |
| کردست من بیکر و عفو خدا نیست | ای خاک بر سر من و بر بندگی من |
| کر بر سر زای من نکر ای وای من بین | امید واری من و شرمندگی من |

مغازله الاحوال

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| جز رنج خوار ابدی شاه ندیدیم | زان باده که از ساغایام کشیدیم |
| متراسر این بادیه هر سو که کشیدیم | پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم |
| جز اند عشق و غم جانان و دوعالم | چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم |
| با خاک هوا وادی غفلت رسیدیم | با خاک هوس پرده عصمت بردیم |
| سرمایه شادی و دوعالم بصد ابرام | دادیم و همان حسرت و نذوه خریدیم |
| بنو و عجب را راه نبردیم بجائی | پهوده بسی پشت بمقصود و دیدیم |
| شد قسمت ما آنچه رضا بود و قضا را | ما بخیبران زحمت پهوده کشیدیم |
| تقدیر قوی را چکنند رای ضعیفان | هم از ره تقدیر بر پیر رسیدیم |
| در دهر نشت طاز تو که نامت چو شان باد | افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم |

در این کتاب
مکر بر عارض لا بکر
ز کشور که ز آرمی
معانی از صور خوانی
اگر به دست پیشینی
بسوی کش نظر داری
چو از قید جو اوستی
چو کالایم از دزدان
چو امانی ز حق غافل
فروغ سایه یزدان
شهنشاه جهان مقلی
جهان داری که ذات
سخن آشفته از دشت
مگر چشم از غرض
ز یک است هو از ایدم
زبان از زار پیداران
ترا آلوده فعل طبیعت
خی کوشیده در محنت
در لغت ناید از زمان
ولا از طعن نادان

مطالع ایفوض

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| طلوع الصبح و فاضل الانوار | یکی ز خشمشان نشد پندار |
| چند کبریا چند از این غفلت | شرم دارند تا کی این پندار |
| ای بس از او کان سر و خرم | پای خجلت بکل درین کمار |
| ای بس زیر کان پر مایه | دست حسرت بسر درین بازار |
| می ندانند یا ذوی لال باب | می نیسید یا اولی لال بابا |
| مانده ز هر روان درین داد | زاشک خویش آه آتشبار |
| شعله های معشقه در دل سنگ | غنچه های شکفته بر سر خار |
| شد کمال آیت زوال ایدل | عصا لیل کایت الاسرار |
| تا در نکت بود شتابی کن | تا توانی برفت ره بسیار |
| تا که نشکسته شیشه سنگ بجو | تا بفشاده پرده شرم بدار |
| تا توانی گشت عهد به بند | تا توانی نکت توبه بسیار |
| خاکساری گزین بنسنگ لعل | کاید از خاک گل ز نسک شرار |
| کوش تا نقد دل به دست آرد | که بخر دل نیست مانند یار |
| آنکه سرمایه دو کوشش بود | غیر حسرت نبرد از این بازار |
| جیب جان پاک شد ز دست بود | آخرای عشق صحرای برآر |
| آخرای گشت دل بکلاه بود | آخرای بر دیده قطره بیار |
| آخرای نفس کفین بکشیب | آخرای عقل یک قدم بگذار |
| مانده از قضا صدائی زن | کمری کوشش بر درانی دایر |

قول لقا
عصا لیل ای قبل
طلوع

سحر بزم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ست نمین مکر توانی جت | رهبری چیت و رهبری رهوار |
| مرکت نیت غیر فضل کی | رهبری چیت مهرش چها |
| چند پرده نقش می فکنی | دع الاثمان و اکشف الکتان |
| پرده بردار تا عیان مکر | لیس فی الدار غیره دیار |
| شهر ما پستی اندران کجاست | مسجد و دیرو سبزه و زمار |
| بزم ما پستی اندران کجاست | عاشق و یار و پدل دلدار |
| زخمه زن مطربان کجاست | بهم نوا چنگ بر لب و مزار |
| بی لب کوش کرم گفت و | ست بی باده بی خرد بشمار |
| ذکر آموز ذاکران طریور | راقد با لعلی و الالبکار |
| این ز خاموشیست بی تیج | آن فراموشیست بدل اذکار |
| تا جداران کثو بمعنی | شهریاران عالم اسرار |
| رهبری کرم بویشتان مکر | کبریا بی بری زشتکار |
| ملکه ما پستی اندران کجاست | رانده بکاه و که زخود صدار |
| سخت خاقان چو کردی زبانه | تاج قیصر چو تابی دستار |

مشکله کاشفه

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| پیدا است سر وحدت از عیان امار | العکس فی المرآة النفس فی القو |
| شد مختلف مخرج اگر چه شد گشت | یکصوت و یکسانه کی مر و کججا |
| بستی چو بجز دل چو کی گشتی اندران | از نفس باد بانش و از عقل نامن |
| عشق است باده است از اوره مومراد | لیک انصوابگاه کردی سوی خطا |

رهبری چیت

اگر دیگران هم بفرستند و کوفی هنری نهفته باشی و اگر صیبت اند و کوفی عیبی آشکار کرده و بفرستند

از آن به کعب در صدق و راستی خویش

کار با خبر استی است نیاید چراغ لاغ را بدو رخ فروغی است ولی دیرناید اگر با کجی تیغ بر ندان
سیان بزرگان سرافکنده و کر خود می نهتری در است کوی چونی بر سران سر بلند می جو

در تو سیط فیما بین رفت و سطوت

نهال کاشن سلطنت از خاک کمرت روید و آب سحاب مرحمت حضرت و نصرت
و از نسیم معتدل معدلت بکلهای خلود و دوام آرایش گیرد و آتش سوزان سطوت آتش
و خایر کانه میرایش پذیرد بقای مزاج سلطنت از ثقال کیفیات کمرت و معدلت و مر
و سطوت است پادشاه را رافت سزا باشد ولی نه چندان که دشمنان از سر جبارت است
یا بند و سطوت روا باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفت رخ از خدمت برآید
شیخ شیراز است کاهی بلطف کوشش مدارا و مردمی باشد که در کند قبول آوری دل
وقتی بقدر کوشش صد کوزه بنات که که چنان بکاریناید که خطی رحمت
بر دشمنان ستم است بر دوستان و جور کردن بر دوستان کرم است بر دشمنان
بر دشمنان حضرت ظل الله در اشبه با خلاقه سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب
و ستم سابق جوید و بخار خوف و اجل که از سر مرصبا

و زل بر خاطر زبردستان نشسته بآب عفو فرو شود

هم از بیم سطوتش دوستان بجان نیایند هم

باید رحمتش دشمنان بجهت کریند

و سلام علی من اتبع الهدی

لاغ
نزل و طرافت

هو

درج دوم
از کتاب مستطاب
کنجینه میرزا عبد الوهاب
معتد علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحيم

حیات
 کمال از او است
 زانکه این
 کونیه از فصول انوار
 نورانی
 مثال نبی
 کونید که از قبه قطب
 نور
 و نه
 جامع
 جلال
 جمع جلال است معنی
 و معنی حتی و چالا
 نیز آمده است چنانکه
 کونید غلام جلال و
 جلیل یعنی شیدا
 و چالاک
 ابرار
 در این
 المیزان
 این
 این

که باغبان فکرت بجاوش از فضای خیال بجز از صفی بار داشته و تابان هوای پرواز بجز از رشتها
 کوهرین بپای هر یک **عنوان ایست مشرق و غرب** بنده که است
 طراف نفی منظومه و لایف مرقوم این صفحات نافه ایست که غزال فکرت
 بجهت جوی آشجوری عذب اردی در صراع مرغزار غزل جسته رسته و با فرادست که در
 طالع معالی و صباح الفاظ از قلابه بخور نظم کشته محلا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است
 و هرستی غایت **عنوان رباعیات** ده مجلس
 ارباع این چمن بر بوع چون ربع ریاض جمع پیش برع است ریش از ربوعات شمع طبعی
 که در رباع برایت مرعین **عنوان مرثیه** چارالشاعت و بلاغت
 بر متون این صفحات ظهور معانی از نقش بدان ماند که آت بکند ری نمودار شحات جفا
 و ضلالت آید و بار رخسار بزم آفریده **عنوان مقطعات** در خم کیمون پیشان قطرات عبرت
 این بواجب شش کلک زکی و نوی طیر بخش خانه سحر کارماوی مقطعات در بیست و یک
 شوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصه جان جان زیو شای عذرا خورش
 و در صدایع از کار و مجامع سماع شمسات شفاء و استماع ثانی مثالی بیع مثال سر و
خاتمه دیوان بجاوین
 چشم ام این نامه بجاوین که بنام خداوند فی آغاز و انجام مشتمل باشد بجزایان معانی از شکر
 نعم بی پایان شایسته نیست فخر الله ثم حمد الله که مانند کارزار در سایه عاطفت شایبایی شرف
 استطلاع او که چو در صورت معنی پادشاه در سبط افلاک روه از قدر روشن بجز
 و در سبط خاک نه از جودش از زمین عدلش هر کس قطعی رسیده و ازین قهرش بزرگمی
 بهری دیده در این پرتو آفتاب بر بوم و بر تابان و غرضش باد صبا بر بام و در شتابان کعب

استغفار
 بر عهد را گویند
 فیه از
 یعنی صواب
 آب شیرین و گلاب
 مسجع
 خوب و مجید
 ربع
 اربعه
 ریاض
 سبع کنی از افلاک
 مشکات
 طیر
 خفت و سبکی
 جان
 بلع قلب گویند
 غدا
 کیو با جمع غدیر
 سبع المثانی
 قرآن و خاتمه
 مثلث
 تار سیم از چهار تار
 تار است

که صفت

که و صفت ندانیدش نخواهد ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چون که در عالم آب کلک خلطت
 بی قشور است در کلک معنی دل خیز قصوی بی قصه خاصان آن بارگاه را بدین نگاه راهیست
 و حیران آن کارگاه هم از این کارگاه جفا بنابر اجهانی دیگر است این
 زمین و آسمانی دیگر است این بهارش از زبان زدی باشد شربش از غار زپی باشد
 بکج دی فنار نیست وستی که هرچ افزون دهد افزوستی در آن کیستی که ملکی پادشاه
 شهنشاه کیر و جاد است بسترش ولی از کوهر خویش ستانده بکج کتوز خویش
 بد که شش کسی را راه باشد که با وی خاطری آگاه باشد از آن دریا که خواص ضمیر
 در آن ایوان که از فکرش سیرت چو خواهد طبع شد که هر بار در چو خواهد رای خسرو پاکد کرد
 بی سبب که کجور کرد پای دست او دست کوکود نه هر کس خور این کار باشد
 نه هر سر لایق اسرار باشد و ازین و بی سبب دقایق انکار حقایق افزور که معراج کتوز است
 لازم افتاد که در خاتمه ایست عهده از جوهر نکات و آلی حکم باهر است که در مطاوی مقالات
 طبعش بسک اشارت عبارات پیوسته از یورصد و تحریر و تقریر آید تا دیوان عام را بقی تمام
 و خلوتی با جفا صحن باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را شمار و بجز فکرت نه باور انکار نیست
 از تقاصد مختلفه بکجهت اشارت رفت تا هر که گوش بر آواز نبوشت و لب لب مشرب سر و شوش و لذت
 که این نغز از کله این خم خیزد و این شاه از کله این بر عین قطره را بحری زرفت و این نغز را ابر
 شکر و سببی نهد برانی است شوی بر وجود واجب لوجود که بقیه را لا شرف و بجز و لفظ
 با لفاظ املا میشود که ای خاطر اشرف حالتی دست دهد و بجای ثقات رو که نخست ندانم
 کیستم بی غم بذاتی می تقریب جستم که در وی خبری هیچ نه غم و در ایامی دودن بکافی و زنا
 غیر زانی جفا صحن شوانم ددم و از حالات خود بجزیر بام و بر هر چه در خیر مکان محظوظ و قدیر بزم زیرا

ایست

زخمه
 مضر را گویند

که از ادراک خواست حاجات کم پس گویم که او وجودیت واجب عالم و قادر بیرون زحد و مکان
 زمان است و صانع و پرورگار **در بیان شتالین نفس** جهان و جانیان
 نفس در بدن مانند شمع است در فانوس که تحت بر آن پروت شمع تابد و از آن بر مجلس جمیع اکنون
 نور است و اگر نور از آن باز گیرند خود نیز ستور او را در باطن نیز قوی و اعضا باشد اثرش و او
 از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن مانع است و نفس بدین تابع چشم جیب چشم جان کوش
 تن پنبه کوش روان لب منطق روح را بندیت و دست بر بازوی دل کمندی پا در قدم شکست
 و نام بر شخص منی تنک باطن با قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد

| و مقصود | نکته طریفه | دور زمانه |
|---|---|--|
| پادشاه در مقابل شمس حقیقت مرآت است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن | برایمان ماسوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجه صورت نبندد و مواجه نفوس در نفس قدس را | عبارت از خلوص ارادت و بی معنی با صوابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت |
| این محاذات که شست سهم بار ابد گشت و هر که در مقابل این آفتاب شست بدری بی کلف | معنی شعر حکیم سنائی عارفان در دمی دو عید کنند عجبکوتان کس قید کنند مقصود | از عید با نضار اعم بوی اشرف عید صبحی است و مراد از دو عید بنا سبت قید و دو قربانی که عید |
| از نیست کردن عارف خود را نیست کردن نیستی خود را که در عرف عرفان از فنا عبارت از | و مراد از عجبکوت خود میان ظاهر است و از کس نفسی که در او تار و اس قوی گرفتار نبوس و هوا | و حاصل معنی بیت اینکه عارفان که در دمی دو عید کنند از خصوص جمال جلال مطلق نیستند هر دم از شهود |
| سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از خودی خود و این نیستی عین هستی است | و خود پرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مل و ضایع گذارد و خود را | |

خداوند

او تبارک و تعالی

بنام

بدین مقام راضی قانع دارد و الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهر او باطناً آغاز بی انجام و انجام
 بی آغاز نیست که آغاز و انجام این نه همایون بر حسب ایجاد و کونش با بجا و تکلیف شایسته بجای
 روحی و روح من یروح فداه بدیاه و خاتم موشح و فزیل مشاد

دیساه کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعرا
 تخت چون بگری جهانی پستی پراز چون و چند همی است و کثا دینی ستم و دادناز و نیاز
 نشیب فراوان شعله و شعله شتاب در کفایش نگری و کاستن نشستن منی و خاستن بگری
 پوسپنی دان در کفر بگری زشت پستی دان در کفر بگری بگریها در سیهها شکستیکها
 اگر کان نگری در کشتانان در دزدان منی و پاسبانان یکی که یکی رهبری دان یکی تا خوبیا یک که تفریح
 در رویا نه بر یکو بسی سخت بخند که این گونه کونه آفرینش را به نماندای جد کانه و از یکدگر چانه یابی تادل
 جدائی بگری و جهانرا بیکتی نگری فرموده دلی باید آسوده نمانی باری همین پایه توان دست که
 سرمایه این پراکنده کی خبر باید و فراموش زندگی و دانش نیست و برانگیز گاه این بهم در شده کان بخیت
 کوهران آشیجان نباشد و این چهار گونه کوهر اگر چه با سرشتی جدا گانه یابی نهاد و بنیادی یکانه
 نیستی که هر یک یک یک گری در کفایت بخوی آن باز آید و اگر چه چهار یکدگر آفرینش پند و خونی
 یکانه گیرد و اگر راه پیشش رفتی پونی درین شکر پراکنده خوبان بشیر جوکی مایه پیش بخونی
 این مایه را که گسترده سایه بخای پاکست و در هر پایه خونی یابی کسی سر دشت کاهی گرم و کاه
 خشک کاهی تر که خاک کاهی آب کاهی دو کاهی آذر کاهی سنگ است در کسار و که سر و آذر است
 کاهی چانت در شوا که بهوش در جانور انجام نیستی آغانه هستی ویرانج و خانه رنج نیست
 در از جدائی فرو تر پرده ساز خدائی است و چون نکوستی این مایه را از هستی خبر شایسته و نرالی است
 نیست و هستی که در او هیچ نیستی بایستی نیست هر چه بدیده در آید و باندیشه بر نماند بی پایه و پابان شود و بود

نقد و نظر

بلا

خبر

شکوف زپا

رافت و سطوت است ارکان عالم را از غمی صبا آسای و غمی خاک صفت ثابت وجود
 آب مثال ساری و قهری آتش نشان واری مظهری چارکانه دارد و با مشرق این خسته بنا
 از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان مولیده کانه نشانه سپهر قدرت و محضر زاری و ابراز
 بحر از دل شرف قطب و خرد پر تو عطا باران و کف ساحل سبحان آینه زهی حیرت است نشان
 خداوند جلیل عدم شناختم عاجز داشت و زنی طلیش شناسایم عاجز گشت بحری یرای
 و لعلیون بر صمد منی و نری من کتم و ریته اگر چه خام بخارنده ماه را از سر خامی در کشف است
 تمام است انتم من استیم علی اریاض از سرخ نامه دشت این مقصد چنانست باز داشت که خلعت
 عذره و است فیما فی جمع و هو یضیک فی عذاری قانایا من قصدت بیکه قف و اخذ کل
 کم بر مضمیه و کم و کم عقلی بطل الفکر بازال ان فطر المولود فی شراعیها بخطر شتان بیک
 یا است و یکم کم قفر این الظلام من ضیایا این العاشق من لجر هذا مقامک امریک خدا
 ثم فر شمس الضحی بهمانها مدح البها و ما بهر ملی حقیقت مکر از همین مقدار اشارت کفایتی تمام
 و در کرا از این زیاده مایه تیر و نام همان تیر که آیات ذات بیا یونش بدینچه مشهود خاص و عام است
 انکشاف و تاسر و خاطر یاران حاضر اند کاری باشد و محرومان غایب اگر چه مایه هزار کوه
 خواهد بود قلن لیس اللین و نصت لاسماع یا معشر الارواح تمیز و اوجامع القلوب تبجوا یا بختی
 یا بختی عودی اتی آیت مقصودی و موعودی تعالی آینه زهی شاه جو بخت طرا افروز از
 سخت خیالی آسمان ز پایه او مثالی آفتاب سایه او تصاعد لحد نجوم و تماوت الصن رجوه
 خلق من المجد و البجد و ولدین الطعن و الضرب کان همه من العلی و رضاعه من الهمی خدا یقینان
 الریاض و اشی من لا غارات و صد عود المهد و لا عود ثناء موضوعه و ما عطف باستان
 و الاشتهار ماه بالظمان مرفوعه ما فتح فاه بجزو الثغور معقوده و مرکب الارواح و الاثر به ارجوه

و آینه زهی
ای سینه زهی

خجسته بی نون

سجده اکبر

با کمر عقل

انصاف
ساکن شده نیت
استماع

تا خود از جوده است
بمنه نیت

و بختی
باعتبار زیر گشت

ارجمه
در بیان را گویند که بدان
نشته بازی
کنند

ملک ندان و دم و نذر

ز اندیشه پروان از کجاست چکوم کایچین یا آچنانست منور نیستی یاش از سایه خدا خلق
 شخص مکارم را مات پیکر نایا یون سری بر سر و روی افسر فزنده رخساره فخری را فزنده
 جبینی قضا کرهی ز عجب چشش کشیده حاجی قدر تیری از کیشش حشی بوا دم دیکشش کوشش
 را ز آفرینش میانی و صدری از پی عقد و حل کار جهان بسته و باز زبانی و لبی در سبط مقض
 پان کلید عقل خنجران را ز بازویش پیروی دل قوی بری و برزی در خور یال خروید سه و آ
 قاسمی ولی ز بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی از آسمان جلالت جمالی آینه دار پیکر جلال
 جلالی صیقل آینه جمال خسته دستی زبردستی زمین و یارش عطشی بر آستین مبارکی سرفراز
 بر سر بگذارش نشی بر زمین نقش بندان قدم در کارگاه حادثات امتحان از زمان بر نقش دیگر
 دشت کاه مثالی زجم که از فریدون راحشند کاه عشی ز ملک شده که رنجور دشت نیک
 بد آتشند آگاه نقش روی و کار بشت از نیه کاری قلم بشت و بهر سلطان الاعظم الاکرم الاظم
 ماسک از نه القلوب مالک قباب لایم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک لایام سلطان بن
 سلطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان آن سپهر گریست آن آسمان است
 بی نشان متعلی شمس و خورشید نشان آسمانی بی تغییر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین بختی
 صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جایش الفت چشم
 جان ریشش بشیر کرده و نفعه در یک کارگاه نصرتش بانبر صرخ آسوده در یک آسمان لوحش
 رحمتی سابق و غرضی فایق سطوتی خندان که زبردستان و زردیکار از رشوقی تدبیر خدمت باز نداد
 تا رکا اقبال الارض فی ارجاسها و اوجه القلوب متجانسه بحسب مقوله الضایقه المریر ارضی جنان
 که سرکشان و دور کرد از انرا بقله بندگی حضرت باز دارد آفتابنا الدهر فی آناه علی و سادة الامن
 فی نقد العیش و نوح الال و منح العمل آینه المآرب نفیة انخواط مکلفه الزواجر بحرین سیاست و عیان

بصیرت اول قاصد و کویا
گویند

ایمان
مجمع من یفتح قاف معنی
رخساره
نخاسته
بیکوشدن
فانی و فانی
جمع

ایمان
نخستین
ایمن و آینه

سعد و جلوس تخت بایون جدید است تهنیت عید کاه میمون را از بقیات ملک قدس
 ملکات اخلاق آورده و روشنای ملکوت اشراق بطققات علی الترتیب هر یکی یکی از آن
 قدرتش تقریب جسته و لطف بط و قبض آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثار
 و پیش از زنده و آتش جان از بلوغ جمادی و نباتی و حیاتی و در برکت و بخت و نام فرخند تدارک
 ایشار را نام اظم آثار خویش سلطان نامیده در دوران بهار انجمن کلزار را شایه جشن بایونش خواسته
 سرور بر سر فرازان سر و دست و پیر و پیش از آن اشجار زهر از ثواب خضر و منجیم و در پیشینه
 ایمان کشور و قایدان شکر آراست سلسال چوپار با طبع جوادش جوایز برابریست و بر کوه
 بادست را دوش بر سر میری انفس سیم را دم از منطق الطاف اوست و سیم از مار را دعوی آتش
 اعطاف او ملک بر دوش خدنگداری فلک و پیشکش میثاری خرابی آسمان از کشور
 ثوابت ماندگان شکر او زمین شتی بخارا آستانش حجابی چند بر در آسمانش جهان یکسر گرد آید
 از دی جهان داری گرفت آری از دی جهان چون جسم و حکم او روانست جهانی جسم از جهان که
 ز دانتش خبر خدا برتر که باشد خطبه ترکیه کرین شاهی قد وندی چای

| | |
|--|---|
| جهان را جملہ بشیادین چه بدو بسا چه بدینا | یا راتقان بار صغیدین باری بن بخشی کلان |
| قویاش انجم اراسیدین بحر توگون زانیدین | سیک یک عمر غیدین پان خیلار دین باسار |
| ایس انوعی را غنیر نرک اتمامیدین خضر | بوللا غلار دین دورور کوثر حدیقین دورور |
| باری اخلق را احسان باری اغصا آرا کورگان | باری یولار آرا کعبه یاز یلغان لار آرا فرقان |
| محمد انیا اچره وصی نبی اولیا اچره | شهنشہ بارجه شاه اچره هما کدین دورور اچره |

اول نوع شکری کما کمالیق دور کیم شینک اقصای سباده لارنگ خسروی سیر باد
 شعاع لارینک موکبی و انوارینک کتبی پر لافا و رنگ شخت کاهیدین اول و چوق کوک

بالکرم خدایان
 جمال

یک
 جاقوت
 بوللا غلار دین
 یازینان
 زینت شده
 کوک آسمان

چینغا شایان دورور و دواخی سخره شرفینک دغیدین تابان اولور و خضرینک انصافیند
 بهر بهار غه سلطان کل کما اینک و رنگیدین یا شیل چنیک هواسی ایتار و سپر کلور اندین و نوک
 شایینک کاخی انیک مقیدین نیکی نرک تا پار و قدر تنک تا بدیع خضر و خورشید و آوا
 انجم خضر کلین شاخ ظفر کلشن باغ کرم خلافت کنایه نینک بیت لوضغای شرفیت جامی
 نینک صفوت لودامی عطا کوکی نینک غارغان غامی حمیده سمانیک کیشیکان یا غا
 بلند خضر و یو عظم جهاندا و خضر و عظم شاه زاده زاده تعالی سبحانه ملک بر آفتاب آفتاب
 رایت آواز یقه خلافتنک ستغیر دین نصرت را غنیه و لطف و غنیه اقبال کوکب نینک خولی
 طبع العذار قیلغان مظفر عکرنیک صرفا تیما که بجار آرا سیغنه پرا صدف قویدی کوکب عالمی
 شکر نیک بتر ما که معدن اچره دین توکاتی سیم و زرها صلی انداق که قولور نیک باشلار تی
 و پل لاری لولو کو هر دین صیغ ایتاری و دشمن لار نینک بویون لارین محبوب قلیچ دین قلاده با
 ایردی قلیچ چی نینک چی کیسی داکتی نیک کیم سیم و زینتی دین ندای و قویاش صوری تابان
 قیلور ایدی خصم لار نینک کوزی مشاکل دین و یوزی شاماییدین سیم و زینت ملی نمایان آروار
 ساکت نینی و ممالک ترغینی مناسطه تپری و خطالم تغیری عدل مراسمی قویماقی و بدل کار
 بایماقی شکر چکاکی و کشور الما قیدین صونکره قاتماق غمتی پر لادار اختلافا سازدی و المنة
 کیم بودور همایون ششنی اوزر یا ستانندی شهنزاده لار چوک کیم اشعه قویاشن شید اهرت
 بود الیغا قار شوسید او همایون اوزغی نینک اوزریندا توران هیرانی چرک یا شلار
 یا شلارین قومی صایب سال سال ایغنه تویشلار و توراقور بی نظیر وزیر لاری و نخی نخی لار
 هر ساری یا سال ویشلار سما کانی تیلی ارض مسکونی آیتی لار کیم جمشید قانی دغی فید
 تا شاه ایلا سباه کورکان هم اوزکا جاشت و بخت پلکای هم ملکجا جاده و کاه کورکای

اندین صونکره
 یعنی بهر ازان

لا زال قاعدا على سباط السطوة حتى يظهر القائم قائم نيك ظهوري زمانی جا بود دولت قاهره
 نیک دوم اولون خطبه عربیه بقی الخاتم والقائم القائم
 سبحان من یحمده الذکر لم یأمنه والناسی سیموا والسماء بسموه والارض بدووه ولین تلجلج ورج
 بتلجلج التبر فجا به والجر بامواج المقدار الخیر والقضاء لبسات ثناء والغدا ایحوان بانفا
 واحسانه والانسان بدارکة وقياسه والملک بترینه وتعليله وشیطان بجهنمه وتعليله لقلوب بصره
 واستيف بصليله الرج بصليله واستهم بصليله والایح بجلده وامن بصفه لا یجرحه ومن غده
 سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر بالاسماع کلها به والابصار کلها منه ابداع وشرع وضع وفطر جواهر
 باهره وانوار قاهره وصور فاعله ومواد قابله محجرات حاجيات غائبات با دیات وذا
 بدت الارضین والسموات مساح الاجرام وطراح الاجسام زینها بالانوار وذللتها الارواح
 فربک بالارواح نفوسا ذعیه بریه ذعیه له عاصیه امره مقبله الیه بریه عنه ثم ارسل الیه
 الرسل ووضح بهم سبل التلاکون للناس علی الله تجر بعد الرسل ثم بعث الملوک الاقبال ایدیم
 بالرجال والابطال جعلهم غلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقین قاسطین بین الظالم
 والمظلوم والقاصم والمقصوم والرعاع والمطیع والمطاع بهم تمت سیاسة العباد
 واستقامت عراسة البلاد وصلاح المعاش والمعاد ولولا هم لرجع النظام اوراجه واستشف الرح
 اوواجه فاختلجهم فی الآفاق والاقطار واستودعهم الثور والامصار وبعد لمن الملک الیوم
 شدوا احد القهار ثم صطفى من انبیائهم احمد المجدود جامع شمل الملک والنبوه بالصحفه واصفاح
 والکتابه والکتب ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وجعله الحق سر اجامیر الملاءم الکون و
 وکفر معالم الکفر ظهوره واسط الانبیاء قلده وقسطهم منه حکمهم کنا با وفضلهم قبله اثرهم سلا
 و امجدیم اخلافا اولهم ولیموا وعلیمهم وصیائهم تجمه وبقایهم بقیة صلواته السعیدیه وعلیمهم

بخت
در رخ کفن متروک شدن
بخت
روشن شدن
فخاج
جمع فخر استکبار کردن
دو کوه را گویند
منویه
قبیس بخودن
فضل بجان بخت
مساح
جمع مسج پرگاه
اقبال
سلاطین
قاسطه او که قیاس کنند
رعاع
بالکسر مردم نودیده و کس
انف
بالفتح الزیاده و انصاف
و مومن لاصدا
نفر
سرحد کفار را گویند
پر کشیده
ای کفر

العالمون و جعل الجاهلون و اثر علی الملوک ملک حکمت الله المصطفی بنصره و تمت شه العلیه
 فی عصره سیفه و غره لا یتارایا مضی رایه و سهم لا یدری ایها اصوب و وجهه اغرام ستره
 الکفه انفع ام صدره خیال شین کخیله و طیفه مضی سیفه اقشرت السجلود من سطوته و خرت الوجوه
 بحضرة شخصت العیون تلقا شکوته و حشرت الصدور عن حصر ملکته حارث لا و نام لدن جلاله
 و ولدت العقول عند خیاله بدت الشقائق بدمه و صدعت القلوب بذكره قصرت الایام
 عن ذلله آمنت المفارق فی ظله موقوف المساعی علی الوعا مصروف الغرام الی القرا
 جمع الجود و فرق الشوق خالصا لوجه الله الودود و استشرط الله الواحد فی نفی الثلیث و وقع الکا
 انجست اقام بالرج عمود الاسلام واقوع بالیث و فود الاسنام کم نهض فی یام شامست
 بمسار العیاج و لیال ان مرثمت بشا بر جرج و هو الملک الاعظم الاکرم الا فخم الاستطاع
 بن سلطان بن سلطان و سخاقان بن سخاقان بن سخاقان ابو الفتح و انصر و علی و محمد علی
 قاجار لا زال و لیالیه مضمورین و اعدائه مقهورین ثم الصلوة علی نسی آل محمد و آل محمد فیدل
 تتمیم ذکر
 اسل بر منده وجود مسعودش رازیب از کثرت غصون و فروع است و مشکوة دودمان خلافت
 فروع از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه سلطنت در انهار و شب مشرقه روان نسیم
 جلالت باشایم مختلفه وزان و هر یک از سلایل خلافت که فروع اصل جاییون و شموع مشکوة میمون
 و شب عین لطیف نسیم شب شریفه و شعور ماک علی مایق بذلک نظام مبین مایه مایه
 هر ملکی در سایه شاخی است و هر شمعیه سایه افروز کاخی کهرشتی را بهر از هنریت و بهر نفیض طیب
 شهری منافع ابواب لغت و مصابیح مشکوة الروح انما عین الحیوة و از نار و روح البرکات
 ارکان کعبه لافضال ابواب مدینه الاقبال کنوس طلا المجد و وحد و طبایا انجد خالب نسل الصول

شین
رجین بشکر بجای از هر طر
خرت الوجوه
ای سقطت
الهدیه
صوت البصر
شقائق
جمع مشکوة بکسر که شکرانه
شش و وقت سستی را
برون دره
فی نفی الثلیث
اشاره بخی اقامت شدت که
بسطح ترسانان و وجوده
و علم است و از اباب این
و روح القدس گویند
و فود
جمع و هدایت معنی پیدا
دس
خت تاریک شدن شب
شاه
شعبه بر کشیده
رجراج
جنبسته
و وجه
درخت بزرگ و روح جمع
صول
حله کرده

کتاب شامانه فردوسی در میان و قول استادان بخند از ازیان مثل این آیات عجز ز
 و برخی از آنان که بر تیغ او و بیهوشی بطلی کرده اند و در قریب آن بین تعاریف بحر و تنوع
 مضمون کشف آورده در ساق معنی صیغ لفظ بغایت دور و اینک یکی از زیباترین
 منظومات فردوسی را مصداق واهی لا اساطیر الاولین ساخته سخن نفس علیک احسن
 گویان در بیان شطری آیات سلطنت کبری که آیت از آیت ثم زیت غیا و ملک کبر احسن
 از آن است بر تیرت چمن پس پر دخته است که خود فردوسی است فیه مائتیه لافس و لافس
 ایت فیه خیرات حسان الجار لم یطیشن انش قبلهم ولا جان کنوس من الفاظ کما مثال القلوب
 المکنون معین من معان لا یصدحون عنها ولا یزفون در طایفه حکایات سلطنت بهایون
 وجودش حکایت از ظن محدود است وجودش روایت از نامسکوب بیط حضرتش سر مر فوج و
 نقش لامقطوعه و لا منوعه عدلش لایرون فیها شمشاد و لا زهر را فضلش عنایش ربها جبار و لا یفترق

صوفی
در بوی ریختن

معانی
بالفتح آید

شرح احوال عالیه مقرب النجافان ملک الشعراء تاجی خان متخلص به

ناظم شهنشاهانه

دریای ترغبت از اسکت عقیق و از انجم موج ابری شکرست از او جلیل و از او متعال
 اگر دانش آسمانی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صبح معنی طراز بر صفت
 روح آینه رواج سخن سازی را راجی نشاط اینک آسوده و بر دایره یک خود خوب کرد افطرش
 با سلامت صحبتش بی سامت خاطر با هوای شرح ریحی از اوصافش پیوسته و دل بر سر خط
 از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خاله ام جدی رفت کفم اینک ذکر خداوند پاک و
 خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بند کی بجای آری و بدستاری من قدمی گذاری با من نه این
 خداوندی است ناگاه از دهرت این اندیشه هم زبان خاله را چاک دیدم و هم نامه خاطر از شوقش

مقال
ابو سیار بارز

ساق
بالفتح و سکون مجز
مول

تلاطم

تذکار مقصد پاک با صفای دل از انشا و خاشاکم که در بی زبانها باد و زبان می گفت
 زین سخن بگذر که پائین نیست چه در وصفش گوئی که باشد و حتی چون این خجسته کتاب است
 هنوز حاجت آن باشد یا باشد قبول خاطر بایون شایسته قابل بیان با شارت خانه که
 کارنامه خبر بدستوری آن دستی توان کشاد از مجاری حوالش بدست از اعلان آن ناکر برود
 رفت در شکوه شهر کا شان صبح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و بهم در آن سواد
 سواد مردم مردمان و سیاهی عین عیان و خلفا عن سلف توارث و کتاب محرز قصبا
 سباق اعمال و حایر تعلیقات قدح آمال بود اگر چه هم از عهد مهد تشیش با طر بلغای قدیم
 آینه شش شیر و شهید کاتما ضعیفان بود است صحایف فضحای عصرش در دیده و کوش طبع
 و هوشش کاتما سواد الهی عند الفطام و اکاذیب السمرة و ون المنام و قبل از بلوغ عهد بلوغ
 بلغ البلوغ باشد و بالغا مانع از صبا می که صبا می کلریش کشین و را و نظم را و کلریش
 شکست آموخت زنا و طبعش که همیشه بی یقین و قدحی معارض در قدح سخنوری آواز فروز از جبهه انفا
 اوج سخنوری فساد و در مبادی نصیحتی استادی عهدی متادی با استادان ثلثه آوز و صبا
 و تاق با شمع شالست رموز بلاغت که در صبح سخن بهاری صبحی زدگان مصالیح بودت
 و سلامت طبع و استقامت وزن زسماع آن ناکریند همدستان آمد و از آن پس روزگار لغو
 اینک استادی بقانون باستان آاترمان که فقه تقدیر در سبط این دولت کامل که سالم از
 تقطیع باطلی نشیب نصیب نوبت سلطان معید شهید را تخصیص آیشی جدید ساخته متذکر
 للمقصود بانشا و طبع این همایون عهد میدردخت تنفیت جلوس همیوز از انشا و این قصید
 غرا که هر عصرش مطلع آفتابی غیرست و پس لهما من مطلع القراله الی مغیب السجوه مثال
 و نظیر ضیاء و ساحت اغراز و دیوان همایون توفیق ملک الشعراء و الترام رکاب ط

اصفا
بالکسر کوش و اوان

قدح
بالکسر قار و آن دوازده
کعب بدان باز کند قدح
لبان
بالفتح سینه و بالکسر شیر دادن و
کود بد از خود لبان و دلاقی
لبان و ظاهر از ضعیفان
که مشهوره بدین

نظم
بزرگ من کوه گزین

انست

جمع زنده چوب بالاین تیرن

بالفتح اشکس دن
نقد

بر هم دیگر نهادن و جبران

باستان قدما

غزل

جدید و متذکره

اسما بعضی از بحر و رزق

فردوسی

بالفتح انشاد

در این کتاب
از این کتاب

پادشاهی همشایه زاده و پند و نصیحت

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان | یکی بجای حمل شد یکی بجای کمان |
| یکی مباحثه آتش بر سر بیعت افلاک | یکی مکاشفه سراسر ربط چاراکان |
| یکی چراغ نشتان عیسی مریم | یکی نغمه و غوغا تکی موسی عمران |
| یکی نور حسین پاک کرده ز کلام | یکی چشم یقین محو دیده زنگ کمان |
| یکی خنجره انوار قدرت ایزد | یکی خلاصه آثار رحمت یزدان |
| مطیع سیر کی شد طوطی سیل و بنار | طفیل ذات کی شد حدوث کون و مکان |
| ز خاره پر که آمد از آن دغایان این | ز خاک خار تر آمد ازین شاخ آن |
| فواید اثر آن بود مرتبی جسم | روایح کرم این بود مفرج جان |
| از آن کواکب تابان همه شید کام | وزین مواکب تابان همه کشته غمان |
| هم از آثار آن شاخ پر گل و نسیرین | هم از مکارم این کاخ پر در و جهان |
| ز فیض آن شده عالم چو عرصه است | ز عدل این شده گیتی چو روضه است |
| غنی ز دست آن مدام سائل بحر | فقیر ز کرم این همیشه خازن کان |
| ازین مداح تو ام دلاغموشی به | که تا ز شرک سپنی زبان ازین نهان |
| میان این دو پهنست کی مشاهد کن | کزین کمال مشاهد شود از آن نقصان |
| یکی نظاره رویش چشم بادر اشک | یکی شمایل خلقش بحجم آرد جان |
| یکی بقای شبایش در شب تاب بقا | یکی زمان حیاتش بود حیات نمان |
| بروی تابان بفرود آن چو زخاؤ | برای رخشان نشیند این چو دریاؤ |
| چه در شکما که بر روی آن خاطر آ | چه طعنما که ز ندرای این بطلعت آن |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| باین دقیقه که راه روح او پویم | که بود به سرحد و شت زمان این پویم |
| کمریده فتح علی شاه آنکه نصرت و فتح | بفضل رایت منصور او که زده و کمان |
| بهما نغمای خدیوی که خروان بشد | به پیشگاه جلالش چو پیشکامان |
| یکانه ملک ستانی که چو بار خدا | بوحده آمد در ملک کیش بران |
| زند قلب یلان آتش ازین پارس | چو آوار و زمین ازین ساربان |
| نجم شش رخ اعجاز در هر سجده کذا | بخضرش لب برار عهد و سمان |
| ز فضل و جنت او محو کرده بر سر سپهر | ز عدل و رحمت او در نوشته و در زمان |
| صحیفه های مسموم بر سم بکنند | صحیفه های مسموم با سم نوشن و ان |
| فروغ آتش تیش بدیده بطلال | خیال آب حاشش بسینه شجان |
| عیان چو شعله نیران بلخه دریا | نمان چو لجه دریا شعله نیران |
| بروز عید همانا زمین بخت عید | زند بخت کیان تکه خسرو کیهان |
| بکمال قدش آتش شتی را | که چون سپهر بخورش شد فروغ افشان |
| شعله شمنه آن کشتی آفتاب میر | که آفتاب شدی ز فراغش عیان |
| نظیر پادشاه آن بودی آسمان بلند | که آسمان نهگون بودی دهن سرگردان |
| بجای و عرش و کمان و بهر چون بود | چگونه نیست این بخت کوهرین توان |
| بجای رفعت عرش و بهر شکو کجی خج | بکان شده مهر و مجده کوه کمان |
| ز زرگران بدایع کار زرین خاک | که سحریت از ایشان سامری بهمان |
| چاره بد عرش ایشان ز زر و کهر | گرفته جابین و سار شمه آن |
| بتارک اندازان چارهدیدی که | بصدق سیر سلیمان روز ملک بیان |

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| ومی ز دست کبریا شایه افتاد | چو از تاب جهان تاب خرد تابان |
| رهی که بود تنی ست برداشتن | جواهری که بماند بهر جا ویدان |
| بلی لای خطوم بحر طبع مست | جواهری که نیاید ز بدل شاه زمان |
| غرض بطلع میمون صبح عید | قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان |
| نوشت کلام با از برای رخس | نهاد مخفی شه قدم بگاه کیسان |
| ز تخت و تخت ملوک تا طرازین | ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان |

بلند باد چو این تخت بخت عالم پر
سعد باد چو این عید عهد شاه جوان

در آن پس پیشی سین تو اهل قابله قابل علی سلسل الشرایک تریه الایام فی اوایل التریع
قابل مزید کرمی بدیع از حضرت خلافت شایه بی کشت و یکجند بکومت کاشان و تم
مسابی و چون تعلد هم ولایت بالشرام در بار خلافت منافی و مشغولی آنجونه خدمت عالی شایه
و مدح سرانی و فوات این موبیت و در هر خدمتی متحذراتی بود بارش از هم کاشان باره
بالشرام حضرت همایون فرمان رسید و در سه که مواکب کتابت اقدس بدفع کفایه
دوس در سارح غزالع العذار و از هر موقایع شمع شیر و جو و ظفر آناه و او نیز از طهرین معکرا و شایه
و از مجادله کلمات و مجایده غرات بمعایه و مشایه آگاهی دهشت و قنات کی از غر و اتر
و بحر تقارب موزون و بعرض همایون رسانده تحسین شرف مقرون افتاد و از آغاز دولت
قاهره ذکر آثار شوکت باهره بانجام کتابی اشارت یافته و از اهر پتا زکرمت همایون شایه
از غایت و در تحمیل و ان سلطان غزوی استاد ملوس از لسان نصیب بن مصراع کفایت
چشد که وعده تو کردی و بجا آورد و با سجد این خجسته نامه که انیک سعادت محموم و بنایه

شایه
شایه

بسم الله

صبا موسوم است در اندک زمانی بسوی شاه سحر بخارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم
یشده المقربون شاه مسک فلتساف المشافون و القلم و ما یطرون که این کتاب تطار
و انه لقول فضل و ما هو بالذل برنظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانه چند پیش است
بافری دست و یعلم کل من اقلب و القی السمع و هو شهید و آن کیت که تا چنین دنیا انکاری
درین تواند ذرتی و من یکذب بهذا حدیث سند رجیم من حیث لا یعلمون

خطبه کتبه مسجد جامع جدید در اسطخه طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا و ابرجا و وضع الارض سبلا فجا و بدی الخلاق و الاخلا
بجارا ما هو اجا و جعل الهدیه و القوایه فیهم غذا و انا و الحجا اجا و رسم الشرایع للمهدین منها
و الجاده سراجا و الصلوة معراجا و السلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین و الترضی علی
امیر المؤمنین و آله ائمه المتقین و له الحمد یا علی افضل الاله و اجرل نعمانه و اجل آیاته و ال
دلاله و برآئه الباهر و سلطانه القاهر ظله الطلیل و الملک بحلیل فخر لوری فخر علی شایه
غیاث الدی صبح و می فی ظله الفیض و انشر الشمس الضحی و خل الله الملبط فی العصر عظم الشان
و اگر هم اعدل الخواص و الضعفم تقصم و یا و یقیم یقیمنا بالله و رسله و کتبه سلطان بنا
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابوالفتح و اعلی فمخفی شایه
القاجار لال المجد فی یوانه و العدل فی دیوانه و الیسر فی سلطانه و الو قف فی دورانه ثم
سبح الله الشایه علی تمامه و الحمد الذی استس علی التقوی بامر سجد و اسجد للحمیه محمود و تقفه للما
اصبح معجبا للتا طیر من معده الله اکرم من نظریه کبر الیه و بل من اقبل الیه شیده الیه
و ابدایام بانیه ضحی المسلمون فی ظلمة قاعدین و القاعدون فی ظله سالمین فیا معشر المسلمین
ادخلوا بسلام آمین و کونوا له و اعین و الی رضوان الله ساجدین و انما یمر سا جلد الله من

خاتم
کل موسی که بدان هر
نام
ای رغب

اجاج
بالضم

جیشش نغمه‌های از بحر شایسته و جود و جلال و جلال بر کنایه است
و مولف نیست سجائی زو جاعل زوج در شسته تالیف منقده و مرتضی ساخت تخت
نخستین و جمله غیب قبول شوی عقل و لیس کرده از تالیف این دو کو هر شریف نفس انشا
پدید آید طبعی فاعله با ماده قابل و جمله شود عقد ترکیب پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی مزاج
رفت پس در جمله عبودیت که خاتم حجاب مقدمه در کمال بود نفس شریف غامی که بیخود است
و جسم لطیف که عاری معارج است الفت ازدواج یافت ذات پشمال شفیقه آسایا با
عشق و اخلاقی عقل در مجمع البحرین بنوت و ولایت با شارت قلنا حمل فیما من کل زوج شین
حال شنوات ذاتی و صفاتی و قابل مقابله است سما جلالی و جمالی کشت آیت من کرب
علیهما بنی و من تخلف عنها غرق خوانده از مواهل حسنی و بنیاد صورت و از معابر کثرت بیان
و صحت را اندک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آید با شهادت ملک مقطع
صورت پیوند متعین است و با مسوره خلافت کثرت معنی بقدر دانی پیوست محجوبه خلافت
باطن از انتخاب نسل بعد از حضرت قائم رسید و موقوفه سلطنت ملک ظاهر با بعد از بعضی
شیراز کا مکار و ایم کردید و به سلطان الاعظم و اسحاقان الاکرم مولی العرب و العجم ملک ملک
العالم ملک قبا لام شایسته حجاب فلک و سگاه واسطه عقد ملک است ملاحظه شایسته
و دولت غازه رخسار اقبال بخت زینت زیور و یم و کشت غالیه باز پرچم فتح و نصرت
حله طراز جوشن قدر و شوکت ابرکف دریا دل الملک ابدال العادل سلطان بن
السلطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان ابو الفتح و انصروا علی فتحی شایسته
قاجارین اندکالی فلک قدره بمصایح کوکب لاجال غازیة عن الافوال و نور مشکوه
سما شمع الامال شاره من حصول بنا علی نده المانی و در زمانی از صرف و نحو است

دانی از تالیف
و مولف نیست سجائی

جیشش نغمه‌های
از بحر شایسته

اول
در این کتاب

و مولف نیست

و او انی بصوف سعادت آراسته کوکب سیار پی سپار جود و مسعود و ثوابت مرصوده
مترصد اثار میامن و مسعود از شغولی سو بر بارک جمع ملک رک شیع و تقدیس و تقیم جبات
باقض مصر تدیس فلک محمد و قاصر از تحید بهات ابطاط و سپر فلک در مزرع سبیل
چین غریب شاطره زهره زهره است متاع سعادت بسته از دیال کما در شسته در ستاره
بخار شتری شسته ترک سپهر انقایت مستی بی اندیشه کند در خانه غریب جای گرفته ماند چشم
ست سابقان بزم بر طرف لف معقرب و سپر الجوز و کواکب از که در عشرت خانه نایب
اعکاف بر حسب وقت خویش این ترانه بر لب درین سیری بدین عشرت سرایم خانه بایستی
ماه چنان سرگرم آرایش شبتان سو که از آستان عروسان بستان و ابل کشته و دایه مهر خندان
مشغول تربیت مهد سر و که از تربیت طفلان کلستان غافل کشته قبا از نفحات غنچه
بزم عشرت شکفته و سحاب از رشحات کوهرین تار پیکاه طبر که بر زمین را آغاز خریف انجمن را
برگ ساز طریف ساغر لاله بی راه و با ده لاله کون و پیرا له غریب کل سوخته و عارض شایه فروخته
لبلان خاموش و مطربان در فروش زناغ در ساحت باغ انجمن میاشته و انجمن سرور حضور
زاهدان پر دشته سرو نوان از رشحات نسیم عاقل و سر و قدان قیان را بر ترازو تارا غانی تمایل
در مزارع عالم از امشراج نشاط عصری خامس پدید جنس اهناج در عهد مدس عهد رابع مواء
با مبر باد شاه دین پرور که ترویج شریعت و فاش پیوسته منظور نظر انور و پیروی طریقت شرع
میشین همیشه اندیشه خاطر فیض کسرت عقد فروخت که از حکم بهیبه رب العالمین و پیوند
سناکت که از من سینه سید المرسلین است فیما بین همایون پر تو مهر خلافت و جهانداری خد
صدف بحر شرافت و شیر یاری فروزان کوهر خزان موبت و تاجداری فروغ سایه پندیده
حضرت باری نیروی با زوی جلالت و مساعد استین سعادت شایسته ازاده سنجی

چون کما بر آنکه عالم جبار
بمهر جبار که فلک
باشد و جبار است
فلک که در آن
چهار که می است
لغز از آنرا که از آن
نیو که از آن
سنة عالم جبار
سج و زور و زور
ذال
غافل را کوب

قیان
کینه کان سر و دوی
جمع قینه

و مولف نیست

زاده الله تعالى شرفا و زهرا و زهرای فلک عزت و غت بقیس سیرت میم سیرت فلان بسته
 و سبک این ازدواج موقوف بقصد فرج و بهنجار تا انقطاع رشته ابد پیوسته گردید و صیغه شرعی نکاح
 با هوالمقر فی شریع الرسول من الایجاب بقول بوکالت فلان از طرف بی الشرف و اب
 شاهزاده والايجاب و کالت فلان از جانب علیا خباب سابقه الاقاب بحق الصدق
 بسلف فلان جاری گشت و اسلام

قباله نکاح نواب شاهزاده عبداللہ میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض الی یكون له ولد ولم یکن له صاحبة وخلق کل شی
 و هو کل شی علیہ الذی خلقکم من نفس واحدة و نبش مخارجا لا یسئلونکم عنکم من زوجهکم من
 و حننه و ذریه بعضهما من بعض و الذی جعلکم خلائف الارض و بشرا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
 ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار كلما رزقوا منها شربة رزقا لقوا له الذی رزقوا منها من قبل و انة عندها
 و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون سبحانک لا احصى ثناء علیک انت کما اثبت علی
 اول حمی لای نیک عقدی یکم نادیا و یادی ایا و اعتراف ایا بخرشته سیغ پیوسته
 بولغای و اول شکر جوهری نیک سبکی کم قدی نیک عقد نامی اصابع اذعان قصیلا
 عقد مصداقت بسته اولغای فرد صمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفو احد خضر نیک صطناع عیدم
 الا انقطاعی بساطین شایسته دور و لای فریده و حمد و دو ایا اگر کوهری شایسته عقد ارتباط ایا
 و بنوا هر خیزه شکر کانه معبود پسرا اگر و ده لایق سمط انحراف بولسه واسطه عقد غیب و شهودا سطر خسار شایسته
 وجود انجمن از یاقه و فی قدی محرم حریم او ادنی خاتم التیسین سید المرسلین درودی و درود و
 ذکر بویونیه اگر بوعقدی لامر سله با قلماق منرا و لسه سید الرسول زوج البستول بواسطین مولی الخ
 تسلیمی اولغای که حسام و وزانی خطیب عقد انجمن اسلام ایدی و زبان تیغ نشانی فاروق علا

پراکنده کردن

و حرام اگر اشبه سوله غنچه و زهره و ابولسان ذریه سببه و سلاله طاهره لاری می نگری بولغای که
 درج اما تنیک لای تابان ایدی لاری و برج لاری نیک دراری فروزان و اگر بوجه عقیدتی
 لایق نامی شای سلطان مؤید غازی غازه رخسار ملک ترکی و ملت تازی همایون طراز قبل
 و تحت مبارک زیور سیم و تحت زمین و زبان آیشی جهان و جهانیان آسایشی خدیو عادل
 حرم و باذل غوث الاسلام و السلیم مؤید الدینا و الدین و ورکه منیات شریع حسین بن تحلف
 ایتیموب لای انجمن و این لای ختن منقوطه سیدین کیم دینا و آخرت یکی سنین جمیع تمیز و مخلوط
 دین بسین تجا و فیکیوب لای و الحصنات من لاینا و مصدوقه سنین ممالک حصینه عریضت
 و قدرت اوزره تصرف قلیش و هو سلطان بن سلطان بن سلطان و انخاقان بن انخاقان
 بن انخاقان شعلی شاه قاجار کیم همایون امر قضا سیغ بوزمان سعادت و اندک غم که زاهدک
 جمعی کیزان دور و طرب شایه کیمی انجمن اسچره فروزان کون طلعتی غنچه سودا یقان لای خمر
 آتش و تون و سلی رض مصباح فروزان سیر لاری و دوج بولیش صبح لیلی و اوج صفا سیغ
 یو لای انخار فی اللیل ایتی ایتی و اوج خانه صی صبح سیغ یو لای اللیل فی النهار حکایتی از
 انجمن جهان کل مع کفایها ال الغنچه پیرت ایچون صاحب لوب و فروزان طرب و وزره
 کل مع اخدا نهنا پر کاستلا عب بولوب شجر ایلان سور و سیه ایا سر و عقل لاری حیرت ایا عشق
 اندر نشاط و عدل لاری قایلا عید لاری و فایلا عید لاری شات صدر لاری انشراح ایلان قدر لاری زیاد
 حکم لاری عدل امر لاری نفاذ و اوج لاری نعمت ایلان لاری خدمت ایلان لاری انصر خصم لاری ایلان ایلان
 ایلان شطرم عطا ایلان افراش عایا ایلان آسایش آل لاری سلاحد و قول لاری ایلان صدق ایلان ایلان
 دولت قاهره سینه و منہاج و لیه خلافت مهری مذکر بر تو جهان از اسی شرافت بحری نیکو کج
 سلطه فخر و اوج صبر سباحی جلالت مشکوه نیک الطایف نیر صبا حی شاهزاده زاده عبداللہ میرزا

زاده الله تعالی شرفا و پس عزت محجوبه عفت ستوره سی درج جلالت کوه
 برج الاسل اختری فلان که کبر فخر فردوس جایگاه رضوان آرمگاه سلیمان خان قاجار طایفه
 از اسید انرا و جت عقدی که ابد یکجا پیوسته اولغای حق الصداق فلان ثقیله و
 اولدی مقرونه بنده العالی المفضل فی ذیل الکتاب من جانب لا شرف الاعلی و قد
 صیغه الاعیاج القبول فقررت فی شرح الرسول و کان ذلک فی شهر فلان

حکمت شراب سور نواب پسر کاب نواب نایب

شبی چون صبح صبحی زدگان بایه قیوح و دمی چون رواج راح رسیدگان بفرج کوه
 و کجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر زرد و در دایره شنوات نفانی حمار
 و نه بر خاطر از هوای گرد آینه تعلقات جسمانی بخاری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش
 بخاطر آوردم با خود کفتم عمری وادی تعب سپردی و روزگاری رنج طلب بردی در
 هر قدم شطرنجی و در هر کام نه کامی بودی از آن چه سود و از این چه کثودنه دمی از طلب بود
 و نه قدمی بر ساحت مراد سودی کجندی علاقه کاه و در حیره تحیر یا ضعیفی گریه نشین جلقه تیرس
 و کاهی در پرده تصویر آتشی و صحت پن تشنه و تقدیر منقطع منطق آموختی و طبع را از طبعی
 طبعها موختی از شارق آتشه اق نایع و با مسالک شرح تابع و خلاف نشاتین را بصف
 تصوف طامع شدی استخبار اخبار با سبقتی وافی کافی گری و استغفار تغایر بزمیری
 پنهانوی صافی سحری نکذشت که در دعای بی اثری زانک خوین و آه آتشت خست
 کف انخسب و در غراب زلفت و روزی نیامد که کوشش نه پیوست از سخن نه ابدان بهره یا
 و از مضایح جانها بهت دل رومندان در عذاب بنودین طرکه که طرکه غافل نشستی و از هیچ
 طرف طر فی بر نیستی ندانستم با اینده که پو مهران حرم قدس بچرم چون مجرمانت و در حرم حرا

بالشع کبر چشم بریم
 زدن

نشاند

نشاند و با اینهمه آمد و شد استنیان خلوت یگانگی بکدام جنایت از جنایت چون پیکان
 را اندازد از طرف عمر سلف استنک از طرف علوم سلف با بخت خود و در جنگ بودم ناگاه سرود
 ضمیمه کوشش این نکته خواند و یکتسم بهوش این مژده رساند بر آستان نشین کر بخت را بخت
 کجاری که جز این آستان پناهی نیست کاین در که مادر که نو میدی نیست نو میدی براس حلقه
 بر در زن ولی در مجلس ستان بفرمی پرستار از راه نیست و از پندلان جز دل و کان آگاه نه
 بران دور و نسل مسلسل کشتی نشسته دلی از نسل مهر سلسله میوان دوری نکشی بی خبر
 بزبان پنهانی نکشی و ندی از دفتر استانی نشستی اکنون ورق باقی بشوی و از این ورق بستی
 از این باده جامی نوش کن و هر چه دانی فراموش آنگاه در حرم محرم محرمی و دم قدسیا زاهدم
 پس از این بشارت میامی اشارت رفت بر کفتم و کفتم شربت و لکن لامن الکامل شرب
 و لکن لامن انحر اطرب بیتیاری سستی از پاست سستی ستم و بجمع حق پرستان پیوسته ستم ستم کوزا
 از این باده سرت دیدم ولی بخت از سستی و جمله هزاره قدیستی یا فتم ولی با تهمت سستی هر که دیدم
 در صحن خاموشی ذکرش و در زبان و بهر چه رسیدم درین فراموشی یادش مونس جان هم مجلس فلان
 از باده شوقش پر شور و هم محفل خاکیان از پر تو مهرش پر نور خجانه سپهر را در کشاده دیدم مجره چون
 پیری پشت ختم در پیش خم ستاده تیار کار از صلاهی باده داده ساقی دوران در پیوند شسته
 چندان شتاب داشت که در دو وصف باده یکباره را با غراه ریخته نوز غراهش با کلف آتخت
 عطار در کونی شراب مغرور داد که بعبادت و پیران چون از نظری برفت مزاج دیگری گرفت
 شتری چون متاع زهد را خریداری نذیر لاجول زمان بختی خریدم رنج ازینا فتن باده کهن چون
 ترکان مکتب همر حاش داشت و کیوان برسم مهند و ان خرگاه دیده بر راه امضا باز آمد
 باده فروش چون مجلسیان باده نوش را از نقدان شراب در فروش دیدار تحریک چوب

طلف
 بالشع و لشعین بدو طال
 صلف
 کونه و نوع اصلا ف
 جمع

اشاره به مزاج عطار در کتاب
 الکامین عطار در مزاج
 در عادت شربت عطار
 احداث سعادت شربت
 انظار را دست با کوب
 بخت نظری بخت عطار
 در خور است و کوب
 سعادت

شباب به شراب آفتاب پرداخته چرخ مشرق را بر حجب غلظت انباشت پس از زمانی
 به بسیاری نیم حری استین از ماعدین برگشته قدح زرین را از راج ریجانی بگریز و نیمیم از رواج
 آن بکنیز گرفته ایمید که هرگز از اطراف خم باره جدا نمیشد بود بمرده کولی باده جویان از صبح صبا
 و شوق بریطی و بطی برکنار پیش کشنده در کنار آفتاب این ترانه ساخت یاد و رفت
 بحیریم و جامی که دوران کرد و نکرده بجای لعل ابد رکاس و بی شمن یرا بلال کم میدو
 اذان حجت بخم روشنان آسمان از آن باده هنوز نوشیده بخواب مستی و حجاب مستوری چشم
 پوشیده خفته و طیران بوستان از آن پرده نوالی نشسته پرده طاقت و صبوری در ده
 کفشد سحر خفته بودیداران دروغا که با و صبا داشت از وی پیامی طربنا و بعد بقول فی من
 سکرنا و بعد بخمر فی ید ساک کهن پر و یرسان پر روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشا
 آمده دیدیرانه سرسوی جوانی نموده ساغر آفتاب را که آتزان با اعتدال آورده بود خود بر گرفته بستر
 و شاید روز را در بر عادت ویرینه جور کویسته از دست باده و با آشنا و پیکانه عبادت سنا
 بنیاد و جبرانی نهاد از اثر آن باده در محفل سدس جهات مریخ نشینان اقامت نیمه زن چهار بار
 کیفیات شد و از ذوق آن مدام آداب و سجرات شوقی روان و اطفال بواله زنی بیکر کردن
 آه زمر احم که از شراب دوخته در سرشوری و در خاطر سروری بود بقای نشاط را ستانده دعا
 گفته چون کالت نشستن یدم صحتش گزیدم و کفتم تا بهیشاری چو یدی گایخنه نیست آه
 زدی و طربناکی در عهد شباب اولی بر غلظت عتاب آورده بدین دو هم جواب گفت طرب
 و ما ثوقالی البسیف اطرب و لا بعلمی اذ اثیب لیب رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود
 امروز در فردن دانش مسلم است عیش خلف خلافت شرف شرافت مصداق هدایت و نفع
 موجب است معدن معدن شانه زاده از ده جاس میرزا است زاده امدتالی شرفا و مر که کی

ویرینه بندگان آن است تمام از معنی خرد و خست باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان خاقان قاهر
 غلام جمشید جویش جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه اش جود ملک سیرت فلک سیر
 شتری بصیرت مهر خیمه قرش سرعی در رکاب جلش حاجی بر خباب تیرش دسری فضیله
 خادمی صبیح وجودش بی نهایت ختمش عفو انکه قرش مهر آینه دشتش زافان نقش سرافشان
 پایم دار دست رفشان و سنگیزا افتادگان مول عطایش سوال ممول نجایش مال فضا
 ملکش وسعت فرا دای امرش احکام قضا از پی غرم او شتاب فلک زمر رمای او حجاب
 ملک در دشت جودش دریا سربانی ربحر خاهش گردون جبابی دربار جودش نصاب کرم دریا
 حکمش رقاب ام قلم ختمش صرصر بر دم عفویش اندک پذیرش با عطاایش فاده شکار صید نجایش
 و لهای فکار دست ابر خصالش کهریز تیغ آب مثالش شیر خزان و ک تیرش پوسته در تن اعدا
 صدرشین پایه قدرش بصدره بر سدره صدر کزین ستون سنان جان تناسل خرا که جهانانی
 داشته و پستون ختمش خواب شیرین در چشم خروان کده داشته حدت تیغش بجای کینه و مهر علقان
 از دلبران تواند برید جذب کندش چندانکه زاهدان را حلقه زندان تواند کشید تیغش بر آب از آنست که قرار
 در کف دیانت تیرش در التهاب از آنیکه پوسته در دل آفتاب بر فلک بگون عکس نشین
 چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آید از شمشیرش بر انسان که در آینه عکس امواج آب در معرض زخم ساز
 بر عارض سیه بختان تیغش آفتابی غلظت اندوز و در پیکانه که ترکازی بر دل تیره روزان تیرش شنان
 ایش روز بر کرد آورد گاکر دوتن تیر کردش سجای شهاب خیز و در عرصه جنگ خاک بی کنش
 برقی سحاب آتشی بکام آتشی از شهاب غلظتش اگر فلک فلک احلش انگر زندی ملک ملک اعرقه
 موج فنا ساحتی و در التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب حمت آبی بر آتش خشم زدی از سحاب
 ستر سارین بجزا خضر که حتی مزاج سلطنتش از مزاج ارکان چهار گانه کرم و رافت و غضب و سطو

پایم دار

فاده

حاصل ابطال بقای معتدل حقیقی بعد از تحقیق باطل کفی از بحر کشف می که عرض ابادی دهد کف
 منسلک ابادی فقر عالم امکان و می از ترشح کرمش می که باز ورق خیل حاجات عالمی از آن عبو
 ثوان زیاران فضائل و کشت آمل بی برکان بنزه سنوان وید و سرعت قبولش در اودی
 سؤل برق آساز من اشتهار مظران جوید لاله باغ کرمش بی داغ اشتهار سر و بوستان کیش
 پای در دل حرار از اشتهارش جهان چنان شد که از تابش ماه قصب آسمی ندید بر جودش در زمانه کی
 بود که نهالی بی ثمر نکرشیدنی بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده و سرو ماه بر آورده و درستان
 فکرش از خیرت بهام بهیات فلاطون خم شین چنان نماید که جینی و طلمت رحم انجمن بهام
 بلب از و دار السور مملکتش ظلم چنان غریبی ماند که جزیم روستا ندیده از دست پستی جبارت
 بهیچ خانه نگذار و کوهر کفش صد فی که بجز در میان دار و سلال طبعش بگری که کوهر نادرمان گذر
 کوهر موزون سخن را خواص خیال بسوزان بر طبعش برینا ورده منظوم یابد و بکرمعانی بدیع از خلق
 فکر سخنوران بعقد نظم درینا به بجهل مدحش تابا کدشتن بختی سخن از بحر پر شور طبعش بشیرین کاری طای
 راحت است صحایف کلام الامام نظامش در راحت فیج مدینه معنی معجز فصاحت و شوش
 با نهایت ابد سر کران است مدش را بدایت با ابد همغان آسمان را اگر حرکت بر قدر خویش بود
 با قدر روز افزونش همسری توانستی بوستان از آرافت خزان زبیدی با خلق خلد خویش برابر
 جستی بجز کلاه سروری کسی را با او همسری نیست غیر از تاج خسروی و دیگر بر ابر و لاف برتری نه
 آسمان قطره آبی است که سفایان آستان قدرش بزرگ چنانکه زمین شت بخاری که فرست
 بارگاه جاهش از راحت آن رانده بر کناری فغانده اندیشی که از کشتن اقبالش وزده هم غنچه دل
 دوستان شکفته و هم خابین خاطر و دشمنان آشفته دارد صصری که از هب بهوش آید هم غیا
 طلال از خاطر خواهان پر و از و هم آتش دل مخالفان مقلد و رسا زده و موسم بهاران کشتن بر کل

صف
جاء نازک کنه

دین
ن

کشت
ده و فراخ

از کله از خایقش شت خاری در سینه دی باد خزان از صحره من شتاری کپرتوی از دشت
 با تابش شمن ناشی دیده خفاش حوادث فردا این من لاهن یا شنی اگر صورت شراب می تصویر
 خروش در آید بهیات خم دم از فلاطونی زندا اگر پیکر کباب بعبادت غایت باد لیسو خکان نظر
 نماید چوب شنبان اثر بقای کند آبی در جو بار ریاض ملکش که پیکر بی ثبات حیات از آن جیات
 خضیه شربلی در جام لیلی و شان برش که در برستی آن عقل فرومند همچون صفت بد ریو نه بهوش
 شتاقه از آستان آسمان مثالش اقبال کجار و که هرگز بجای خوشتر از این نرسیده شاید
 ملک بکام و مگری چرا شود که ز پاتر نخت جوانش ندیده هر شام آسمان زیور اخران خود را پارتا
 که باشد شبی غمان یوانش بوی شیب نکرده هر صبح رضوان پاس جهان از آن دارد که شاید
 حوران روزی بر فراز صاحت یوانش دیده از طرف جهان بگذرند که دیده کردون روز
 بحسرت بر پایه قصر جلالت دیده که صبح و شام بر سر این سوادی خام روان است و یاسیم
 بهار را شیمی از لطفش شام رسیده که به سرخ آن از رخ بیخ و از شاخ کجای دوان است اگر لاله
 اکنون بخت دشمنانش شیب بخت و شش پر خون و پرواغ از کجاست اگر بد همچون بهوای بهدستی
 مخالفانش بسته سر افکنده و بی ثمر پراست و دشمنان زده و در دایج او شنی میرفت کفتم بهار
 شیمی از لطف است گفت ز بهار که ندیدی که غنچه شکفت و سرو پای در کل اگر زیب باغ
 از اثر خلق است داغ بردل از نصیت و چاک سینه کان لیت کفتم اگر قدرش از بهر جویم است
 گفت این بجز کوته نظری نیست کفتم اگر دشت عقل خستین کویم نراست گفت این همه بجز دبی
 کفتم سایه خدش خوانم کفتم سایه چه باشد کفتم از خدا جدش دانم گفت اگر شرک نباشد چون خرم
 چنین گوید وادی بی پایان مدحش بجز نیرو سپارم همان که به کشف در عمده زبان عجز و پیمان محو
 که از مین جبارتم بکن نامش بر زبان آرم و بهو السلطان بن السلطان بن السلطان و انخافان

در یوزده
که به و کدانه باشد

راغ
مرغزار و صحر

اخاقان بن اخاقان ابو الفتح و العلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملكه و سلطانه از
 تانکری برتر برتر میرو و در شب تا بفری سلطان سلطان میرسد سقئ الله بدنه و تالدوم
 و اسقاه مدلی و در یکاس المرام اگر در سر هوای می پرستی و دشتی صحر خزان پای جبارت بر
 شاخ از آن کند شتی و اگر خردش قبح اقداح راح نمودی علی الصباح شریعت الی الی الی الی الی
 از کف صباح صباح بودی همش تا بجایی که بهوای باده تیر دست طلب در بر ساقی ناکش او
 رحمتش تا بجای که بر بخش خون زان هم رضا داده خروش باده افتاد چنانچه باده و شمن شبن
 و بنوش و ساعز و دشمن همان دید که سحر از کف می فروش ولی از آنجا که در هر سری هوای و باطن
 اقصائی است و درین سوپر سرور از نزدیک دور مردم موافق مخالف از صفهان تا شیراز
 و عراق تا حجاز و نشا و تار و مار و التهر بلکه از هر مملکت و شهر و استان رهتان نواز و ستان ساز
 قانون نشاط را بهر استان آمدند و سوری رفت که هر سری با سودای کسی و هر کسی با هر کسی
 سرخوش کیر و کیش خوش آیین عیش و سروریش اگر ایام از اهدی رنجه و سجاده طواف خود نمائی
 و خوش تن تنائی عدول آرد و اعطان بوالفضل بی ملاست و یحیی صحبت زندانش گذارند و
 اگر لغو ببالند رزمی پرست دل بر ترک مستی بسته سرخوشین پرستی دارد و زندان مست و
 زندانش بازند و کرپانش بدست زاهدان سپارند ساز طرب سازند و در میانها باز آنچند
 از جمعستان و حلقه می پرستان که گرد زاهدان خود پرست تخت ولی از هر طرف زاهدی دل بر
 مستی از دست داده از مشرب صافی می گفت من این عمل که بمشرب می بخوردمش چو بیاد
 فروشش بخرم نفروشم و از زبان چاک عود این ترانه می شنود بشارت باد خاصان حرم را
 که غم کعبه دارد بت پرستی پنبه که در دمان صراحی بود کوش نصیحت یونش دادند و عقد که از زبان
 چاک کدو برب عرفیان غار نهادند کشتی ساغر باده لعل کون چون کوه خوبان از خیا خرو

لفظ مخفی
 ق واصفهان و شیراز و
 و حجاز و نیشابور و ماوراء
 اسما بهفت مقامند
 از مقامات مشرق

کاتنا حمره فی صحنه یا شراب خوین ز دیده عاشقان ترشح آموخت کاتنا و مقه من عین مجور
و شمنان کهن چون یاران نوریده صحبت هم پیوسته و دوستان نوکریده چون دشمنان
ویرین دمی بی یاد و شتم شد و هر کناری سری در کناری و دوستی در میان کناری خرم
که پادریان کاری نگذاشت و هر هر کناری دوستی و دشمنی بستن بین ستم بود که سیر بکریان
داشت پس از یک دو وجه که بر این قیاس بر تمامی عوام و خواص نصیبش نشاط و مشروطه است
باز از درگاه آسمان جاه که در حقیقت عیش شایع شرعیت و طریقت مسلک طریقت است امر
تامی فروشان و ریختن بعد از اذان بغیر اقبال بر در دکان خود فرو نشیند و روی کشان
مصطفی نخته دانی و اندازین نکته غافل نمائند که برین پادشاه آگاه که پیر خرد و پریشانش کوه
وستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوارستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی
شوان و دورین رخصت نیز قطع نظر از مصالح ملکی و فوائد مملکتی که پان آن نه درخور بندگان است
و وفایه شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب پنجاه دانش اثری و در هر بار در دکان باده حق
سری دارد از آن غافل خواهد بود و این معنی ثابت است که کمال عبادت و ظهور اطاعت
در حالت استطاعت و قدرت بر عصیت باشد و هر که از اخبار شوقی و منکر ضعیف است اگر اثر از
از مناسبتی نه از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای تنگ فام و ولایت نام است بفخا و تیرا سرت
شرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیار و در مخلوقی چند اندیشه دارد و کمیش اهل یقین کا
پس بر حکم پادشاه داد کرد و اثر مرتب شد آنکه منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر
شرک شرک شود و کسانیکه با رخصت پادشاهی و قدرت بر ملامت قدام بدان نمودند با
یقین و جفا و متقین پیوسته و با بجمه هر که بر جبهه براهه نوشید مسلمان شد و هر که چشم از نشی دور
پیشید کامل و ایمان آتیه صباهی مهر و ساغرا ماه دایم بجام و کام دوران است دوران ماه و مهر

اصطلاح
و گمانه که در مخانه سازه
و در آن نشیند و در سازه
خونده و بسین و صفا
هر در است

شاکر
دام صیاد

و باد اقبال مرام در جام غم دور بینی خاطرش باد پیوسته نشاط بر درگاه

ذکر و روم و موبک جهان بینی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان پیر چون بخت پادشاه جهان جوان شد و افتاد
 جهان تاب از شرم رای خسرو کایا سب از در حجاب سحاب بنان کشت کشتی ابر بهاری از
 کهر پاشش بایدن آتوخت و یاجیث کنار شاخ از بهر کجور شقیار مر و اید تر اندوخت شاخ
 خلعت و باداد و باغ را بجای خضر عارض کل ز پا کرد و قاست سر و عنایت کیک صبا
 در جهان متعاش و از نظم صبا این پست موافق آمد چمن چون بزم خماران مرقیاده را
 در جهان چمن خواران زیاری دست در کردن اگر عشق کل فغان آموز بستان است چاکر کپا
 کل از دست گیت با پیریشانی بنیل نصیبت و اگر نوای فاحشه از نهوای سرو نوان اسرار
 خود بقراری از کجاست با در آشفگی یارب چرات اگر بچشم حقیقت بگری و طریق غفلت پسر
 جلد را آشفگی از عشق دوست دوست یکویند و یجویند دوست فحاشه تعالی ثانه و تبارک سلطان
 و بدایت این سال آفتاب کتاب جهان بینی بر ساحت احوال فارسیان پرتو افشان
 و در هنگام اعتدال بهار روح ساحت فارس و سواد شیراز شخص معموره را اگر بجای دیده و مرد
 محفوظ شود

در تعریف شیراز نوشته است

خطه خضرای شیراز که بر خط خضرای سرو و طراز خط کشیده فضای جانفزایش طرب آینه
 و هوای دلکشایش نشاط اینخیزت شکر از رشک لب شیرین لبانش لا حول انان و اسد کمر
 کوپان به شک آمده و نیم صبا تا کب شمیم هواماید از قضایا در نکته فضایش خنجر خوش
 ساز است هوایش یانه از و نیاز است مذاق عاشقان از خنجر خنجا مزاج و دلبازان از فیه
 در آتش کیفیت شراب نهاده و بخاکش قوت اطراب داده اند جهان تاب از خجالت طبع جوانان بخت

نشان داده اند که گویند

متعاشی در دست کردن هم دور

پدر از مقدم خاقان در کمر و در خلعت

نکته است در شیراز

دانش غم تواری دشته که فراشان شالش همواره مسلسل گرداند و یا خاک از مقابل ملکین پیران
 روشن دانش شرم آورده که توای نایب بر پیش از بساط سبز پیوسته شتاب به خاک مصداقش
 کوئی مشک و فرست که از پی سجد و خاک افتاده و چشم آب کینش مقیم زلال کوثر است که از سنج
 بخله نیریزه داده اند از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی مردم چشم دانش و نکته دانی و از ابل آن دیار بهر
 نظر کنی روشن ضمیری یا خور و جوانی است معارزیت القوم قد حسوا بالوجه فی الشبها
 و بالسر فی الملبس خاف البحال و خلعت خطوطهم من خدیم بغرونی تریم غیب مردوش
 بد انسان لطیف و خوش زبان و لایق مهربانند که گوریان آنجا نیز عادت معصومان
 از دست داده رسم جو رو جهانند کشتی طبع جریس و نایب بهم سرشته طبعت ساکنانش کشتی ز کلابا
 فضل و اوش در عین ملکین و طربند و طر فوا و اصحاب طربش در حالت اطرابیاد و ترتیب
 نثار قدوم سعادت طراز جهان بینی زبان حال بعدی شیرازی می گفت با چه در پای تویریم
 سزای قدمت سرو جانز اتوان گفت که مقداری هست عصبه باغ و بتان صبر سچ و شام
 از طرخان سرواندم انجمنی است و ساحت کاخ و شستمان از طبقهای کل و بنیل جنین نیت کاخ را
 از شاخ آورد و طراز باغ را از کاخ بهر جای که سبز رست از کلی کلی میلی و لری پدلی و لی از پروردگار
 کاخ را در شاهراه شاهان باغ از عارض کل اعراضی است و بر قامت سرو و اعتراضی که بهر جا
 مثالی از خلعت است و پرس صد پروه باید نه بر سر شاخار و هر کجانشانی از قامت و لرباست
 و در دل صاحب نظری نه در کل جو پارگاه جعد کا کل آشفته پریشانی خاطر سنبیل از عقد این نظم
 جویند برک برکت اگر قلم سچ سچ زیر هر چچی چه داری سچ سچ کو اسیر بر خم برکت دلی
 کو بیکرکت دلی را منتری و کاه با بهم شکم دلی به شکم دلی خنجر رحمت آورده گویند اگر مثالی از لبانی
 چه شد در سخن تا که سخن میردنت و اگر مانند این لبان نغزانی کجا رفت وقت کین پیجوی خندید

تواری

نشان

بختی و سبب

جریس شری

نایب زهره

معاشرت زینجا کالطرف ذی الجور تدنوا الیها و ترنوا لظفر الشیر ثم قالت باشد ارانند
 این چنان است از چه تواند ولی بدون ز دست در نگاه لطف که ختم کو وقت کین دیدن بر
 چشم کو شاهان غمیرین موغاب از غرض و بگو کشاده شمیری از کیمو می سببارا عاریت داده
 کاه از نگاه می کلین بر کل اثر منده دارند و کاه بر طراوت باغ و ترشح سحاب
 خنده همی گویند ابرو بهاری که دارد هر دم این نقان و زار
 ز عشق کاستان آتش بجان است ولی یار شمع
 نامه برانست که هر که پندش کریان بخند
 کسی کریان کنی لان پسند

نظر شری
 نگاه کردن بگوشت چشم
 بر پسند و شری

درج سیم
 از کتاب مستطابینه
 میرزا عبد الوهاب معتمد

اعلیٰ المدقام

برای حجت هشتم

از جانب همایون اشرف سلطان محمود خان خاگنار نوشته شد

الحمد لله الذي جعل المحجة متشاحلا لبواب عرفانه والرسالة متصباحا لاسباب ايقانه اول
سپاس و نیاز لآی سی کیم جهان و لسان موافقی و هو اسرار کان متابعتی باطنی و ظاهری
شارکتی قولی خاطر معاضدتی ایلا اذکار عشی و البکار رشتہ سیغہ او واریل و نہار و منفعتی و
اولو بلوغی اول بوع نیکر ایشیک کما سزاورد و کیم رایت ظهورین خزان مخفیہ و جودین ابواب
مفتاح محبت ایلا چشم و بباطن ضبط شہودین از دواج عناصر و افلاک و امشراج آب و خاک
و ارتباط انوار و اضمحلاط ارواح و اجسام و آمیزش مواد و بطبع و پیوند اجناس و انواع ایلا فی
الجنس التقوم زب نظام اشظام ایلان پیریش آیری لیغ وادی سی نیکار غولاری ایچو
سیل اماراتی رسل اشاراتی ایلا قیوب اتحاد و انجمنی نیک و اراق لرینصف انزالی و کتب
ارسانی پیرا نوید منہ المبدأ و الیہ المعانی و بوضع الکتاب و حیث بالنسب و الصلوٰۃ علی خیر
و المرسلین و آلہ و صحبہ ایتبین الطاہرین سلام اللہ علیہم جمعین تحمید حمید و دود و تسلیم
محمودین سو نکرہ ہدایای دعای مصادقت التواکے مطایای افلاک مراحل ناسوت دین قوافل
ملکوت ایلان جیکاجیک منازل استجابتہ تیرکای لار و طریف شنائیم کجا صفای و لادن
جیقاجیق جویہ ریان اسواق و اسلیکاجیک کای لار خلافت سپہر نیک نور شید جهان
آراسی شرافت بحر نیک کو ہر کتاسی سماحت ہواسی نیک یا غارغان غماھی

اقبال
 جمع بستان
 مساحت
 بم باند و بم زور
 شان
 لفظ الف
 در این نامه
 معنی باشد

کتابخانه

طالع الف
صع طالع
صع طالع
صع طالع

تقفا حفا
تقفا حفا
تقفا حفا
تقفا حفا
تقفا حفا

محمد سردار

بابان نامی بزرگ
میا خارقان
قطعه



درج ثالث در مخاطبات
و نایمجات و فراہین و احکام اعلیٰ حضرت تائید

با رخدا یا کرما کر دکا راجما

زهی خداوند توانا که تا توان بند را رست گیتی خدای دادی و بکار خویش فرموده اند
 قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید اطاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هر گونه
 نعمتم میر کردی زهی خلقت که بشی بر آستان طاعت سر نمودم و از کرم روزافزونی آستانم
 سطاغ سلاطین است و برستی پشت عبادتی خم نمودم و روی زمینم در زیر کین اگر بر سر در
 ز مانم چیر دوستی است تا کان لا بقیوک اگر بازوی یزیدم قوی است لا حول لا قوه الا
 کوکب عیشم را سعادت دادی و در کوکبه شمس نصرت نهادی کف انعامم بر دوستان
 بازو آشتی و دست اشقامم بر دشمنان و از کردی زمانی زیانی و دومی غمی ندیدم نفسی نیل
 بوسی کشیدم نه هرگز بدلم در دوی نه بر خاطر مرا کردی جهان را جمله آوردی بکامم ای جهان آرا

و فی غلامی که در میان کتبی
در حضرت شاهنشاهی
تقصیل است
قصیر شده در این درج
بماند که در میان کتبی
مستقیم است که در میان کتبی
کواکون و در میان کتبی
آن در میان کتبی
از جانب بماند که در میان کتبی
مستقیم و در میان کتبی
نظری است که در میان کتبی

بسات قرانی نیک چاققان حامی دوده ستوده عثمانی ملک فروزنده سراجی تارک
 مبارک قیصر لغی نیک توره التاجی پادشاه عادل باذل بک کف و ریادل عظم السلطن
 منعم انجواقین ناصر الاسلام و امین مؤید الدین و الدین خادم الحریین الشریفین السلطان محمود
 خان بن سلطان عبدالحمید خان لازالت اجانه منصورین و مقهورین و اعدائه انجمن انجم
 خدیغه ثار قلبیان مشهورای ملک آرائی ایچون لوحه صدق و داد گذارش سم اتحاد و
 بود و جمل کارش پذیر و لدی کم جهان و جهانیان یزدانی و زمین و آسمان و غانی حکمت
 بالغه سی قضایه عالم قوامی و بی آدم نظامی ایلکاف و تسبیام عهده سید امقرار و شرف
 وفاق و اتفاق و شجری شوق ذوالابصار ایلان غرت و عتلا مبارجی نیک ارتعاسی در و ممتدا
 اتحاد و اجتماع اولی لافکار ایلان لغت و ارتعاسی نیک اعتلاسی دورا اختلاف ضمایر
 و افرق سرای قوام دین و دولت بشری نیک لایلی و لغای اتحاد و آرب و اطرا و مطاب
 مناسط ملک ملت تنسیقی نیک سیامی بولغای خصوصاً سلطانین ذوی الاقدار اتحادی
 اصحاب قدرت و جشیار و وادی که آسایش عباد و آرامش بلاد دین مایه سی دور و در و ضریکتین
 و حوزه ملکین پیرایه سی و احمد ملک لاکبر بواز نه سعادت اثر ده اربع بواکی دولت عظمی
 و انجم خفرا عثمانی حضرت نیک چهره بقاء دین سیراب بولون بحاب ملهات غنی فیض دین ر
 لیغ کر نیک لیغ کل لاری تنی نایم قدس انعامی نشیر دین عطر البیغ مروت نغای الیب
 برید لر خطاب محبت ایلان اول حضرتین بود دولت عه تو شکار کبسی بوچمیدین اول جمنیغ
 و سان سر و ستان و لدی لاری لایلی لار کتاب مروت ایلان بو جانیدین جانیغ عذیب نیک
 پرو و دین داعی روجه ابلاغ اشواق ایچون سر دار لدی لاری سخی زاده سید عبدالوهاب
 زید فضائل مصحوبی نایم محبت خنامه که بشرطی لالی عبارات کجستی مارایتن حاوی اولغان سیک

سالت
 شمشیر شیده
 قراب
 غلاف شمشیر
 قرین
 کوه طره و بنه کوه
 خدمت کربس خادم
 خدمت کربس خادم
 کوه طره و بنه کوه
 اسم اشاره است یعنی
 کلام جدا این کارش
 اختلاف
 جمع آوری نمودن
 احکام
 طلب جندی کردن
 سر و
 جمع بریرت که یعنی نهانها
 قلمی
 مرجع حاجت را گویند
 بنس و نظم و آردن
 حوزه
 جمع را گویند
 اربع
 جمع روح یعنی راه
 که معنی اطراف و مرز
 و محل باشد
 یعنی باید باشد

الکامل

اتحاد نیک واسطه عقدی ایدی و بشرطی نغایات اشارات یکانی بشاریتن ناشر اولغان یجین
 و داونیک باطه الرضدی ایدی بساط شهود میرد اصل دست مهریوست و لوب مضامین محبت
 تضخیمین خاطر مروت و خایرتن لی خاطر سر قهر قرین قیلای مطاوی الفت فحای سیدین
 مهر میری ضمایر حجت غنیزین ایدی و دو و یکم و بقان خانه و ستیاری ایلان محبت شد شوق
 الوب مقال صفوت اشتمان لالی بطور جویباریدار و ان دور و توزیع کوزیغنه کور کور سید
 منطیع اولغان ستورات ضمایر محبت عکوسی لفاظ و عبارات صوریه عیان دور و موی الیه
 دریافت یشگاه حضور بساط مهر سبط مرغه فایز الوب موجب قریلا کمال محبت و زره سال
 سور لغان هدایای بهینه لیرین ایصال عین رغبت و کرم کوزیغنه کور و نکان تحف سینه لیرین و سل
 انجمن فلک مثال و لدی و مذاق که مامور امیش ایدی رسالت خدمتی تیکت لایم
 رسوم و شراطین و جالیق افره اوقیلدی و مقدمات سفارتین شکل اصوب ایلان مقصود
 حاصل ایدی میرد توارش خاطر مایون نیز ایلان مقصود و مایه ای بدن نوزکره اول حضرت فلک کف
 جانیغ اشبنامه مصداقت نصاب ایلان اذن خود و اباب المیشید و انشا الله الوهاب
 لدی الوصول منقعه و مبرط اولغان موکدات کجستی و اتحاد و ولایتین تقصیل نیک نیز
 ظهور و صوجه مقرون لغوسی و جانین سعادت جالین دین محبتات موافقت و واد امار
 و فواید دور و نزدیک ایلان مشون بولغوسی دولت کلزیه بواکی دولت قاهر نیک علی لاشترک
 دولت پاک الوب مذاق که اول جانب معبود دین رفره کلک اشعار و امیشدی و دستار
 و شمشلار باره سید اولیای میکی حضرتین معاهدات موافقت و معاشرت دین پر عهد و محاب
 مجادلت و مصداقت دین پیروجه متروک و مهمل قالمیشی علی اقصاء الاوقات لغات و لغات
 حضرتین سینه ایلان کفره فخره و دفع و رفع و قلع و قمع و تبه معدت و سبب این تعطیل و تسویه

بسات قرانی
 شمشیر شیده
 قراب
 غلاف شمشیر
 قرین
 کوه طره و بنه کوه
 خدمت کربس خادم
 خدمت کربس خادم
 کوه طره و بنه کوه
 اسم اشاره است یعنی
 کلام جدا این کارش
 اختلاف
 جمع آوری نمودن
 احکام
 طلب جندی کردن
 سر و
 جمع بریرت که یعنی نهانها
 قلمی
 مرجع حاجت را گویند
 بنس و نظم و آردن
 حوزه
 جمع را گویند
 اربع
 جمع روح یعنی راه
 که معنی اطراف و مرز
 و محل باشد
 یعنی باید باشد

سالمفوسی و با بخت اول همایون دولت دید دفع مشینه با جوج صفت لایکون سدید ایگان
 اول شوکت عظیم حوزه اسلام ایگون حفظ قوم و صول قدیم دور وجهه جامعه اسلامی بن
 الدوتین القابرتین نه ربط شد و قوی دور مطاعت بنده شوکتین القابرتین دین نه لغت
 و کجستی نسبت اول پس بو حاله اولیای دولتین قاهرین پیشرفت محام ملت و دولت
 و امیر پر کامعادت و معاونت ایماکای لاریکای لاروداعی دولتلاریلای مجاری محار
 و مسامت و مسالک موافقت و مخالفتند ایکی دولت قاهر و ملحقین رعایت قیلافا
 لاریه قیلافا لار و با بخت حضرت احدیت توفیقی پر لاهو نعم الریش میزد تالیف ترفیق غایت
 مامو ماسولیز دور و تشید مانی اول شوکت سدید نهایت ماسولیز

معاونت
 بفروردین

نشد
 مانی بفروردین
 و محکم مغان

از جانب اشرف همایون بامیر طور فرانسه پالیون نوشته شد
 نخستین فکری که بایکد لایان را سزاوار است سپاس خداوندیکانه است جل شانکه ما را
 توفیق الفت از دیوان قدرت است و شخص کانی در ظل وحدت و همه را کفیل و هو نعم الویل
 و از آن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بروحدت اولیلند و با احش
 شرح و اشراق کتاب رسنای یک پس و بعد کثرت ای مضر نیامید که چون طراوت
 دوستی از تو اترانه و کتاب است و در کاشن کجستی خا به را منزلت سحاب نشد رسولان در
 دوستان تغیر ببلان و مساحت بو تمان است و سزاوار یکد لایان چنانکه گاه و بگاه از محراب
 احوال یکد یکد آگاه باشیم تا کار با بر کار کا مقصودش بکزی بند و مراد خاطر از دو جانب هم پیوند
 در اینوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کار گزاران ما را با او مقالات
 و مکالمات چند رفته بود و جوابی که بدو کشیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور ما کفیل است
 بهر پیشان قبول نموده ارضاست و بهر خبر بنیابست و بهر چه رضا بدی معنی هر که صلح آورد و جنگ

نشد
 شرف مشهور
 تغیر
 آواز کرد و همین

در کاشن کجستی

بخونیم و بهر جاستاب جید رنگ را دل بر هوای دست و مراد ما رضای و تقصیل متفان
 فلان خیر و آگاه است

ایضا بناملیون پادشاه فرانسه نوشته شد

شکروست خداوندی که شکرش نعمتی است و اقرار بر بخش خودی در پیکر آدم از دمی صفوت
 روح نماده و نوح را بگوید خلعت نجات داده پورا و از نظر از بخش کلی اتین است و نور طو
 بر طوار نوریش آتی بین عهد خضر اگر با بد عهد است بین دیده و کلمه طیب را اگر تحکم در عهد
 یصعد الیه دست رسالت خاتم انش محبت و در انشت است و تمام نبوت را از عهد او
 در پشت و در و در و ان بریشان و نزدیکان و خویشان با و بعد که بر دعائی که پرورده و بریا
 ضمیر است و آخرتانی که بر منطقه مهرش میراث است نه نار انجمن انجمن خدمت شیرا کشورش جهانگیر
 جهان را فرمانده فرمان عادل نکا ظلم زدا طرا نشت و جا صبح بزم را مهری تابان روح
 غم را مایه شتابان پادشاه مکرم خرم و معظم خدیو اکرم امیر طور اعظم مالک ممالک فرانسه ایلیا
 روانش شاد و جهانش بر باد و شیرا کارا از روزیکه ما بین این دو دولت جاوید عهد کاشی
 و شاهای کلین بکزی یک پیوسته است تا کون میامین جهای فیروز روزی ز رفت که رشته دو
 و در دست الفت تابی نه بند و کلن کجستی از مشرب صفوت آبی خصوصاً در این وان که عالیجن
 فلان از حضرت سپهر سبط مرید پهای طریق مراجعت کشته و از عرض مهربانهای کار گزاران
 آن درگاه شرح الطاف آن فروغ بخش مصباح دولت و جابنیا افزای انجمن محبت گردید و بخت
 از هر دو جانب دقیقه از رسوم کجستی متروک نیست و کامی خبر پیروی عهود کانی مملکت کار گزاران
 دولت از این سو اگر بر الواح ضمیرش بند صفحات خاطر از آنجانب مرآت صافی است
 و بهر خواهان شوکت از انصوب کرده پان مصلحی سخن را تده صدق زبانها از این جانب ترجمان

دوستی
 خاتم
 کج و موی که بر او مهر

نقطه
 دایره است که عظم از او
 در فلک فرض خوان
 نمود
 روح
 بالفتح شتابان

کافی و از این رو آینه اقبال و دستان پاک است منطق آمال دشمنان بر خاک بریدان و بختان
 این دولت در آنحضرت نرسد آسود بخت سان مایه و عا کف و لایحیان و بیچالان آنحضرت
 دولت فلک نشان اقبال مثال و ایر و واقف در خدمات حضرتین فلک بخت ثابت و یقین
 و در عین استقامت کاه راجع و کاه مقیم و بیخوب و اسلام

کذک بیکلی از سلاطین نوشته شده

شاید هر آغاز پس شریاری بنای زیست که بعد از بدو نیاز است و از همه بوی نیاز و زیستی
 خراوی نیست و در کجای و شکلی نه و در دو و افق و غیره در بهران و رسولان و پیروان که بدست
 سعی ایشان در مای معرفت و شناخت باز است و کار ملک ملت بسازان پس کلماتی عا
 که از انفس سچ بر کشاید تا در بهار و ساغر ثنائی که از لب خضر باز آید از کف با در کسار به بهار
 انجمن محراب شریار فلک بزم قصاصم قدر زرم خدیو محراب خیر و در داد کس خیر و ما به پیش
 جیش نایب عیش و رای انجمن ختم بر کرم بحشیم برادر کرم معظم مخم امیر بطور عظم که حسرت دشمنان
 چون بخت دستان زیاده و آمال نیکو لاش چون آجال بداندیشان آمده با دما خسته کوف
 رای خلت آرا میداریم که در بهنگامی که بر چهره و زان این دو دولت ابواب سعادت باز و
 سیر تقدیر با کارگران این دو حضرت همراز بود فلان سفیر نامه که فلان است و اردش

ایضا کذک

لالی ستایش و سپاسی که در رشته تعلیل و توجیه تالیف او کار جهانی و تصرف او در لسانی
 و مسلک آید و جوهر حمد و ثنائی که در مسلک تشیع و تجدید و بر اطلاق فکلی و تفسیر اثنای ملکی
 مولف مرتضیاید سزاوار پیکار که با اندوخته نوار یکانه از بهر سار و شتاب و چکانه موجود و کج و در
 سوجد اقامت و میراست مقدری که دست قدرت بی مثالش در سواد اصداد صورتی اجماع تائید و

عالم
 نشینند در کجای
 و کجای برای جهان

عیش
 سبک

چندان خاصیت اتحاد و کاه که از آتش آتش و آب امتزاج باد و خاک خلقی لطیف چون کبریا
 ان فی صفت توام پذیرد و از ثنائی کیفیات متخالفه و تعالی الفعالات مترادفه با حسن الوجوه
 سمت استیام کیر و تعلق نفس بدن یا غایت اخلاف از اثر تلافی موجود ملک و موجود ملک
 مقصود فلک کرد و بدبری که از اثر حکمت بهمانش چنانچه در اجتماع و اتفاق اصداد آثار نیک و
 شایع نزدیک نهاد و تا بعد و فراق اندازد و این اثر حصول مقصود و مراد تیر داده است نیزین اعطیل افنا
 و ماه روح بخش این بلند خراگاه و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و جتا
 و تعالی مقام و مکان است تعالی شأنه و تبارک سلطانه و در ویحان فلک بر روان پاک
 رسل انبیاء و خلفا و اوصیاء که بتواتر ابلاغ و اخبار و توار و کتب آثار کاشف پیوندان آخر و شایع
 مسلک ملطن و طاهر و مخبر بطایفه و جدید و مظهر فرق شقی و محیدند علیهم الصلوات جمیعاً
 الاذاد و خالف الاصداد و بعد پدایای دعائی که از بسط خاک بجل مطایای فلک کبریا
 و موقوف جایت شتابد و از کار ثنائی که در ادوار انجمن سر و ش موقع مذکور و مورد قبول
 تا پیشگاه حضور پادشاه فلک و نگاه انجمن سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن که
 عدل مذور ظلم موز قاصد ریف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن بهار ممالک
 خوف پرواز ممالک سلطان معظم برادر کرم امیر بطور عظم که تا در بر سرمد سن جهان را بهمان فلک
 بهر شام طلیسان ساز ظلام و زمار بند جره و صلیب آید و جزا و نافرمانی است معابد تحت و کا
 و صوامع بخت و جایش در داد کار زیور خلافت از لغات و او دی بر آواز و مرغان خوش الحان
 اقبالش در اوج هوای آمال انفس عیوی و دما زباده ساخته کثوف رای ملک آرا که کج و عفو
 موافقت و دستور قواعد صداقت و ترجمان بهر اردستی و مغز آیات کج و است میبایم
 از جانب شرف پادشاه انگلستان نوشته

اندک
 سازگار آن نام

اندک
 جمع نه یعنی چند

سطح یا
 جمع صفت شریار
 کونیه

در بر سرمد
 کنیه از گیاهان است که از
 شش جهت
 خوانند

کج و
 خزانه دار و کونیه

پس ارستایش پروردگار بلی بنارضا و ندبی نیاریند سازد لهای پکانه وفاق آموز جانک
 فرزانه آفریننده که با همه جدائی و خلاف از آمیزش تیرکی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه
 بروز داده و در امتزاج آب خاک و از دواج آتش و باد که اضداد و صوریند با همه پیکانگی و دوری
 قوت ترکیب حواس و قدرت تربیت قیاس نهاده است حکیمی که از ارباب انبیا و ابقا
 اوصیا و تواتر صحف و اخبار و تواتر کتب آثار با فراموشی پیکان عهد است پیوند مذکوبه
 و اوراق معرفت و شناخت را از مذکوبات و تجدید دلالات بهم پیوسته است بجان و تقالی
 و تبارک سلطان خشنده کوهر دعائی که در بساط انجمن ملک اسطرالعقد سلک اجابت تواند بود
 و فروزنده اختر ثانی که بار و دشمنان فلک منطق خضر و بسم طر تو اندک شود ثمار محفل حضور پادش
 کشور کشا و شهریار ملک آراطر از فرنگ و از یک جبریس خطاب بهرام جنک فلک شمشیر
 زمین در یک محمود دشمنان و مقصود و دوستان فرمان روی ملک انگریز و هندوستان
 مکشوف ضمیر و مخیر میگردیم که چون دیری گذشته و بهر نقضی شسته که از طرف قرین نش
 آن آفتاب سپهر سروری در طی نه محبت انیم از احباب خانه کوهر بر ریشه که شارح حالات دوستی
 آیات باشد نصارت بخش گشت یکا کنی و و داد و مکرویده و این جانب سعادت جوانبینه
 خدایب آسایغری با صغیر تهر احوال از شاخارامانی و اشواق در کلزار و فاف و وفاق بال
 افشان و نعمه خوان بر سیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی
 از این سو سفیری و پیامی در این وقت که فلان وارد این حد و دوازده گذارش احوال آن دوست
 بی بهال اطلاعی حاصل شد کار عهد و سابقه هیچ اشواق دل محبت مایل گشت نسایم غرایم
 مودت ضمایم از غیب ضمیر مژگین را در آینه از آمد و به تیروی سراسر گشت دیر شوق در مطای
 این نایه کجستی خواهی مشایخ خایم معصع ابواب را ز شد طر و م رسم یکا کنی و مرموم شرط مودت آن است

ایم کرد

که نبر یک چند از تحریر کلمات دوستانه که دلایل تشبیه ارکان موالات است مرسوم و دود
 محمد ساریم و ارسال رسول پاک ضمیر و سفرای سافر و تقریر برتیب مقدمات مصافات که شایع
 استحکام سبانی اتحاد است پر دایم چمن خضرای محبت را بی تو از شمع اقلام صدق ابرام
 نگذاریم و کوشش کردن شاید مودت را عاقل از لالی عبارات دوستی اشارات نگذاریم که سلوک کن
 طریقه ایقه هواخواهان هر دو دولت را موجب آثار یک باشد و اندوه فرای خاطر بداندیش
 دور و نزدیک کرد

یکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طر از آغاز بهرام بی نشانی است جل شانکه که اورانه آغاز است و نه انجام و همه را هم آغاز است
 و بهم انجام خداوندی که ترشح سحاب قدرش در چمن دل های پگاه خضرای کجستی بر و یاندیش
 نسیم شیش در کلین جانهای فرزانه کلهای رخسار یک یک می کشاید نسیم این کاخ دولت را
 معطر دارد و نسیم آن بخاری بر شمع شوکت نگذار و پس ارستایش آفریننده جهان بنسند
 آشکار و نهان تحت و سلام پیکران بر روان نبیا و ابراهیم و در روان پیروان ایشان باد

ایضا کذلت

لالی پقیاس شکر و سپاسی که از سخن نفاس من تلم فی المحدث بیا و منطق کوهر ساس آدم
 و کنت بنیاد و ریشه از کار سحر و جادو و عیشا نظم آید سزاوارش را در بار بار خدائی که بنا خدائی بنا را
 و نبیا و ابقا کتب و صیانتی نشینان دریای شرف عبودیت را با شراع شرایع دبا دبان
 ا دیان از غرقات کفر و طغیان با حل ایمان و ایقان رساند و ز معجودیت و ارادت بیار کا
 بدست و سعادت کشاید تقدس و تعالی تنایه العزیز

ایضا کذلت

تشبیه
 برای آشنایی
 بنا
 مصافقا
 با یکدیگر در مقام مصفا
 بودن
 عاقل
 خاله از زیور
 انبیا
 خوب و عجیب

پیکان
 بی اندازه

خوانده و از آن زمان تا کنون اشباع دولت موروث و از دیگران جویا و عمری در حصول اینها
 مشغول و مشغولانه و هم اکنون که بگویند این مدام در جام و انتخاب در صدر دست
 سرست صدهای کام است لاشک سبی از رسوم مجتبی و یگانگی را از این جانب محل و متروک است
 که داشت و رعایت حقوق سابقه و پاس مراد و تلاحقه در حال و استقبال یاده از اوقات
 مبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک
 میشد و معتمد خویشیم داشت و نشاء الله او را از این اتفاق که بایه اتفاق دولت و ثروت
 دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند شد

شده
 کسکه در مقام
 است

اشق
 فراهم آمدن و تمام
 شدن

و هم پادشاه انکشتان نوشته شده است

ستایش و پاس خدای را در است که فلک و دوازده کی است بنا خدای وجودش از دریا
 متلاطم وجود باطل شود رسیده و بحر و خفا قطره ایست بخشش نفس رحمانی شیش از ترغیب
 بساحت ظهور یکیده قرصه صغیر آسار است که با شیر جبین و پیر پانظار و دستی متصل کرد و
 و در غیبت مهر نیز آثار نورش بر لبها بسط میوزد و در دوازده فرخیزان مسافر پان و پیمبران و
 عهد صافی جان که گفت راست و کردار نکات علم مصالح و دور و نزدیک و اسلام و لا کرام

از جانب اشرف شیخ اشوخ شیخ احمد احسانی نوشته شده

الحمد لله الذی شوقنا بقاءه اشوخ ابحل و البحر البسیل قطب الاقطاب لب الالباب حجة
 البالغ و نعمته الباقیة اصحت به و دونه العلوم غصنها سمقا و امیط عن صباها من برفقا علما
 العلماء اعراف العرفاء الله العفا ادام الله بقاءه و یسر لنا لقاءه و بعد لا یخفی علیک بدر البقاء
 و بحر یقین کعبه الفضایل و تقاوه انحصایل انشاق الیک شوق الصائم الی الامال العظمی
 الی الزلال المحرم الی المحرم و المعدم الی الذبح و نرجو نیک بعد وصول فی الورد ان تقدم الی

سایع تمام
 سبوی
 انصاف و درازن
 عشق
 در گردان
 تارک شدن
 در اندام
 اعدا کس من عدم یعنی
 انعدم و عدم الرجل مشغول
 عدم و عدم

والشفقة و توجیه لیسنا و توقف بریده من الزمان لیدنا حتی نستفیض منک انت السحاب المطیر و
 وانت التلحاح الی غیره و نقطف وانت الروض الطاهر و تجتنبی وانت الشجر الباهر و اذا دعیت فاجیبوا
 وان منکرکم عند الرجب و اسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

از جانب اشرف بجناب آقا سید علی نوشته شده

مع الله المصلین بطول بقاءه سید الافاضل و من الفضایل من غیر الانساب بالنسب الرفع و
 الاطیاب بالحب المنسج فروع اصول الدین و اصول فروع یقین علامه الاعلام محمد لایام
 مرجع الاسلام حفظه الله مفید ایضاً و لا یخفی علیه بعد یکتف لیده سرور بقاءه از من مولای الله
 تعالی و موافق کره فی العباد و تو اترک فی مصالح العباد بقاء الود و القاء التحدی بین اولیا
 دولتنا البیته الینه و کلاً المحضرة علیه القیضه لازالت فی محمد العبد ضعیفی لبان و جلیه
 ابجد جوادی رمان قدر تربط بحب الولا یفقد المسلمون فی ظل السلام و ختمت الولا الله
 فی روح المشرکون فی ظل السلام و یعلم انه وصلت موبسنا الباهر الی دار الخلافه القاهره
 و انصرف الی السواد الی العباب و اعتدت الابطال فی القرب عرض علی حضرتنا قتل المرحوم علی یا
 و و دوع دار اسلام و سلم الامر الی جناب سلیمان پاشا استودع المقام و وصل بخیر خدای حضرتنا
 و بی قرب سافه من ستر ملک اختلافه فاذا قدر انیا فی صحف الاتفاق ثاباً علی ذمه جنانا الیکبر
 اطلاق از نه الغیر الی تنظیم امره و تعظیم قدره و تطیف شارعه و تطیف مصارعه و اساتذ تصادیر
 و از الامور و نهیه و تمیز جهانه و تدبیر مخالفی مراد حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیه الثمینه
 رفیع یوقع فی صدور الناس و تشریف شریف یخلع عن الامر لباس الاستباس لیلای بقی الام
 فی الیدی المقام مقصوم الاساس و مشرب العلم با حجار الملائه ملثوم الکاس و بعد علیسنا کفایه
 و ازانه ثلثه و رعایه حواله و اصابه آله فی کل الامور الی لتهور علیک بعدا وصلت و سیتنا

کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ۱۳۳۳

اتفاق
 نزدیک شدن و پیوستن
 رجب
 و شمع

نوع
 جای استوار و مردود
 و ارجند

حله
 سیدان

غاب
 پیشتر جمع غایب

تیمیر
 خاک کردن

تقصیر
 بالحق و کفایت

ایک و کشت میرزا لیک ترخیز موافق و ترخیز جاجیه بان شمس شایم غزالیانی کل باو
 و تفرع بماتمع سمع کل عاکف و باد هم علیک ابقاک اندان لایقی میایق ثباتک فی عات
 رسمه عافیه و وسمه خافیه و لیعلموا قطان ملک البلاد انا امرنا بشلی غاب اسخلافه و و بلی سحاب
 الشرفه والی ملک سلیمان حافظه و مواعیل عان و محمد علی میرزا ناظم ممالک خورستان و
 لرستان و کرمانشاهان بان یکونامو ظمین مراغینان دخل علیه و ایتیه و فغان و ان خرج علیه
 منغایا منیا وقع و عیدیه و یحیش و لی بطش و پیش ممدین لانی کل مخصوصه پیش فلاش تنوا باهم
 ان بدالهم من جانب اتباع الوبایه منضه و رکوض لایب و ایتیه و حش و نفوذ فان المسلمین بعضهم
 اولیا بعض و لایرضوا فی سنة الاجماع برض فرض و اسلام

بلکینه جاور و لکه عز ترقیم یافت

اعلموا انه لما طلع من طالع الاقبال طالع کتاب جلاله علی ربی هذه المحال اطلع الروسیه
 علی وصول موکبنا الینه و امرنا مقدمه موکب کوکب فلک اسخلافه البینه یب الطیبه بحاش
 بتخیر قلعه التوشی ارسال سحر لولو کوکب کلم الکجه باد المصوبین مع جنود المقهورین فتلانی لک
 و تضام و قوفضاد و مواصافه الکفر و الايمان و صاوده اتحی و البطلان و اتحی فایق قاهر و البطل
 زاهق و ابرو الکفره طاغوا و باغوا و اطاعوا و اطاعوا فاستاقوا الی الموت اذ لا قوی سلا الی المظا
 فو لود برین و تولوا الی مقبره قربت من ملک المعابر فقاد لوجل و ساق لاجل الی ذاک المساق
 و التفت الساق بالساق و حاطت بهم بحیش احاطه غره بحجم باصحاب النفاق و اوقدت علیهم
 ضرام السحاب و درت لهم نارا و احرق و جرت لهم نهال سیف و جدول المذاق من جیم غم
 فاصحو و دماؤهم سکوبه و اموالهم منهوبه و قلوبهم مضربه و اجسادهم مصلوبه فلما اقربت بعض اشعه لیلنا
 و انیت سدول لیلنا انما ارجیت نهمهم و حجزوا عن الوقوف و خرج قاید بهم مع من بقی من عظامه و

و لک بود

و خاله اتخوف نبشاً بطلمه محفوف رضوا من انفسهم بالیزید من الذباب بالذباب فطرحوا بالهم
 و وضعوا با و ارجهم و انما لهم حتی الفضه و الذنب و ذهوا مع قاضیه و عید و ما تقدم من الخمسین و عید
 و تعاقبوا یخو لا تزال مع انصر قرین فخصوا بحصار واقع فی الطريق و احاط بهم فوجا من ملک التری
 سیوف و نهم یعون الله اخذوا و یلا هذا جزاء من اتخذ من دون الله سبیلاً و اسلام

شیخ ایوب شیخ موسی کاظم و شیخ

احمد الله الملک العظیم ملک الملوک علام الغیوب لایقبض ملک الا بسلطانه و لایسطع علم الا
 بیزانه و اسلام بحاله علی نسبتی و الیه سماء ملک ملک الالو الوصایه و عالم علوم البیایه و انبیایه
 و بعد فقدا فی ایها الشیخ جلیل و انجر السبیل مع الله المسلمین بقا کما یا یا بلقاک منک لبنا
 کما یا کاشفا حجاب الارباب عن وجوه الایباب عاویا جلیس احکم و الادب ایت بهادیک
 و ایت باعلیک من الموعظ و النصیحه باخبر صریح صحیح و علی اندان یوفیک باجر اجمیل و یزیدک
 فضلاً بفریلا و نحن نرجو من الله المستعان ان یوفقنا بطاعته و قضا و ما وجب علینا من العمل بتک
 النصایح و احکم و یقرنا الی ما یجبه و یغذ ما یقضه و یعصنا من الذنوب یحفظنا من الخطوب یتبر
 ما یغیر النعم و یرفع ما یرفع العظم و یقطع ما یقطع الرجا و یرد ما یرد الدعاء و یجیب ما یجیب غیث الساء و یرزق
 ما یرزق الاغتر و لک الشکر بالمفاوضه التي اصبت علینا کالغوا می فیضه و مطار النعمه
 مستفیضه و اترت من خارج القدس و انشرت بها فواج الانس ضربت یدک ینایع المطای
 حتی صارت لها عجب شوق الیک شوق طمان شرف علی الماء الی الورد و شوق غیلان بارک
 ریق لا عذراء فی کاس القعود و اما العلامه انجیر و النخیر لیسیر محقق الدقایق مدق الحقایق سحاج
 میرزا محمد سلمه الله سبحانه فودا کست فیض منه و نسقین به عن سواک و اما عنک فاینها
 اقتران لفرقین و افاده اسحر الواحد غیر الاثنین و اسلام

وینکل
 و نثار و ناکوار

نصیر من انما
 نصیر من انما
 فی الارض
 سینه
 سنه
 قوی عز

بعود و ما فی فرمانروای بخند و حجاز مرقوم شد

تبارک الذی سیده الملک هو علی کل شیء قدير و بعد نقدها تا متک کتاب مصدق لسانا جری
 تصوع منه عرف المعارف مثله او طویا و العجب ثم العجب انک عو شتا الی التوحید و نفی الشک
 عن الله الحیة المجد و حتی بن یدیه مخطرون علیه محدث بقید ما و ان هذا صراطی مستقیم نعم و جود
 اولیا ما کتابک لیسلا علی انک قد اخذت فی هذا الطريق سبیلا اذا لا تخدوک خلیل لا ولا تجد
 استنساخا و لا المؤمنون بعضهم اولیا بعض و عن من قال یطبا اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات
 و الارض و قد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم ایسنا نطلع علیکم و تطلعوا علی ما لدینا و لیکون لکم
 ما لنا و علیکم ما علینا فارسلوه من لدیکم انما المؤمنون اخوه فاصلحوا بین خودکم و عملوا فیها فانما المؤمنون
 علی حضرتنا من ذنبکم غیر ما کتب بون و الناس من عندهم یقولون و یمعن و ان یمعن لا یظن
 و انهم الا یخضعون ثم استجدوا حتی نکشف من امرکم الحجاب یرتفع الارباب ظل المسلمون فی
 ظل الوداد و نحن الموصدون و لا یمتنع الاالاتحاد فیما جذا ان صحت لاهلام و اتفقت منا و منکم لاهلام
 و لو انقضت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم انهم غیر حکیم ان الله یهدی
 و یرکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم و ان کان الامر کذا فهدا اتفاق المسلمین و کان حقاً علینا نصر
 المؤمنین منکم باموال و بنین موقعین علی شئنا لایخلفون من له علی سواحل العمان قدره و شرفه
 حسی علی میرزا ان یعاملکم بالموده سرا و جهرا و یدکم بما تسمونه بزا و بحر ان الله یخزن الامصار
 و یدبر لنا البحار و هو الذی یرکم فی البر و البحر انه علی ما یشاء قدير و الحمد لله علی ما هدانا لهذا

جواب وزیر پادشاه یمین

ادام الله عزه و اقام نصره و متع به المسلمین و ایده لنصر الدین فانه وصل الی حضرت کتابک
 احسن الله تعالی ما یکب بتدحیم الله الحید و محمد رسول الله الحید و یا حالات ملک سجد

علیه السلام

خروج
 بنیدن و شرف
 عرف
 بالفتح بوی خوش
 شنیدن

و الله اعلم

دروغ گفتن

حاکما ما جرت علیها من تقاضا و لات صعد و بشر اباشارت المنام و یا جذا ان صحت لاهلام
 شارحا استجارک من معاشر المسلمین لدفع الکفر و المشرکین ناصر الدین الله طابا بذاک رضا
 مهید یا بعده اما ما ثبت علی الذریعه سبیلا الواسیه و انما الله شیعته علی قدر استودا و اولی
 بلا و التجرد و الا لاثم الحجاز و ما جاوزنا فقلح فی امرهم الولاه و لا شرف تساهل حیاة الاطراف
 حتی انبط النبی برا و بحر او شرف الشرف و غرابا بخند و یمننا و شمالا و کثرت و ارجا لا و لا یکنو حی
 الدین و سفک و دم المسلمین و کانهم را و حوته الاسلام بلا حاکم و راع غریب و ایتها بلا رب و لا ایتماع
 و ترکوا حماه ملک لشور کانهم متقوا کاس الحروف لکم لغوا بحیثه هم الیسین بلع بالسیوف
 و للزمان مصروف نهضه و وقوف ثب و محو کدر و صفو کرم صلیت لاهل امور بعد فساد و انارت
 الشور بعد نقدها و الطفت الفتن بعد ما صلیت و غیضت الدواهی بعد ما جرت و طام لاهل کانت
 الدعا یم شملت و المناظم انخرمت و الامور دارت و الفتن ثارت و الروم تغیرت و استن
 اضطربت فصرنا لذلک با و لیائنا و نصرهم علی عدائنا و ان ذلک علی السید و الی الله
 المصیر کم من حق مال فاد الله و کم من باطل ضال الله فزال الله و یعلموا اننا و اسلام و لا کرام

بجواب علامه العلماء فی میرزا ابوالقاسم نوشته

ما شیریار معدلت مدرسیا کان بهر عام از پی تعدیل ایام راه پیریت الشرف و اعتدال
 پت الشرف افادت و فاضلت بوجود معبود جناب حقایق و شریع اشباب قایم بدایع
 اکتساب الحقیقتی من المعقول المعقول المجتبی من الفروع بالاصول من غیر مخاضم الافاق مصد
 مکارم الاخلاق المکتبی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه اسمع المصراع بالاثار المکتب الیه
 رسمه مجتهد الزمان علامه الدوران مقتدی لانا مرجع الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی
 حاضر اقا با ذابا انباشتون و بعد کثرت ای سعادت آرایید که در این اوان نجسته

من الشرف افادت
 از برج
 من الشرف افادت
 نقطه اعتدال
 کونیه و نور و نور
 آن شرف است

استنار
 سرایه کرمش و کرم
 کردن و کرمش
 چیزی از برای
 نجاست

که ما را میعاد و وصیه ضربه بضعه احمده علیها و علیها آلف الحقیقه بود بعد از استعداد موبک مسعود
 بود و دارالایمان قم و خاطر هر کس را که توسن سپهر ارام و جنیت و بهر کلام است بعد از
 هر عام قادم را جلالت غایت پست موقوف در سنل نوس انتخابیات فی حفظ الله محروم و سا
 عن الدروس و امن کیر با ثبوتی فوق تحریر عازم آن سعادت خانه و قوه با صبر وین بسین نیز احسا
 الدین و سایر موبان انتخاب را مشمول غلظت بکرا نه دایتم از آنجا که باطن ابرطاهر مرتضی ظاهر
 و معنی را بر صورت رجحانی با بر شرف و اوج افاضات را از تیز زخمایر و نقوش سعادت را از کزگی
 خاطر است و در غایت انتخاب ابواب مشهود معنی با و خاطر در مجلس قومی بجز از زیاده بر او قاض
 پیش ضمیر عطف اندیش فایز افاضات کشت و چون هر سال بدست میمون انتخاب از سر کار
 بمایون و جوی بار باب سکنت عاید وین حسنی متج آثار و فواید بود اگر چه در آنوقت تیر و جبهه مزبور
 در وجه فقرای قم مبدول عاید مسمو علی القاعده معمول شد ولی از آنکه بی مساعدت ساعد انتخاب
 که مقابل سعادتش در استین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و مبرات میر نخواهد بود
 اسیف یعل لکن فی بد اطل و جوی هر سال بدست ایشان در وجه جمعی از مایکین پشان مبدول
 بریفت مصحوب فلان رسال اشتم که در آنجا باب احتیاج رسانند وین سیدله جانور کما طر

در و س
کس

کذات

وجود مسعود و انتخاب قدسی آداب مؤنس قوانین القروع و الاصول مرسم معالم العقول و القلوب
 حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صانه الله تعالی عن البوائق و الطوارق
 علاه العلماء الافاضه ابو الفضایل و المفاضه سیر ابو القاسم بقاه الله محفوظا و انا بقاه و لقاه
 محفوظا از آرب نواب محفوظ و محفوظ و برانی صوابناش مشهود و مکتوف باد که سعادت تا
 کرامی و اصل از فحای محبت سطاوی و جوی مولود شواق خاطر ارا دت با کشت و خندان شیم

بواق
سند و تحشیها

نمونه

میر تبارقی انتخاب شایق افشا و که اگر نه نضت موبک جهان کتابا کجما و در پیش و معنی
 خاطر مهرانیش دریافت صحبت انتخاب لغزیت اشرف غرضیم میافت اشاری بعضی خطا
 که سابقا اظهار داشته بود نموده بودند از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان که هفت سال بی سیر
 خلاف ماکشت و تبوهمی باطل باعث خرابی ولایات و تضییع نفوس و سفک ما مسلمانان شد
 و آنهم رنج و خسران در مخالفت او بردیم و بیچگونه او را نیا زدیم نفس موسوی با قوت نبوت
 عفو کوسفندی بخلاف داعی آن کامی چند برداشت تحت چندان جراشه با رنج کذا البسته جزا
 و خور آن خواهم داشت و ازین پس نیز جرب تمنای انتخاب و رانی کفاف معاش مستحکم
 کذاشت اینکه نوشته بود و دیگر نبود دلیل کشت فقر من ثناء و چه عزت و کلام ذلت از این پیش
 بظاهر غرق با ثبوتش داشت و حال احتی بی ذلت و غمرن قان ما ارسلنا فی قریه من رسول
 الا اخذنا اهلها بالباسا و القوا لعلهم یصیرون زهی سعادت که اکنون او را عبادتی با ضرعت و
 و غرق با قناعت میورد و خصوص آفت فرو رعایت قم شرحی داده بودند و زبان خانه را بنوا
 ماتف و تائری زیاده کثاده ازین مسامحه خود بوضوح پیوست که ما ظننا هم و لکن کانوا الغفیم
 درین سان تکلیف انتخاب رتخالیف دیوانی تخفیف رفت و رفت آسمانی پدید آمد بی کوشش
 تدبیر تعمیر تقویر توان داوان الله لا یغیر القوم حتی یغیروا اما بالقسم و این قاعده در بعضی دیگر از حقا
 و امصار ما ندرت شیر و امثال آن نیز جاریست و کریم نشینا و خاطر شهر یاری جز زینیه عباد و تعمیر
 و آرامش عالم و آسایش امم نموده نیست و لو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم بركات من السماء
 و الارض و لکن کذبوا فاعذبناهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت مملکه در قدرت
 حق است آسایش کس در پناه سایه با تخلف انخصص صورت نخواهد بست هر که در سایه حبشیا را آسایش
 خود جیدا طلب ضای خدا نکریر است یمدی بد الله من اتبع رضوانه سبیل السلام دیگر اینکه ما را

در احوال
خوار و از آن
کس و از آن
و آسان
ساز
در ظاهر

در همه ای سلطنت و فرمانروایی متبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند و دوری مرتبی
 طوری است و بهر تلی مقتضی دولتی و لشکر یک لعل الناس آله واده و لایزالون مخلصین و درین
 اختلاف حکم و مصالح چنانست که بگوید که لایزال با سلاطین ملل دیگر است و اگر
 احشیا عدلی جور باشد پسند بر خیزد عینی آن مکر هواشیا و بهر خیر لکم مصادفت ملت احمدی
 سلاطین اسلام را محمدی کافی است و اینکه نگاره را که مستلزم خیر است بی شمار است بر جور
 پادشاهان کفر که اثر آن بر رفاه نفوس اماره و رفع موانع شهادت غافلین نیست میرتی وافی نهاده
 و دست و اندمال دولت احمدی که شسته و بهر قری قرین دولتی شسته است و جل من قال
 ثم و ثلثا کتاب الذین صلیفنا هم من عبادنا فمهم ظالم لغف و منهم مقصد و منهم سابق باخیر
 اگر در پیروی این ملت غرایکی از سلاطین سابق را بر سابق یابند و حجت نمایند و است و است
 الذی فضلتنا علی کثیر من عباد المومنین و اوفینا من کل شیء ان هذا هو الفضل المبین از آنجا که سینه
 باقتضای کمال محبت و لقا کاه و نگاه با شایسته اصحابه و تکلیفات مشفقانه خاطر ما را
 داشته اند و رغبت بر تخفیف حقوق دیوان از عیال و امثال آن نمایند عابا که پیوسته
 ما را بر ما عطف مستحق خوش و مقدار من جابا با حسن فله خیر من در این اوقات که از حب کفر و غیبا
 نگار جدال و عداوت در تنه است و بمقایله جهاد و در سلک جهاد بواب نیل سعادت بر عارضین
 بازمانده و بخت بر از روی کمال ارادت بفرزین سعادت تخفیف ینایم و مامول امید آن است که این
 مسؤل بی تکلف مقبول افتد زیرا که عده تکالیف آنجاب بر تخفیف حقوق سلطانی است که اگر
 از عیال یا زیافت شود صرف مرسوم غایبان و تنه اسباب اعتشام اسلام خواهد شد و در تخفیف
 آن که ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجاب خواهد بود و گرنه اخذ و جو دیوانی را خصوصاً درین
 اوقات عقابی نیست و در ترک آن بجهت ثوابی و اقدام و رسالک غرا قطع نظر از تکلیف

فست
مصاد
یا مستن

شمار چهل و یک از نامه
وزیر امور
و بوضع خود

و بوضع خود

بفتح فون باری آ
که از دور حرف
حد

ستلزم اعظم ثوابات و اجل حسنات خواهد بود و الذین آمنوا و عملوا الصالحات و فی سبیل الله
 باموالهم و انفسهم اعظم درجه عند الله و اولئک هم الفائزون و اگر آنجاب قعود خود را از جهاد
 بقوانین آنجهاد حجتی از نزد ربغات اصحاب و مقلدین و اجماع علماء و مقلدین شرع مبین که
 زیاده باید جاهد و ساعی در نصرت دین و مخالف با رب از قعود و تخلف از جهاد بدین باشند
 و انما یخشی الله من عباده العلماء و عذر نخواهند داشت در ضمن مفاوضه کرامی بشرطی از نضایح و حکم
 بالغه که ناشی از لطاف سابقه بود و شارت کرده و در ذیل آن دای معذرت را از فرستادن
 فراش و امثال آن فرضی محال آورده بودند بجان الله را از آنجا که بخراین مقصود نیست و
 سیاق مراد خاطر سعود و مع الی سبیل کتب حکم و الموعظه الحسنه و اگر العیاذ بالله خاطر را از آنجا که
 نضایح آنجاب باعتبار منافات با مقتضیات عادت بطاهر از روی دست و دپادش
 آن همان نشانه الطاف و بسط اخبار اعطاف ضمیمه قدس خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت
 نیست ولی مستلزم ترک ارباب حاجات تراجم خاطر آنجاب از تکریر رسائل و مهمات همان
 توقعات و باش قم از آنجاب بجای پر خاش صد نه بر فراش است و ما ایدان شو علیک
 سجدتی انشاء الله من الصالحین

کذک

مکتوب کرامی که بهر شرطش فخرن لالی حکمی وافی و بهر شرطش مخزون صدری پاک دلی صفا
 عقده گشای خاطر ارادت مایل در سپهر کرامی که از نسایم مودت شایم اشواق شاخسار ارادت
 و خایر و در تنه زودیده امید در شطراخ بر سلامت وجود سعود و اصل منجاة المقات قشاد و شکلی
 خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ بالله بدان وجود سعود و حلت موعود نزدیک است
 و از آن پس از دوری آن شمع جمیع فضایل آنجن منبر و دوستان تاریک طال الله بقاءک

آن روز کسی که خبر صیانت از آن

و اما ناعرفا کاین چه افسانه تلخ و سخن جاگاه است و دواع دوستان ناکرده سازش
 چنین سپیده نیست امید با همه آنست که خواست خداوند جسم و جان در این سال همایون بدو
 با صواب و پیغم و سعادت ملاقات آنجا برادر سالهای دیگر بکام خاطر جویم از فیض بخششهای
 آنجا بجا مقصدان دیری زنده غنیمت دوری ز دوست و درین نزدیک قوع این حادثه دو
 از کرم خداوند و در و در طی ماه عفو انکیر شرح بی تقصیری که قراران ترشیز و احسن حکایت توانا
 صفح زلات را بر روایت احادیث و آیات مقرون ساخته بودند و قریب به هفت سال است که آن
 بدخشان رخت به پناه جدار جلال کشیده موجب اندر عایا و اما بی تقصیر نفوس و دما و حشر
 ارجا و اسخا و آن حوالی گردیده اند حال که بخواست رفتار خود گرفتار افتاده و اجرت مخدین که
 و خبرت کمرشان دیگر باشد عفو ایشان ضرورتی است بی حجتی ظاهر از نوم ملک که
 و راست است حیث اختلاف مضروب سر و قیاس بین تقصیر من و عفو من نعم اگر عفو مقصود از دوستان
 خشنودی خداوند عفو را این معنی است اذینفا و آیات و اخبار است ولیکن نه هر عفو چنانچه هر
 در خور این است العفو عذ الذل و باجماع آیات و اخبار و در باب عفو و فضل معارض صواب
 احتساب عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفو بشمار خواهد بود و گاه باشد درین ماده متحقق گردد
 مقصود ترشیز عفو کس پیش از هر سو عفو است برای اعمال خویش اگر آنجا ضامن و کفیل توانا
 موعود میگردد و حجتی بدین شرح نگاشته بهر شریف محمود داشته ارسال اند که ضامن اجور و قیاس
 باشد اگر بدین عفو توانی مترتب نیاید و گذشتن از جرم معصیه نفر از زندگان خدا موجب عفو جرم
 یک بنده ضعیف نکرد و حسنات اعمال خود را بدین از از عهده عهده که رفته است بریند
 تا این زمان و شمه را در شگاه حشر حقه خود ساخته اکنون از عفو ایشان بگذریم اگر آنجا بدین معانی
 راضی است تا به نماز و خستاده و ما نیز در زمان خط امان و سیم و الا فلا این ضمانت را چندان دور

است
 جمع زلات
 بمعنی لغزش
 رجاء
 کنایه از چیزی را رجاء
 جمع
 و عفو
 بالعفو و شفا و انکوار
 و گران

نمون

مستون تقاضای حکایت ذی الکفل و کفیل مستحسن کفیل کافری خود پرت بود و ضمانت ذی الکفل
 از عذاب جحیم رسته به غنیمت پیوست نه آنجا بر که اعلم علمای ملت احمدی است بشهادت علمای
 امتی که از ذی الکفل میبینیم و نه آنجا بر یکتالی پرت شده ایم در جرم فرون از کفاییم با جرم که به ستم
 منت خدای که خدای ستم خدای یکا کی پرتیده ایم و خود را بنده ضعیفیده اگر با ما همه توانی از جرم
 دشمنان خود که بر سر خود پستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا از جرم ماد و نشان بگذریم
 ایضا بختاب علامه العلمانی در تفریه و فوات ولد او که در آب
 غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه یل و اطلاع بر حادثه نایله یعنی تمام جانوزان کرامی فرزند مسافر قاعه بدین
 خاطر آشفته است که شطری از آن در طی سطر چپ کشته آید مردمان و دکت بد چون پیکان مردم
 دیده مردمی در آب غرق است و فرقدان را از گردانگیری فراق دیدگان خاک بر فرق بی حشر تقا
 از این نیستی هستی نما طلب آب از آب است و سیما این دهر خاک نهاد بر آب باد و در دست نشانی
 و آتش در غم حیات نامند و اما الیه اجعون که بر آن بستی مرغ عشق شکسته از فضا خاری
 و هر که شسته باشد جای ندو نیست اکنون بامر غان قدس در پرواز است و بر شاخار طوبی بنوا
 طوبی که حسن آب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار و ظرف یر باید
 آنجا که در ساق قضا سر تسلیم پیش است بلکه در مذاق رضا علا و توشش و پیش دوریت
 که از طروق این دهر عظمی چندان تاثر نباشد ولی بیادش آن نوکل کلین سعادت بوستان خاطر
 دوستان از چندان آشفتگی داده که بسیاری خانه در مجاری ماه خضری اظهار یکی از هزاران دیدند
 گیر و یا هرگز دل حسرت منزل زنا تر و تحسین واقعه بختی پذیرد همان به که از حضرت کردار و دود
 بتلافی این مصیبت طلب افزونی عمر و مزید بقای آنجا که واسطه نظام دین و نوید دولت بدین است

نمون
 ستاره و اندر یک
 قطب

طروق
 شب آید

خواهیم تقاضا بطلان بقایک رزقا الله تعالی سعادت لقا بک و الحمد لله و السلام

بنا صرا الدین میرزا نوشته

جناب سلاله السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا الازال بنصره منصور امیر و بقدر اعلان پادشاهی
مباهی باد مصداقت نامه ارادت شاهانه که بخانه خلوص تولا کاشته مصحوب فلان ارسال حضور
اقدس داشته بود در آنجناب شرف نوید افتاد ای عطفیت بسیار جنابای مطاع
و زوایای فحواوی آن بر تو اطلاع یافته داشت مشارالیه نیز بعد از استعاده و دراک سعادت حضور
ساطع النور و عرض تشکیر مدام غرض صغای همایون حاصل جمله مقاصد آن فرزند مقام از سطور
ذریعه با مستورات پیام شهنشاه و ضمیر حجت یال افتاد و سوسلوک حکمران بجزا و اختلاف آرا بعلت عدم
مواست و داری و برای عالم آرا با غرض و پیوست در اینوقت که مشارالیه را از درگاه عالم مطاف
خصت انصراف میرفت لازم آمد که بطریق شری را شفاق خاطر چه مر ملاطفه را طری تازه میاریم
و در طی آن شرح ریحی از کمونات ضمیمه بر نظیر برداریم کما بی الطاف پادشاهی را مشارالیه علی بن علی
لدی لور و در آن فرزند مقام شهنشاه و در آن موضع عطف را نسبت با آنجناب حاجت تفصیل
و مکتوب نیست و پیشنهاد هم قضا شیم خبر ایصال و مطلوب اکنون فصل ششم را که روزگاری است قضی
و برودت بهر جو و سیول حضرت مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربع از نشر نیام
غرام قاهره را یات بهر و بجانب آنخود و در آنروز و در کاش حضور غنایب آسا مال آنجناب
با همه ارکونه نوا نعمه ساز خواهد شد و السلام و الاکرام

فرمان اعلان کذاش هرات بنواب پیر کانی سلطنت

آنکه مفتاح ابواب فوج و مکتوبه تصباح روح فرزند ارشد بهال نایب خلافت پیر و ال عیای
میرزا موقی و مظهر بوده بدانکه در شکست فاعنه و تحصن فیروز میرزا و قلعه هرات ساقا بدان فرزند

و خود
بر روی نوشته
هاتف
بالکبر کوشش
دادن

زکریا
او از نرم

و غیره

اعلامی رفقه بود در اینوقت عریضه فرزند ارجمند معبود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان شهنشاهی
کذاش آنخود و در پیشگاه همایون گذشته شود که بعد از نزول شکر فیروز در طاهره و در
فیروز میرزا از مشایخه عدت عدت سپاه نصرت همراه که دیده بانان بروج سپهر از نظار آن افغان
زنان در هر سینه مقدمات حصر و قیاس شکل اول شج حصری بی قیاس دیده داشت که خبر در ساق
امتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروز فغاندولی تمسک مان ایتمان مساک هرات است
حیات ثواندنا چار فرزند غری لیه طالبان و بعد از حصول اموال محمد حسین میرزا و که از
خود را با پست نفرز قایدان و سیر خندان آن بوم در و یکت بخیریل کو پیکر و مسلفی نقد و مقداری
باسم کرو و رسم پیشکش با عجز و الحاحی زیاده و فرستاده لثم نامه داده است که ازین پس آئین خدمت پیش کرد
و ترک قبیله و خویش و سکه و خطبه را بنام همایون فرین دارد و غوریان و شاده و شکیبان و بز با و چهل
قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و بحال در تصرف پادشاهی است یکباره از گذر
اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحداران ممالک محروسه سلطانی است و در مجاری امور آن
مشرط احکام قضا نظام خاقانی نقش نام همایون شرف پادشاهی مسکوکات سیم و زر هرات است
غیرت ماه و مهر است و شرفات منابر و مصاقع مجامع از شرف بنام مبارک شون رشادتی
فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمد ولی میرزا والی خراسان
شکست فاعنه هرات بدیکر ولایات

بدانکه چون غنیمت قضا ضمیمه پادشاهی و بهمت قدر نعمت ظل اللهی در مجاری امور با علما
اعلام دین و قمع معالم شریکین مقصود است در هر یک از حدود و ثغور که از تحید کفر و ایمان مدار
دایره ظلمت و نور است یکی از بد و سپهر سلطنت را شمشیر شاد و در ابلال شهنشاه فوجی از غازیان که
انجم عدد در لاج افزا حیدر پیکر حیره در شب بجور همواره تائید است خداوند و دود و طغیان خوش جو و منصوب

کذاش
بسیار شکر و سپاس
بر روی نوشته
هاتف
بالکبر کوشش
دادن

نصرت
بالضم حرف مقصد
چیزی نکردن و
نمودن

در نزد

در نزد

و اعادوی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار شوحات باهر از تو دیک دور به او خوان گشت
و چاکران حضرت انوا ساز نمود و سرور است از جمله دین وقت که فرزندان چند معهود محمد ولی میرزا و اولی
مملکت خراسان بر حسب مرعایون امیرالامرا محمد خان قاجار را با چند فرج از سواران رکابی که
از نوک سنجان تپان چرخ بی سکوزا از بخشش باز دارند و از دست سنا بک مرکب مناکب
زمین را در آینه زار اندام و بدستخیزد و تمیزیمات و تدیسرافاعده و ضبط امور آنصفتها ساخته
ایمان و سرخیلان طوائف فاعنه از نهضت غازیان منصور ظفر نشان آگاه و از حد و وقت کار
با حضار انصار و اجماع و اتباع و تهیه اسباب و مدارکات سپاه پرداخته صفوی اسلام که با اعتقاد
جمهور فاعنه اینهمای طریقت هدایت و حقیقت شارح شرعیته خویش و سالهاست که مقتدا
والامام آن قوم ضلالت است و اجماع جمهور آشوم را اشارتی از او کفایت نبود زیرا دعای حمایت
سنت محرک جماعت و بعد از اجتماع بنجاه هزار نفر زیاده و سواره و تهیه توپخانه و زنبورخانه و سایر ادوات
و آلات حرب پکار فیروز میرزا والی هرات بغرم رزم مبارزان نصرت نصیب بی درنگ شکست
تا منزل شکیبسان شش فرسخی شهر هرات توس جبارت تاحه و از این جانب ایران جنگجو گردان لشکر
بگردانگیری با پایان کوچه پیکر دشمن باد پار آب در دیده و خاک بر سر دارند از آب غوریان گذشته قوی
دل و شادروان در خارج قلعه شده یکفرسخی شکیبسان شادروان شکست توان فاعنه در یوم
خلان خلعه نهضت و یقین از جانب طریقین فریق فی الحجه و فریق فی السعیر شورانگن صرخ اشیر و بعد از
تمام صفوف از زخم و مقامیت تیغ افغان فاعنه بانوای نای هم آهنک و روس خون آمود با کوس
بادیه رنگ مسرستان صهبائی ملذذ را در عرصه جنگ باب طلب آمده و خوشتران ساغر جان مستانه
ساحت رزم خوشتر از رزم باد گشت صفوی اسلام باده سپرد و نفر از خلفا هدایت تیغ پدید بیرون
ضاله را طریق حجیم بینروی اکشاده است روی بودی فنا نموده زیاده از شش هزار نفر سواره و پیاده

بنک
بضم سین و با ک
هم سوز سنابک
جمع

شاد و
بعضی است که چون با وجود
بالکشی و بیرون زدن
بزرگ را گویند که ایندیانه
و سرور که در میان
و ایوان که در میان
و سایر اینها
بر وزن ابجد
برای

باقتدای او علی القاعه تن بهلاکت داده بدخان فوفلاری و جمعی از رؤسا و پناه نفر دیگر از نظایر او
 عرضه شمشیر و لیوانی شبه و نظیر و عبد الغیاث خان و برخی از شاهزادگان و پسر و دستگیر
 از قزوین و زرو و سببان با دار و شران کوه پیکر و سایر ارقام و دواب اقسام اسلحه و ثواب سی
 پروان رخیب نصیب غایان و دیروقتی استیوفا که در صرف بند و صفوف جنگی و قو
 و جای دژ و کب خود پی سپر طلق کیز و فوجی از سپاه ظفر اکبر از موقف تنیز و آوینار و آره هرا
 که نشیب و فرازان خون نهریت یا فشان و شمای فادکان نمونه بحر و کوه بود و نهنگ است
 و پلنگ سان بی و قوف و دژک غایان و فیروز سیه روز که از دشت معرکه تیر بهنگام کیز نام
 خود نیز کم کرده بود با اتباع افواج بدجی هزار شمشیر رخت بجهار هرات کشیده محمد خان در ظاهر
 نزول و اکنون کرده بحر شکوه چون حاطه آب بنجاک بیضا شهر را محیط گشته بمحاصر مشغول حرب
 مامول هوا و امان دولت بی انمول بعون الله الحبيب عاقبت مرده فتح هرات و هوائی
 هواست چاکران ارادت سمانت را قرطه سامع مباحات خواهد

عنوان فرمان قضا جرایان

آنکه از روزی که قاضی دیوان توئی الملک من تشا، مضای احکام قضا را بمضای رضای تو
بمایون مامقدرو محررالواح قدر عمنان صکوک غرت واعلا را بنام مامی ماطر ازید کرده ببرد
بمت خسروی خدا فضلا به محل اشتیام که هر که بقعود ارادت وعقیدت بشروط قابلیت
جست باشد اورا کفای اما از رعایات پنهان من لا کفای و الا مثال مغرور و معشر زیم
فرمان تقویض ایالت استر اباد و سرشیکچی باشی کرمی رکاب
اقدس بنواب مستطاب اما مویردی میرزا

اگر چون باقضای خواست خداوند احد لم یلد فالق لا نور مبدع الما مخرج النور

کتاب
کرد و آورده شد

افول
عزوب کهن
قرطه
کوشواره

صک
نامه و قلمه عرب
جک صکو کجین
ان

یا قدرتی او

تبارک شاه و تعالی سلطانه اصل بر مندرج و موجود و ما را زبنا زکرت غصون و فروغ
 و مشکوه و دودمان خلافت را فروغ از عذب مصباح و شمع زلال چشمه سلطنت در انوار و
 متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با نایم مختلفه وزان و هر یک از سلاسل خلافت از فروغ
 اصل هایون و شمع مشکوه میمون و شعب عین لطیف نسیم مهب شیرینند و در غور ممالک علی با
 بزرگ با نظام مهیام و امور مامور داشته ایم اکنون هر ملکی در سایه شاخی است و هر شمی سایه
 افروز کاخی هر کسی بهره از نهری است و هر قطعه طیب از نهری و از آنجا که دار المونسین است و آباد
 مسکن با وفای حلیل قاجار و مطلع شروق دولت جاوید پس قراخسته غاب لیوت انجام دیر
 و در خنده قرا سیوف کشور کشانی و جهاگیری است و کشتاد همت از آنجا خبر سپید است تمام شیلی
 کنام شهریاری و ثوار و اسطه العقد منظم ال حلیل را نیز تعلق که هر یکی از حاکم جهان داری در کار و صو
 شایستگی نور حدیقه جلالت نور حدیقه جلالت شیخ غیاث خلافت نفیض شانه شرافت اما سرور می
 که امام در پیش و سپیل کفایت دلیل و در نهانست و مرآت اطوار و کردار پدید است در تجدید و
 لوی نیل خسته دلیل خدمت حلیل مرزبانی استر ابا و ایلخانی و اروع میمون قاجار و ایل و کلان و یلو
 صاین خانی را بد و مرجع و مقالی بلتیش که متقاضی معارج شوکت و اعتلاست بهر صفا
 مسوع و شمیم و از اینکه امارت سپاه ظفر ناصر و هم کیش فاس با مر و خوانین ایل حلیل حصا
 داشت نظم کشیکچیان و حراست قانده بانان کاخ کردن اسرار و کتیب جوش و کتابت ترتیب
 خیزون و مرکب حراستات عالم پناه و حفاظت درگاه و خراکه را در موافق نزول هایون
 و مسالک کوچ میمون و قبضه کفایت فرزند مغزی لیه که شمیم تقبی که نزار و اقطر سعادت
 تا بقض و بسط و رتق و فلق مهابت مرجع پر دازد و حسن استام خود را به پیشگاه ضمیمه و تائید
 و لایح سازد مقرر آنکه عالیجا بان ریحانچان حشمت و جلالت و ستکایان مقرر و اتحاقان را

سلاسل
 جمع سلاسل است غیر
 قیاس بر منظره و فرزند
 باشد و جمع قیاس
 سلاسل
 انجام
 جمع اجماع معینی
 شریف
 کتایم
 اراکله و دو سباع
 و جلیم و پیشه شرافت
 نیز گویند
 ناکت
 یک شمشیر
 شدن
 سناس
 گر بزرگ

رنگین
 مین
 کندن

با چشم و زار اعظام و دیران و ستوفیان دیوان فلک اشطام و پاشایان و غلامان و محله جا
 درگاه و سرخیلان سپاه و عظام ایل حلیل میمون و رخا و طوایف میوت و کوکلان و جمهور و قطنین و
 متوطنین استر ابا و فرزند مغزی لیه را یکجای باشی دیوان هایون و ایلخانی ایل و اروع میمون و
 پیکر یکی و دار المونسین استر ابا و دانسته در جاری امور متعلقه مناصب فرورده اوامر و نواهی او را
 مطیع و مشا و باشند کتاب سعادت کتاب فرزند مبارک که شرح فرمان هایون شرف و رفاه
 خلوت و ثبت و بسط و از ثواب تبدیل مصون و محفوظ و اند و در عهده شناسند

عنوان فرمان کردگی

آنکه چون از آن زمان که ز نام نظام عالم و محام امم مقید و موضوع قبضه شیار و رکائب گنا
 افضل اند و مسالک مال امم مطلق الغنائ و خلیع الغزات بر وقت همت خسروی لازم

ایضا فرمان کردگی

آنکه از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام با سبیل نقاد مقرون گشته و با مضایق
 صفای مرام ما از محضر حصول گذشته است شایخ را و منقذات انجمن غرایم پایی عبور است
 و خانیخ را در احوال آیات احکام ما جای مرور امر را از تجدید محفوظ است و حکم ما از تجلیه محفوظ اند

عنوان فرمان مضایق شیخ الاسلام

از آنجا که با قضای قضای محکم الهی و امر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود ممالک
 بی مقابلهت معارضه و مشا بر جاری و دایر و صکوک غرایم قدر ضمایم ظل اللهی بر اجرای عقوبت
 و مقصود و سبیل نقاد بی مناقشت مدعی و منازع ثابت سایر است بر وقت عنایت و کرم با قرائ
 قبول هم قضایم لازم داشته ایم که هر یک از عارضین قابلیت و استعداد را که تحت فضا یل و محال
 متمسک شدادای ملتزات همت با هر قضای قضایات قدرت قاهره عنوان صحایف انشا

از قیاس بر منظره و فرزند
 باشد و جمع قیاس
 سلاسل

بطعزای عوارف با هویتن سازم اندادان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

اینکه چون پیش نهاد خاطر آفتاب شرق خسروی است که بر یک صوفیان ادب و ادب کردن رو
که در سبک مساق ارادت به هدایت صدق و جذب خلوص بر یکسان سابق آید و حقیقت نظر
بندگی التزام شریعت راستی نماید و مسالک خدمتگذار را بقدم استقامت نماید و صور چاکر را بر
اجتهاد آراید و رایجی بستاند و بهی تازمین لاکفا ممتاز و از مکرمتی بی اندازه و شرف و رفاه فرمایم

فرمان همایون خطاب بویک دولت فرست

آنکه عمده الکا بر العیون فلان با القاب از وصول بر لیغ لمیغ عطف تبلیغ پادشاهی و عا کاهی
حاصل نماید که چون درین دوان از اتم از الطاف بزدان قدیم و تابش اعطاف خداوند کیم کلرا
یکجستی و تسبیح استین را آغاز بدیع است و کلین و داد و چمن اتحاد در برک و ساز بدیع افغان
الفت از دو سو پیوندیکری بسته و شاخار حجت از دو جانب هم پیوسته است کمون خاطر مژده
داشتیم که در وضع روح بخش کاکلی را بی صغیر و مساز نگذاریم و بانشید بریدی نخته پرداز کلش
از اینک از آواز آیدیم اگر بکانه بدین کش پای ساند خایه باشد و اگر دست مبارک کلی بر فغاندند
زمان حجت علامه بجهت اطلاع نامه مودت شاه همایون بحضرت کردون بطلت امیر طوری لازالت حیات
منصوبین و اعدا مقبولین حالچا عسکر خان افشار را که از جو پاراداد تا نهال وجودش بر استی
و هزار دستان صدقش از امیرش غرابستان رسته مقصدی خیر و یغری بی نظیرت از کتا
نصرت مآب پادشاهی روانه و بان عالیجاه فرزانه اعلام میفرمایم که فلان

فرمان مجتهد الشرائع باسم مرحوم آقا حسین اصفهانی متخلص
بالشرا ماینکه سواي روابط ایتان بلفظی که بقرتخلص شاعری باشد

افغان
جمع فن معنی شایخ
دخست
نشد
شعر خوان

در کلان

در طی فرمان همایون نشود

انصب با حکی که تاثیر فیض از وی بخامی سیدناظم این خسروانی دولت بی نظیر است و انشده
طالع سعود ما را شوکت خاقانی فلکی شیر بر کجالی را جلالیم و به جلالی را کمال و به شرفی را لایم و در
خاطری خیال در بهر کشتی بهاریم و در بهر شرقی انوار بر سر برانجامیم و بهر فانی را حیات بهر
فغانی را دادیم و بهر بر سر را انگر بهر سر را کاشفیم و بهر سر را واقف و بهر ملولی را ناشاطی است
و در بهر شاطی را با ساطی بهر عیانی را کسوتیم و با هر کسوتی زینت روش هر بازار را طبیب هر بازار
حاجت بهر کار اناری حجاب هر کجاری بر کجایم که بجز غایری ظمیر بهر جاسا لکی دی بس جا
خیزی شادی بهر جا شادیم بهر جا ذره آفتابیم بهر صبحی اصبحیم بهر شکلی افصحیم بهر بنانی را قوامیم
بهشت را مدیم بهر در دریا شایم بهر تیزی اضیایم بهر طبعی را سروریم بهر طبعی انوریم بهر سپهر را اوجیم
بهر شعی را فوجیم بهر قولی ما طقیم بهر عهدی صادق فکرت صائب را با فطرت همایون قاری رفته
که هر نده مخلص از ضمای دانش جامی دارد و در ساغر خرد دای دولت جاوید شاهی را بهی و از طرز
صفای بندیش آبی باشد و بلفظی بدیع و نامی رفیع سرور داریم خباب فردوسی شرب سعد
کو کب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیم کلامی قدسی خصالی سیدین صفای متخلص بجز که سید نجیب
اویب از کمال ظاهری و باطنی بانصیب بانصیتی ظاهر و فضلی ظاهر و خلقی طبیعت ذوقی سلیم و لسان
فصیح و بیانی بلیغ با هر حرف غالب در هر کلامی قادر است و کاشن این دولت همایون طای
خاطرش با بر صغیری ثنائی و غنایب فکرش را شکری با بر نوائی است عنوان حالش را بایت
مجتهد الشرائع طعزای سامی و عارض نامش ایشان عالیجاهی زینتی کرامی عنایت و از دیوان
همایون وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم که با طری فارغ و عیشی صفای دولت جاوید اثر را
ماوح و داعی باشد عالی جا بهی دولت جوشمت و غرت و جلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبد الله

مواقت ناچیه و وثیقه نامه ایت که نگاشته شده است

بندگان فدوی و چاکران استخوان خسرو را خلائی و احلافی نیست دلها از بهر و بر بویست
 خسرو یگانه از بهر آلاشی آینه سان پاک است و بر آیین یگانگی صورت پذیرد و دستها از دو جانب
 بمساعدت معاونت خدمت سایه خداوند بخت دار است و بجز و امان یکدیگر و از بدایت طاعت
 تا نهایت خمیر بر تسلیم پای طاعت نهاده و تامل مثال خسروی را از اقصای دل با داده ایم و شهادت
 مرد و غایت مقصود ما بندگان از شش حال طالب احتمال متاعب و بیجا و طلبها و جسدنا و جفا
 در نصاریف احوال و تعالیب اعمال تمیده و بی ترتیب خدمتی است که شاید بدان سبیل رضای
 خاطر شاهنشاهی را حاصل توایم کرد رضای خسرو آفاق در وفاق مایکد لان است چر اراخی خلا
 جویم و خلاف خدوند در اختلاف بندگان است چر ترک فاق کویم بر دست خاطر ثابت داشته
 تمامست دل بر این خاطر کما شتیم که از این پس پیاپی و اوقات پیش در تقدیر موم موثقت
 گوئیم و مختلفات عالم کمتر از در پرده توحید پوشیم زلال صفوت چنان در میان روان سازیم
 از کرد و انگریز اصحاب اغراض غباری بر بخیزد و سیم الفت را چندان از شمیم کلفت پر داریم که هرگز باز
 خلاف نیامیزد اگر کار گذاران جابین را وقتی باشد به غایب در میان آید یا بجای منکری حادث شود
 چه سهل و اندک نماید بجدی نیاده و تحقیق داده و سیم حقیقه آن پر داریم و اگر همه جزوی باشد بکل رفع
 سازیم تا سهل معدوم نگردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل
 هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و با سبب این وثیقه ایتمه که چون خاطر مایکد لان بخوشش موافقت
 شجون است تا حفظ رسوم اتفاق و یاس آداب فاق تا یکدیگر تیسر و توفیق سیم باشد نگاشته شد

شکر نامه که مضمون ذکر پیشکش است نگاشته شده است

عاکفان آنحضرت کبری و دوامشان آن خدمت عظمی را که حایمان ابراع ملت و حارسان صفیاع

سپهر زمین
مهر ابرو
خبر
زمین بخت و در

دکتر

دولت مند شارت باد که از پی خدمت آرایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان مشکو بن
 جهان شاهنشاه عالم پناه فداه کل نفس ماعده و نصر جمیع پسر فرزندی ضیاء افرازی دولت ترک
 ملت تازی خدایگان مؤید غازی فداه مایه قصر عزمه بازنده از بحر عدم شبت وجود فداه چاکری
 از نظر غیب پادشاهت نمودند و نهاده است قلیقه مقبول و لماق چون خدمت خسترتیک خلافت
 شلق قایم بنویدین برون کج خیف آسایان و خون آشام و حمان صفت از خنده و خمید
 اندام حیرت زده لاریکها حضور تنیک افشاری کسی آغزیه باراق الیب خبر کتور کان پاک
 لاری یک پیر عالمین داعی عالمگیر خطه کتب و ثقت و بهرانی مهدی اثنای بخت سیر المجد
 سرت حینا علی ارجو حتی افتاء بچوگ فی الغور و التجاریدی اصلمان کسپی کین قیلغان ایتلایین کما
 اورکا نوین و رایت ظفر آتی دین تورماق اورکا نوک و بگاه بور دین لاغروان لم توطنی طی
 بالقیام از عدم تا بوجود و نه راه آمده ام لایضیرن لم سیاعدنی لسانی بالکلام هنوزم گوش بر بایک
 سر و شست رو با شند با هم کر خوش است اگر بایز اتفاقادی از کفایت کوشم بنی لکن
 مع القاعدین باز است و اگر پار صغفی در رفتار دستم با مرا استعظم من قوه در عدا و مقدر در پیش
 پیشگاه خداوند مظهر غایب از انفا و موازی چهار سبزه روست لباس سربازی عرض نیازی ساخته ام
 و تیسر هدیه موری پر و خنده ای مودر خطر که مقدر سلیمان از در حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است
 لا زال مصروف اعنه عثمان سوا التصرف با سبب و قوف و پایه فلک سایه شت شاه فیروز
 هنوزم بدست او و نروا تم آن همایون بخت است با ملکا و کان ترابیریدی الخلق مایست
 ملایک صفت خیک ارجا میر عرش نظیر داریم ثنی و ثلث و رباع و کاه و یک و جویای فرید
 سایه خدا در اسعاف مال حضرت خداوند کاریم افره لا نفع لا طاع

یکی از دوستان نگاشته

شبت
دوم اهی

در بهنگامی که با شکار کتبی و خطابی از خدمت آن خداوند نظر و هوش از سر تپای دیده بودم و از پای تا سر کوشن ل غنیده ام بدست همسبوری پرده ستوری دریده و در منظریه میان مردم نظر باریا بریدی جای کزیده بود و هوش از سر هم جادوان راه کوش که شمشیر صیاح بامید نویدی خیره پائی از خطای قبیله تورکامی برشته از کاه رانده باز دست کاه و پگاه و طلب رقیبه بهر سو از خودی از لیم در تیره قیاس با چه بهر زبان بود و جان و تدارک تار با سر بهستان بهای فرخ قهای رتبه کیم کرامی بسرافزای شکست با لال کشا شسته سایه وصول افکنده فرق بماتم از فردان گذشته بوسه کرای خاکهای شاهنشاهی جهان پناه کشت سرسوری بر آسمان سودم و در خاک بوسه بنگاه بهیابوش به نیابت آن مهر سپهر تری آسمان همسری نمودم با همه پیرانی بنوای آنی که زبان پیرمان دانی ادا می مقاصد و مطالب لاریا نفا ساختم و حضرت شاه پیرانی خوشتر و با همه نادانی پایه الطاف پنهانی سایه نادانی آشکار و نهان را در باره آن کتاب چه نادانی خجسته در خور و سزا بود و شام از حضرت و لطف نهانی خوشتر کنم اگر عقده بر زبان است زبان نیست و قد حقت علی لسانی مخافته آن خیاطی سواکا و لوانی قدرت غنضت طرینی فلم البصره حتی الکا هنوزم اگرستی در روان و توان است دور آچنان نیست چه عجب دین اگر توتو انم نبود جا است که دور از توتو انم نبود باری ز خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه متدعی نشانی و از حضرت آن صاحب پشمال رطی مثالی مجاری احوال خجسته مال الممت پانی بهتم گاه بگاه از رجوع خدمات سرافرازم دارند و بکاه از زمین سیر عالی فراموشم نگذارند

صباح
سورخ کوش را
کونیه
تقیل
بوسه مزون

عشق
بالعش و شمشیر
ضاد چشم خوابانیدن

کین
سینی کوچه ترین
به کوچه کوچه

یکی از شهرادگان نوشته شده

رقیبه کیمه والا صوب عالیجاه امان الله خان سرافزای بخش بنده کین و مضامین اشعار
سوراج خیر خاطر اندو کین کزیده کچند کین بنده عقیده از این عم که آن صاحب معظم تعجیب پناه

الکاف

رکابی یایل و از پیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی قبالی وانی و توجی شامل نفیرت افروخته طاک و از زده خاطر روزی شب و شبی بر وزیر در انجمن حضور اقدس گاه اندلی تشویق غم همایون یقین ییل آساخلی خیل صفت سیل از دیده روان ساشی و کاه از پی ترغیب مهر نمون تبر سپاهی نیزه گذار جمع جیشی از طفلان نی سوار یازی رایت فراخی تا اکنون که پیش نهاد ضمیمه اقدس بامراد خاطر مقدس پیوسته غنیمت قضا ضمیمت شهر یازی و یقین افواج قاهره ضمیمت و خالوی محمد قاسم خان بهالاری جمعی از سپاه رکاب اشباب نامزد شد و عفریط طلیحیش طیش ضمیمه کو کیمه کوکب فروزان کوکب سپهر خلافت شهر یازی خدایگان مظهر کاکار خواجه کشت و الله المحب علی قرب التیب و صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر والا انجام پذیر خواهد شد از بهر بشارت این موبت جدید بن عریضه جبارت و زید لالالت کتاب خراکم منصوره و سرار

اجتماع کم جبر و رة امره الا فدا لوالا المطلاع

یکی از شهرادگان نوشته شده است

عرض عادی بن سوکره نواب فلک جناب قمر رکاب لا خدستی غرض بنده خدمتگذار بود که مول چاقین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت موبت کین خجسته سیرتایب طرمان دارا خلافت سی پست الشرفین کرمان پست لاقاه سیغه کمال است ایلان راجع اولیشلار بو چاقرقیمه و کتابی لایمنقه و خطابی سر بنده مظهر الفرائی بهای قلمشلا احوال جلالت موال مجاری سیدین کابی سر مشلار بوره بنده کیم اول حضرت فلک مقتدی همیز از محضر حضور والا کعبه سی میک احرای بانقلاب اول صوب صواب امین غدا عازم ای لازم ایدی که بنده صدقه عریضه رادت فریضه واسطه سی یلانکار رای و ضریا نیک ایچ کورساتی که بنده تانک یلان اقسام شام ایلام سزیک ساینقه پیشاه اقدس شاهنشاه عالم نیا

سین و بر کشتن

روحی و روح العالمین فداء خاکبوس

یکی از شهرادگان نوشته شده

شاهباز اوج معنی کسری عینی خایه فصاحت و فضائی نامه بهوای سربلای فاطم در بی لکن
 شسته بود و وصلصال بوتان بخوری یعنی قلم با غت قم در اطراف قیمه کریمه از شرفار و رقاً
 سیند روان معانی را سلسله نایچه تقالی اندر زبانی بفرنگ کار که از صغیر کنوع در شریع مد ادا
 میرساناف بهایم و سباع را یک آبتخو زورده بازو یک عتاب و حمام را در یک کنام
 بی بچگونه آبتی آرام داد و خنی قیمه عجا که بفر وازی این کین بنده شمرنده رسیده بخر آمو زکاک
 نامه و صفحه و خایه کریده قبره خایه که عمری در عمره نامه اعدی من لظیم اخیر من الیک اغزل من لیکوت
 و اغزن الغراب لا خصم نمودی و ازین پیشگاه و پگاه خلا لک باخوبی صغری و صغری و تفری
 ان شلتان شغری سرودی اکنون سر از زیر پرینار آورده و زبشت این سور و خیر قد شایب
 نیار و گذشت کانه فی رسته نغزه چند که با فضا قیض افراخ روع او املت رفت با افرخ بعد
 و اما استالت و افرخت چخته فالت و طواطی ضعیف که بر سوزش خبره نیروی تو اودم خستیتی
 با آن همایون باز پرورد از که طایران و لی احمه را بال کسته و پر لدا حقه دارد چگونه مساوی تو اود
 کرد با مرغ همایون سرگر بر پیش از سر دیوار بخوابد بودن حدیث در برابران خطاب لفظ
 حمام و قطاست و ازین پس اندیشه جوابی بروق صواب خطابلی خایه الشخ اگر دهر وای کارشی خود را
 طایر خواهد لا طایل خواهد گفت و کلاک قطع اکطاس آسایم که آید و درین راه پانیز از سر نماید تر با ما
 همه با خواهد بود همان به که ازین پس سر خویش کیر و دراه عرض مطلب و پیش با جمله حسب اشار
 و الا یک بهله خوش تر لان بازی پسید که و قصد جوق طیار سپیده دم است در اینک شب
 و بجو را رسال خدمت و الاداشت و اینک آغاز به سخا سرودی زنتان بود و به بکام گرمی

آبشور
 سرشته و کنی راجه
 کونند
 قریه
 چاک و ک که از ابرستو
 نیز کونند و عوام از
 ایدیل خوانند

نظم
 شتر مرغ زرا
 کونند

نظم
 بعثتین با کت خرو
 قطا
 مرغ سگوار
 بفع
 بعث لام سر و سب
 تا کشتن

پنج ششمان یک بطایعه بود و شد نفوذ من صد زجور و احسن من ذواب ذات التودا حرمین
 الغرام و سخن نمود لا یجذب بمثلها العا امر و اما السیر با یک مجلس چهل چراغ بود که زلال
 الوصال و در که بر دین لذل صد و ریاضات معلقا بین الهوا جمود پیشکش جلوس مبارک
 در قصور شتانی که بساط سر و درش از بهات شتی بی تصور باد انفا و حضور و الاساخت
 که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفقه باشد معذور دارنده امره لولا مطع

یکی از شهرادگان نوشته شده

رقیمه را یقه عبارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحق بود و بهایب
 بنده کین مضایین بخت پیشش معروض خدمت فلک گفت شمع بار زمان و زمین روحی
 و روح العالمین کردید کیفیت تمام مهم انجام مقصود و انجام بجا هزار تومان قرار دادی محمود
 علی ایضاً عذبه بجا معبود داشت و کار گذار بهای آن خدایگان بظفر از اول تا آخر و قش مراد
 هوا خوانان بقول و مرضی خاطر عطف نهادن بانشانی و از روی کمال عاطفت و لطف ضاعتی مرا
 بشرف صاحب معظم عنایت و محبوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارمالفت و چون اکنون
 که آن خدایگان مقصود از راحت دشمن شگری عنان غرمت را العطف داده اند مومنگ
 و پنجم میر و کشت ثمرات صفحات کرمانشاهان است و نوسنانه قمر کام مجروح کام درین بخت
 با اوجم لیل و شب نما علی الدوم کام کام بی سپار بوده استاجام لازم است که بچند در اصل
 مبارک آرام جویند که سب تازه دم نازی قدم تیرنگ لگی نهادن کنی ترا و نذر اندام کلکی خرام
 شاهین رسم لاجین رسم که سواری آن سطرطیر سپهر کار میراد و واقع شایستگی و از بزرگ مشکین
 خدمت و الا که سپهرش بی و مهرش کوی دردم تو سن فری باد ساخه امید و راست که مانند
 سمند دولت در کند مبارک و الا میمون و کیت شوکت باقصی یافت آمان منمون با

انجام
 جبهه
 سرب است
 شرف
 اسم که کبر است از کوه
 نامه در صوره که بر کت
 مجروح و اوج
 چار

کذک

رقیمه کریمه که قیمه با زوی عتضاد الطاف خاطر مهر نهاد آن خدیگان یگانه بود بنمیدرجوع خدمت
عرض لباس در سله که در سله عقد بندگی و در دست و در دست شریف طافت ضمیر آفتاب صابت نمود
سرافرازی بندگی را و اصل اینضامین غنایت تقصیرش با هزار گونه بهنجار و خورسندی تر و خوش
و در اینوقت که بدین عرضیه عرض نیازی لازم افتاد بهینه مشکینی مناسب وقت نیز پرداخت یکقبضه
تفنگ ردی که در قهر عدوی ترین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همه نمیشین مصحوب فلان
ارسال خدمت آن خدیگان آفتاب صحرای ساخت انشاء الله تعالی موته قاهر عدو و دلی

ایضا کذک

خاطر رسیده را طایر آسای هوای خدمت و الا پرواز است و دل ام دیده را و حسی صفت از هر چه خبر یاد
حضرت و احقر از عجب نیست اگر در اربع صفحه سیاه چمن نقوش پاز اصد درغان خاتمی اثر افش
دارد و حمانه نامه و ورقا و اوراق را که و پگاه بجانب آن همایون خطایر قدس بالکشا آرد و ریا
عقاب پیکر سوگند لایزال بر افشانی است و گردان پناک آنک معکرمظفر از پی خشم شکری
و کشورشانی خالوی محمد قاسم خاثر باعدادن مبارک رسم سمنده توتوک غرم پوزنیک تنایلو پویان
و مله رمان رکاب چون جمع شاپین در جوق عصفور خیل اعدا ساری سید جوان و این بنده که در جوق
دوستان آنحضرت چون پرینا ورده مرغی است در طرف بوستان از خدمت آن بوم و بلبم با ناله
شاپنک همسری و نسیرین چرخ را از نیست آیم دعوی سمندری اکنون از تربت خدمتی ناچارم و قفا
از تقدیم کاری سزاوار از یک جمله توش غزل بوردن خالقی تا افون جشکر منصوره تمثیل اسکره است
غالی باشد رسم مشکینی از سالی وقت تا دیگر جا که از آن که در آن جگر شایست و اندک این خود شکار است

بامیرالامراء العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

باز و بنده

ایضا کذک

کبوتر
در قفا
نیز کبوتر است
خطور
بنده قدس خطایر
جمع است
جوق
کرده مردم
جوش
بالصحر کرد اگر و صید
در آمدن تا بد اسکا
آیه

بنام

بنام تلویح جلال تلویح فحی تلویح همایون از رخ بستلاری نینک الوغ امیرالامراء و اویب لادبا
عین لایمان و رکن لارکان لسان لذر و سمع لضر نحه الطرف تاریخ اشرف سبق ارباب لکته
کلام سل سلف و قیم علم و فاق اصحاب لکته چشما که طرس و جری قلم تر پقه فی تخریر الکلام سلال
و سلال تحقیقه فی زراعه الاوام بلابل و بلابل متسی سکت فوئیده الاصلان متی تکلم فوئیل الاسح
جامع الامثال بحالها حافظ الاسمازیسیا ایلا ویراسم و سایر مثله حیده فی حلقه الاسماع حمانه لار
و ذکره فی روضه الارواح غمانه الالبکار محبت من ریاض الشقه حایما لهما و بنوعن نجایه بیرون شایع
التشرع را و یالها و هو موی و ذوالر و یبلغ العلم و العلم مثی السیف و علم طائف الپست اسحر ملام
الکرم المحترم فخر الفخار ذوالنخایتین حاجی محمد حسین خان لقا جارا ری صدقت السین پیکر شرف
اولون که ماراد صدف ضمیر طافت تخمیر که پرورش ید به بحر کارم شایه ای است از قفاطر مطا
مجال جالب اشعار عالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام با تمام رسیده و ایام
با انجام کشیده و آنجا بر این از نجات روزه و صدقات نهضت هر روزه از تطیب استحاجی مرکز تربت
منامی ستمنا گیریده طافی کرد و دیگری تو سنان خاک نورد و دایما را در کابی آتشین لازم نمود
این کار را مصحوب افع رقیمه که بر از مبلغ فلان و جوی برای آنجناب غنایت رفت صفر لوجه و ما
الصیام صقیلات الخرد و دوما بر زن من الحمام و جوه ساقه و مسفر عیون طافه و ما نظرن باقی
روز کی چند براد خاطر کاه و پگاه دفع طالت را از خواب جوید و کاه کاه دفع کالت خواب را درین
مقتضای االی ما معشای فاترو من بار و نه استلارد و شراب مثقالین الی بیت مقتبای من فراش
تکلیف فیها علی لاراک نغم الثواب و اعطائا فایان و امسک بغیر حباب و ان لعنه

لزلفی و حسن آب و اسلام
بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع نوشته

اشعار
فرست یا نشین

ساحا لعهاده بدی و کف الخیاره الایادی عین العیان وصاحب السرب الخجده و صدر المحی خجده
 انحرم و وجه العزم کفایت العبد و درایه الدهر حاصل سیف الابعده و تفرقه و ما سرى حیف الای
 ماجری رقمه قام علم حتمی من فضله و ما ایتهم حتمی ثبت من رقمه فی حوضه ملک ملک
 و رایه فی بی العین فلک فی مخرج مقاس صباغ الاغفار و مقاس تقادیر الاخطار و در المله الورد
 و صدر راجله الکبر نظام الدوله الباهره و ما لک الوکاله القاهره و الورد و الصدره و الکفایه و الدنیا
 صدر عظم اکرم میرزا محمد شجاع لالزال صدره و شجاع الشیخ القدر از الطاف ماسر و در لوح رای
 آرایش مطوبه و در چون روزی چند گذشت و موبک اشرف قدس شاهی روحی و روحی و روحی
 فدا و درین ساحت و لکس که آتش با اثر دلم است کانه لفظک فی لاه و اق و هو ایش پسند
 با نظام کانه رایک فی لافاق بغیر شکار قاضی است و باز ماندگان از خدمت حضور همایون را
 از حریان این هویت سامی و لاسالی آن قدیمی و دلخواه بی نظیر و یاد آوری آن نجسته قدس
 عقیدت محصور لازم افشا و که بدین رقمه کیده اشغاری و از مجاری احوال و استجاری رود و از کلا
 همایون چند قطعه که کفایت امر و با و محسوب با نفع رقمه غایت رفت و خرسندی طرآن
 و دلخواه بلا شباهه را بقرب انصراف موبک شاهی روحی کفایت بوسن مبدت زیر کام

و جام شکر میزد و رانت بکلام

کف المطلب الخج المار بمنتج الوفلا العنی من العیروا من العصر خمان العبد و کفاله الدهر و بدت
 عتق لاولیه یامین من سیره و داشت خجته لاولیه یامین من و بعد کلا کات جدت فی فله الملك
 حضرت بطلال من شکر و شهابت فقه من ثنات الامر حجت باقباض من فقه قصرت عن ماله
 خطا من قلاه و کم من ارتخاض عازت قصبات النج مراه و کم من اعراض مدار اعمال الیون و
 احکام انخافان مخرج الخراج و مدرج الادراج قطاس الاضافه مقاس الاعتراف الیه با

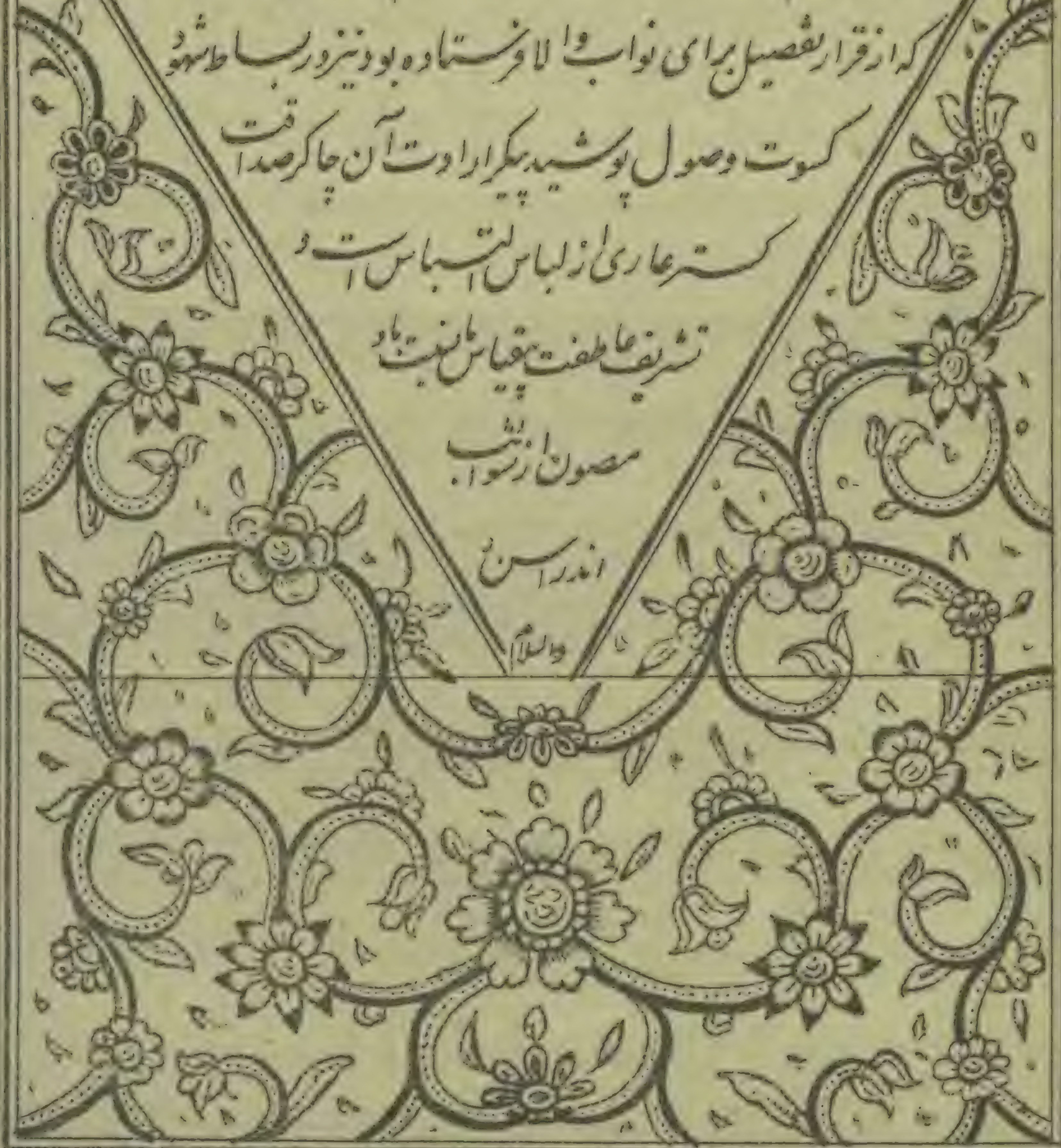
ملف
خیال که در خواب
و آمدن خیال
در خواب

بطلال
ایر بسیار بارنده

ارتخاض
اضطراب در کار

ایر بر

ارباب القلم و التیغ علیه حساب اسباب العدن ایحیف امیر الامراء الکبر امون لسلطه الهیه
 امین الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک الطاف و الامشوف بوده کثوف را
 صداقت آرایش باد که عرضیه آن فدوی چاکر کارگاه که کتب کلک صداقت و مصوبیک
 ارادت بود در بنکامی محفوف بصوف سعادت نطوم سلک شود مسعود آمد مضامین جمیده
 تفضیل معلوم و مشهود کث اشیا فی که بنده التفصیل می کشش این کترین غلام نجایک
 خسرو پسر اقسام انقاد داشته بود زمرض شود شرف قدس شاهی روحی و روحی و روحی
 فدا و گذشتن موقع قبول یافت از خطاب تطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت از
 جبهه حقیق بدان چاکر ارادت نهاد بود شیندم خانه آبادی که در حقیقت از



حرف
جود کردن

اندازش
کنده شدن

احال مورد کارم ملک عالم و مسرور مراحم و اورا کریم ملک درگاه معبودم و ملائک اعلیٰ محمود
روانچ بهم والادول صلاله و کل کار دو وسائل کریم اعلیٰ در سطح صحرا اعلیٰ و کبریا و اگر در صلصال
آمال مسلسل کارم و اورا عالم کل مراد آورده و صد بهر عقل و عامل هر کار کریم هرگاه در درگاه عالم مدار
طالع مدد کار اسم سکدارم و بداند شمار و در سلسله طوع آرم و اگر کریم و اورا کار سعاد سعاد طالع
سعدم کرد و او بهم کریم و او بهر را در هر کارم رام مرام دارم سائل و آلم که محاکم محکم مطاع محکوم و مأثور
احکام و مسرورم دارد و معلوم کرد که در هر دو و کبر معبود که ام آورده ام بهر اهل ملک عالم را محرو
ملک در حصار دوام و کاس آمال لالال اح مرام و دلم در عرصه حصول محضام دلدل مرام
رام و او بهم کارم در الکام مدال اعصار و الاغوام آمال و مهند احکام او سلم در سر حکم اورا محض
ملک عالم امره الایعده الایعده الایعده

عنوان عریضہ خاک میاں قدس ارفع علی

عارض شاید امید و امل اطرازا قعاری نیاز که در پیشگاه رای قدس جل برای اسعاف العبد
مسائل قرب مسائل است نهاده در مورد اقبال مصداق جلال موقوف آما این خطیف انفعال بارگاه
عرش مثال آستان فلک مثال علی ایقصر عن مداه فالعالم با سر تا فداه عرضه داده به عرض
النفات یقینا این باب طهر اخلاط بما یون که پوسته مقام نشاط و متکلف انبساط میرساند که فلا

خدا را این چه حالت است بی هنگامی هنگام سواری همایونم تا کی آزرده دار و محرومی از الترام
رکاب تطایم با چند افسرده کنار دتلی خاطر را گاه گویم اگر چه از خاک پای همایون دورم و پائی
قصود پریشان رحمت خداوندی عمریت که از پی بهر خطائی عطائی دیده ام و بجای هر عقابی ثوابی
رسیده این خود جنایت نخستینم است اگر نه با چشم عنایت رمن نگرند ای خاک بر سر من بر بندگی من

کتابت
صلوات
کلیں ایک سو

سور
بالقلم باره شور

تف
مقیم شدن در سبزه
یاد بر ما خاشا

در عارضه و بجا کیمای اشرف خدمت شاهزادگان و مکتوبات و مرام

عزیزه بی نظیر که در بایت حال محروم خاکهای اقدس اعلیٰ داشته

کرد درگاه داور دار اقبال مهر کرم اهل علم ملک الملوك عالم مالک الملک حماکک صاحب طبع
مهاکک فاضله ملک اعوام و دهور محرک دوار ماه و دهور محمد مواد مویه معدل عواید بخش اساس
عدل و داد و استخایه کالعلم علی الطلال سالک کریمه کالماء الی الاول و ملک اکرم المحمل عدل رکن کل
الامال مردک مال کرده در بندر مصالح امم ملک مکارم و بهم مدار مرداد اضرار مطا رطایر و طای
مطلع مهر عالم آراء انگاه مرام محل حصول هر کام صدر اسعد علی سده سده آسا املاء انوائی کرد
که ملوک دعا کور اهوره در درگاه داور واحد و کرد صاحب هم نامول و سنول آید که سر سر عمر مهر در سده
والا سوده همه سال ماه در درگاه سما آسا آسوده کرد و اسعد علی کل حال مرام و صل و مراد حاصل آید

جمال
بقع اول بروز شمال
بعضی قرین و شیرین

ضم سين و تشديد ال

الحال

بخاری از کرد اینجری خطابی بر ساحت احوال نشست ولی چه باک نیم رفت بایون در تیر
و حجاب حمت پیکران رنجه سازگاه بگاه هم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسانی دهد و بگوید
هم آیتان احسانات بدین نیات تذکرات را چاره سازی کند ولی چه بود پس نور
خاطر از بوس اندیشه تقصیر نیاموده است که دست حرمان خدمت و منکر است پوی پس اندیشه ام
اشغلی بخش ضعیف خود میگویم که ای سلیم مقیم ترا چه افتاد که سرکشته استقامت و سلامتی جانش را
دادی و پایی خویش درین ورطه نداشتی و ای زخوهای بکفایت فراخی بود و از
سودی این وقت سراغی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه بخت تو آتی که می کشی و در پی تو
از خداوند و خدا قرب معنوی خواهم و بهشت روحانی این جمله صورت بی معنی چیست و این همه
اجسام بی روح کیت باز تملی خود را گویم قرب معنوی باید بصورتی پس چه باک اگر بصورت دو
که هم خلاصه جان خاک بگذاری است و با بجاگاه بابت تشویر و خجالت تقصیرم و گاه در وقت
محرومی از آن بایون خدمت ایستاده روزی شب و شبی بروز آوریم و اگر صبح است و با
افراختنی متحرک بالا را و تهنیت شهادت کونا کون و بختش آید خدایا این شب روز مکرر تا بکی ایچ
آتش که شب روزی ایچ خواهی که پدایش نیست ایچوش آن هستی که بشیاریش نیست شبی خیم
که پایانش نباشد مگر آنکه پایانش تو باشی خدا را اشغلی بخش که سامان بخرد آرد کی نرسد که در میان
پذیرد آیتی که در کون نشود حالتی که کم و افزون نکرد و سبحان الله ربی و استغفر الله هو الله
یعنی ویت و اختلاف اللیل و النهار

در کتب

نوشته شده است
خبر شده است
مکرم

بایون پروانه افزون شمع انجمن شهریاری سایه فکن تارک غلام خدوی که دیده جبارت اینجری خاطر
عبودیت آمیز سیکرد و در کز این غلام از آن بنجام که در بنجام سواری خسرو کرد و در غلام متعالی

بی سکنام و اطالنی چنان رفته است نه چندان دشت زده و حال آشفته است که گذشتن
مقالی یا نگاشتن جالی مقدور تواند بود ولی حکیم کردان بایون حضور ازین غلام اثری یا از وجود
خبری هست که تو اتم پاس خود دارم و رسوم و برافرو گذارم کرد و براد من از کف دادم از ادب
آنو ترک افتاد و اتم یعنی ز خود نیست شده ام و بخاک پای بایون است پاس ادب و شستن فرغ پای
خود و شستن است و پاس خود و شستن لازم خود پنی و خود پرستی است و باز خاک بر سر بنده که در حضور
خداوند خود را بنده و با خود باشد کی و کجا آفتاب برآمد و از ظلمت شب اثری ماند اینک شب است
ولی پایان سیاهی شب با سپیدی صبح آشنی هست و العارض نصف حضور نگاشتن عرصه
وجود مرا تیر با عدم آمیزشی داده خود دانه دعای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم ستاده همه بخوانند
و این غلام نجیب پادشاه جهان شب جبهه پدرا خانه کشان است و ساحتی به فراخ سخنی از آفتاب و ظلمت
گذشت مقتضی شکوه توحید را درین دقیقه تحقیق هست اصفا فرمایند تا عرض دارم شکارگاه است
و آنچه فراموشی چه باشد از زبانی زبانان سرخ و وجود بنده را با وجود و بختین شین نیست میتوان
داد و چراغ و آفتاب و آفتاب ظلمت و آفتاب امثال چراغ و آفتاب پائش این است که
آفتاب را نوری هست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود و لیسک ضعیف چون با آفتاب
از غلبه نور آفتاب نوری ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و بهر بنجام که در حضور خداوند
از غلبه وجود خداوندی وجود دوی مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال آفتاب بیانش این است
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب است و هر چاره نوری دور تر نور تر و بعد المشرقین همه
نور است و در تحت الشعاع مظلوم مستور بنده را هم از خود وجودی اگر هست از خداوند است در غایت
نمایشی دارد و در حضور معدوم است اما مثال ظلمت و آفتاب مثالش این است که ظلمت عدم
نور است و از خود وجودی نیست آنچه نیست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن بنده

که نیستی با هستی نه میزند و جمیع آفتاب ظلمت صورت نه بند و نور واسطه بصارت و عینیت
 آن بصیر حاصل از دید چون دیده در غیبت نور هیچ نه بیند کمان کند که چیزی تیره بیند خداوند بهمان
 آفتاب است و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند کمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون
 وجود خداوند جلوه ظهور گرفت بجایست شود من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب است آفتاب
 آفتاب آفتاب ما جهان فروزاو عالم از نورش سرسروزاود

عرضه خدمت نواب پسر کاتب ابسطه القاهره عباس میرزا
 بحسب امر اقدس اعلی در خصوص ارسال دیوان همایون جبارت مشیه

بدان موقوف همایون که از پایه طور است و از سایه نور مثل سپهر است و ملثم مهر مرغ سحر از جبر جمع
 سر کمان پای خضوع ستاده و تیغ زبان دراز در میان یقین است خنجر خم داده تیر کشش قنبری
 مقشق این کلک پرست و کمان از پی صفای امراند و سوکوش بر آفرین بر عارض تدبیر شیراز
 مسلط تقریر دام راه تقدیر و دست بدر است سیر جلالت بصیرت صحیفه ارقام را سوار و صفای
 بعضی زبان زمانه از نظم نشاط و در انداختن قریض قدما شرق استیف محروم ساعی الفضل
 و اصبح الراي محفوظ من الزلل سارا الغرام فی سهل فی غرن سال المکارم فی و بدونی تل

| | | |
|----------------------------|-----------------------------|----------------------------|
| فاض التخیل بلاسن ولا بس | الاعطایا بلا وعد ولا مصل | نشر و بسط و افلاح و توسیع |
| الانصاف بین الخ و الال | ظلمت علی روحه لا قبل غایه | والدیر بعد و بطل خیر منتقل |
| و با کورت و دولا قبل لاقحه | حلم منخا بکرم و بسط و انحول | اقتت فی ظلمه و دلیلی مصل |
| فتمت بر قبا من جانب الجبل | ام ساطع الغرم غمی قی قی | من شامخ الودودی راسخ الدول |
| ابوالقوه ابن الفتح زوج علی | نخل الملیک یکا یکا جملی | شاه الذی لوات من بعده |
| تفرق عن مثله کلا عصر الاول | و مندی عی اسمع العباس شولا | له و منی برسم مندر نخل |

عالم
خالد انیر

تقریر
مهر است

صفای
میرزا

که از جانب محمد پاشای حاکم بطور رسید اندک شوری رخ کرده بود و اکنون با تئیه تازه و تذکر
 بی ناز و شکر مجال میبای قتال است و عایجه امیر الامراء اعظام نظاما للجلال و الاحشام
 حسین خان سردار پیکر یکی ایروان با عدنی از دلاوران کشته و دست بسته میان بر سب امت
 مثال شاهزاده پهل انظر فیروان با دلا و عدا دایره افروز زنا و جدال احمد لغیر المتع
 اصبح المسلمون بعضهم اولیا بعضهم لای رضون فی سینه الاجماع بر فرض ازای عقد کشتی
 انتخاب که بفکر رزین و اندیشه صواب تاظم حوزه سنت ستطاب است ممول انکه در مطاوی غر
 مسلول مجاهدین را مفلول نگذارند و در تجدید و تدارک اسباب لازم مامورین سرحدات سینه خا
 یوسف پاشا غایت شرایط ملزومه را میبند و ان رند و اعدا و لهم با استقطع من قوه و من رباط نخل
 میبویان به عدو و عدو کم و از افروشن آتش مخالفت روسیه که کلستان ممالک ملته از نوایران
 سیراب است اشجار اتحاد کجاستی با شمار فتنه و شمر سازند و از خفه شکوی و داد کا هو حقه ناهمای
 بر اطراف صفحه نرند و از افغان قدام کلامی شکفته عبارات و غنچهای نهفته اشارات جریب و

دامن نامه ریزند

ایضا کذلک

نسایم دعواتی مبر از شایم ریک در روضات قدس و انجمن غیب شایسته مشتاج ابواب
 استجابت تواند بود و نقحات تجاتی که از عارض شایه ان کیهتی نقاب عدم مراد و حجاب
 مکاتبت تواند شود و از فضای صدق و لای هوای صفای وفادار تبر از و نشر و لای مرام الخ
 شام طبعان بزم ارم نظم جناب زارت و امارت آب عنوان فطنت و فراست دیباچه صفوت
 و کیاست مقوم محامد فضایل متمم محاسن خصایل مکمل ناموس اطنباب لرای الصائب مرص
 بنیان لدول با فکر انقب نظام محام لامم قوام ایف و اقم شقیق صقیق صدیق صدیق

مهر
دست جویرا گویند

سدر
از غلاف کشیده
مسفلول
کنده گردیده

افغان
جمع فی بعضی

روایتی

ترصص
استوار گردان
دار از زیر کج
چیز را گویند

اجتلی مرایا اقباله و الطبعه فیما صوره الیه با و اگر چه در رساله از منظر مخالف گفته و تصاد
 موانع شرف توالف است نداده و لیکن از استماع محامذات و اطلاع بر مجاری صفات آن
 والا که خاطر دوستی شمایل ازین پیش قیمن بهائی الفت اشفاق و مایل افتاده عالی الفت را
 بر بطن اشتیاق بر بطن محاسن بزم وفاق نهانی که سازید و اتفاق را با اتفاق در مجالس و دستان
 مجال سرودی نیست طرب انجمن و باده کساران محفل میوانست مسویر افراغ از خمار مجوری
 که تابع موصالت حضوریت ساغر صفای صدق و صفای یزید در این وان که خبر فرج کسر
 و فرد بهجت اثر اتفاق و اعتقاد آن برادر عالی که طرب انجمن در کمال کبری و معارج صدق
 عظمی سمیع این دوست صدقت میر میر است افزای خاطر مودت پروردگر دیدار چهره شادان
 موالات که تاکنون در حجب حرمان ملاقات صوری و فقدان کلمات مسطور می گستر
 گزیده دای رسوتمیت را بدست یاری ترسیل کتابی کشف مجابی و رفع نقابی لازم و شادان
 بعد الیوم مناظم دولت علیه را از لالی افکار رای صوابهای عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهی
 از آثار ضمیر عقده کشتی متعالی روشنی در خور خواهد بود زبانی نظام زرای تو ملک دولت وین
 و الحمد لله الملک المنان از رساله هور و افان در حرارت دلبستین و مویران بنابر تطابق
 بین دولت و توافقی ملک دولت صورتی و دودیده تمام نمودن خود و تحوط و ساحت ملک
 یا ایها الذین آمنوا کونوا یواحدۃ از طرق خود دشمن محفوظ و اکنون نیز بغضایه الله العزیز بالکلیه حجاب مخا
 از هر باب مرفوع و مواد تصاد از هر جهت از میان منافع سبب سلامت آمده و ابواب مخالفت
 کشاده است بر آن شقیق شقیق مری و حق آنت که فسان و سلام
 از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم فرستاده
 لالی مدح و ثنائی که از خمار صدق و صفای خواص و ادبش برکنار کند و دو شکوه شکفته مهر و دلا

آغا خان
 سرور و او جمع
 بستم خبر و تشدید
 یا
 ارتقا و اعتقاد
 هر دو طلب بکنه
 نفوذ

مؤلفه و موطن مجتمعات مختلفه و ازلی ماست امام و اقامت شرایع اسلام و ارادت طریق خاص
 و عام و نشر علوم دینی و کشف یقینیه و یقاع صنع و عقود و اجرای احکام و حدود و علی انزل
 الود و وجود مانند آنجناب کسی که گویست این مقال جایست بقامت ایشین و حشر و در
 مجلس افتاد و فاضلت و خود معبودش شمع است بشکوه هدایت فروخته و کاد و زیاده ایضی
 لازم و الترام خدمت شریع حسین و تقلید ترویج شعار دین با جابت و دعوت پادشاه اسلام
 مروج شرایع سید امام علیه الصلوٰه و السلام سیمای در همای که قبول آن متضمن و نشین و صلاح
 حال سلیمین تلامزم است قبل از این از جانب اشراف و شاهی باجناب اشارت رفته بود که از
 صفهان غرمت طهران نمایند و عموم محققین را ازینل این موبت قرین هرگز کونه سعادت فرما
 و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق در و اوقش رشک بخشای صومع ملک آسمان است عالی
 از ثواب عبادات و اذکار و تسبیحات کند از مغلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک است
 ازین و بسیار بال نشان و از اصوات صیر و ذکر که تسبیح خوان دارند لهند که تماخی میرود
عنوان عرضیه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا
 بعد عرض دولت و قبایل موقوف شوکت اجلال مورد امانی و آمال همه در کارم و افضال
 استخوان آسمان نشان بارگاه عرش مثال برایه انوار لایزالی قشایک پسر معالی نواب استحقاق
 فلک جناب قمر رکاب نور شید آفتاب لایمیرساند که فلان
 از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدور اعظم دولت عثمانی نوشته
 نافه ناه مشکلی که پرورده مشکوی صواب آینه کسره صحرای شاد و دسته کلکی بسته دشت
 باید خسته شست صبا محو ثنائی پیکرانه و اولاد دعائی صادقه ثنائی جاد و دانه یعنی محفل سرور
 و ستوریکانه و مجلس حضور مخبر تملیح بخشای دماغ صدارت کفش آرای باغ وزارت قانع شام

مخلوق
 در بسته را
 گویند

سکون
 قصر را گویند
 مهر کرده گشته

که در طی ارقام نظام این کسب چاکر و بر با حشام عاقلی خاص سرفرازین انجمن تخصیص

ملاطقی ممتاز دارند

عرضیه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بموقف عرضی امیر سنان که در معرضی که خورشید رخسار از اعضاء عرض وجود بدتر با نواب جلوه
و نمود نیست ذره راز هر مورو سها را بهر ظهور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام عرض دشت چون
این غلام ناقابل چگونگی و او در انجمن خدام و چاکران و کرمانندین بنده شرمندگی کجاست ولی
بنده از رحمت خدا امید عاقلی است و کلا را از زلفت پادشاه تمنای ملاطقی محتاج قبول ناقابل
و مستحق حصول عطای حاصلان ناقابل خود را وسیله استعدای محنت یافته و با همه چاشنی
بپیرامن خرم نگارم و الا شتافته امید دارم و استعدا دارم که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدا
لازم الاطاعتین الامثال والاقران سرفراز و از انجمن ممتاز کردم لای قطرات غمام بهار را در پیشگاه
زیاده رواج است و تیر شهبان بی سراج را تابش آفتاب عالم تاب افزو شربت حاج و سلام

خدمت جناب علامه العلامی اقا سید محمد نوشته شده است

بعرض مقدس عالی میرساند که هر چند بطایر این بنده عقیده خند از فیض سعادت حضور آن قبیلگاه
معظم و در است ولی در رضا ریفیایا ایام نوکرا انجمن بایهجت و سرور و در محفل قرب مستو
توجهات ضمیمه آفتاب حب بی نظیر ادراک فیوضات بی شهاب سعادت بخش این معتقد مجرب است
و اگر قصوری در ذکر فرایع و تجدید عراض و شتاب عدم تفسیر اوقات فرخنده سعادت
گرامی منظور و از این روی پیوسته در زوی و قیاس عینی و حدوث مطلبی است که بدان واسطه
تجربری مامور و در تفسیر اوقات آن قبله گاه معذوب باشد مطاعا دار السلطنه طهران آموز در محل
رجوع ممالک ایران و مرکز و ایرانشع و ایمان و حامل خلافت قاهره و مدارم مشافه ممکن متفرقا

جمع و در این پست
کوب

و قد

که در اشجار عهد و وفاسیم بهار اتحادش مبارک و شمار بزم حضور آن صدر آرای محفل صدارت قدر
افزای کند وزارت ناظم منظم جهان واقف صلاح پیدا و نمان فرخنده نظری نظیر فلاطون
فطنت اسطویم شری رازی مهر اندیش را رون موسوی دست عیوی کیش و زیر معظم کرم
و ستور اعظم اکرم فخم که تا فلک است و زمین را قرار پیشگاه آماش موقف نامون بر حصول
با دساخته کثوف رای دقیقه آرای کرامی میدار که چون به نیروی لطف خداوند چون چوب
و پر تو عهد و ریختی بی تند خداوندان این دو دولت پدید میآید که باید یکدیگر و یکدیگر
افکنده و گسترده و شاید کمیختی و دوستی را بی پرده محفل شود و شنا و چکانه آورده اند که بنده گمان نیست
پرورده ایم و زنا را چاکر زیور میان و جان کرده همان به که به نیروی خداوندان خویش با یکدیگر دست
و در هر کار عهد استمان و مهر از با شیم و از هر دو جانب پیوند اندیشهای صواب رشتیه کمیختی محکم
بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید بخوانان از نیم گسترده اندیشه دشمنان
در نیم گسترده اندیشه دشمنان و ان خجسته که عالیجاه حکمران بجهت رساندن نامه هایون علیحضرت قد
قدرت قضا سطوت فلک سیر بر ملک ضمیر سیاه خدمت تبار چشم مهر هم ماه علم بر کرم بجز شیم
پادشاه ظل الله جهان پناه روحی قده راه سپاران سو بود لازم افتاد که این هوا خوانه
بیتباری خانه آبنگاه ساز و در شرح برخی زرا زبانی کمیختی پر دانه بران فرود زنده مهر سپهر خطا
این نیم پوشیده نمائید که درین سال اولیای دولت روس و برب اطرا دولت با کار کدازان
این دولت محروس بر باز جنگ جلال از آبنگاه را احوال پردا بسته و پهای تردد برید و سیر
رشته دستان و فریب بهم پیوسته در بستن ثبات و عهد دست سعی و جکشد ده و شکستن باغ و شکر
جنگ اینک مدار و در یک ماده بودند و از کار کدازان این دولت بخران خطابی و جوابی نشود
که ما را با اولیای دولت جاوید عهد فرانس عهدیت که ما در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست کرد خلا

آن کردیم و اگر خلاف عهد همه شدیم و اگر با رضای ایشان همه زهر است ^{طلب}
 آن گوشتیم اگر از ما رسم بواسات جوید تخت و در طبق متابعت آن دولت پویند که مار و
 الفت با شما جزا جزا نیست و سوزن پویند یا جزا نمان و خدایک مجمل خطاب ایشان را
 از جواب صواب جزا نیست سخن این است که گفته ایم با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان
 دشمن و این معنی بر روشن است که اولیای آن دولت که صد رشتیان بزم دانش و شوش سپهر
 فرزندی هر یک را روانی آگاه تر از سر و ش است نیز در معادله دوستان و دشمنان پشیمان خاطر فرین
 نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران دروم و فرانسه و صلح و جنگ و شتاب و درنگ
 یک جبهه و یک رنگ باشند زیرا که اگر با خضم راه خاک جویم اجتماع و اتفاق یابستی و شور و خفا
 و اگر احیاناً طریق صلح جویم نیز برافتد یکدلان باعث سختی و درستی میان و ایمان باید اساس
 کار را ازین تخت قیاس گیریم که آب خاک و باد که سه کن از ارکان چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق و تنا
 و سه گانه تواند و در کنار کنی دیگر که آتش است اگر اجتماع نشینند زیانی نه بیند چون در مزاج آن
 که حال از مشراج هر چهار است و هیچ فواید و زیاده و کمبودی آب گرمی بهر اسی صاحب آتش پویند یا
 خاک نقش این هواند و مکان و دو کان راه این سودا پویند بخیر نقص زبان سودی بخیرند اگر صلح است
 از صلح کار هم گذریم و اگر جنگ آیم طریق تنه و نیز برافتد هم سپهر امید که آید بهمان خاک و صلح
 و در سدس جهات معنی باب است ابواب فتح و فزونی از شش جبهه بر چهار اولیای دولتین علیتین باز
 و دشمنان را بر پیکاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

از جانب صدر عظم بعود فرمانروای بنجر و حجاز نوشتند
 سلام از هی من الزهر واهی من الله و موثق به صدر الاخلاص و المحبة فرجاء علیه کالداس علی حقته
 علیه بیته قد علی با حیل الخج و بسط لهار الجوار تم العود فی السابا بهما و اتهم النخوس فی البلاء

فرزاد
دانشمندی

فرجاء
و الله و موثق
بالصحة و زعم
کونید

خبرها

بجانبها بر علی البریه بحر فی البریج وجود علی الخلیفه فخر من اجل تبلیغ سلاک قوافل الارباب محلات السرا
 الیها فلزالت رواح المجد معقوله الرزق لیدها و بعد فلا یخفی علی الضمیر الغنی و الشمس منه تسمیه عرض مراد
 اسرار و جوار علی الحضرة السیة العالیة النخا قانیه روحی فداء و علی الله علاما ان خدامکم الکرام لایزالو
 یعون فی رعایه عابری ذاک السبیل و قاصدی بیت الله بحلیل سیماساری بذالبلاد و فرعونهم
 حق الوداد و لا غر و اذ الروم من ابحانین محفوظه و القلوب من الود و محظوظه فلما انكشف امر شتر نی
 فی هدی المملک من سلوک طریق غیر ملک المساک فشد الرجال الی المحال علی حسب حکم المتعاقب
 و اذ غرم اسید بحلیل و الحبر النسیل ذوا حسب المنسج و النسب لرفع مقتدی لانا م علاه الایام میرزا
 هدایت السد مع اخویه المحتجین علی طواف البحرین المکرین و بقم جم من الحجاج و بهم هموا ذاک المنهاج
 و بزجوا انکم ان یقنوا الیهم بعین الغیایه و نامروا اتباعکم و اشیا علمکم بحسن الرعایه فاسکوبهم الی الارض
 الهامه و ادخلوهم الی البلد لایین و لنا ایضا اهل ان یكون مرفوعا بنسبنا الحجاب و یعی الرسل
 عن مواهب کتاب و سلام علیکم و رحمة الله و بركاته

در تعزیت علی پاشا و تنیست سلیمان پاشای وزیر بغداد نوشته شد
 تا هر سباحتی از بی مسالی و بهر فدائی از بی عثمانی هر طبعی را سیالی و بهر فدائی را بقالی است
 وجود و سعود ساجی کرامی را سباحت غدا و دولت سپرواح عشا و ضیای بقای شکست بی ظلمت فیا
 باد بعد از جریان عیون اشواق منجیات که خابن تحضر فرما از آن حضرت بی اندازد پس از این ترسیم
 تذکرات خجسته سمات که کلین بخت را از آن شکفتی تازه است کشف ای ظلمت زوای مهر سیا
 سیدر که در اسلام اندو شدادی فرو کرد اجمی مشعر بخیر حلت مرحوم وزیر غفران شاعر و کلین آن قدر فوا
 صدر وزارت و حشیا پر تو و وصول انداخته زبان حال با نشا و این یات مترنم ساخت بهنا
 محی ذاک الغری المتقدما فاعبس المحزون حتی تبها ثغور ابتسام فی ثغور مدایع شینا لاینا و و بختیها

تبلیغ
روشن شدن

هم
کرده بیار

بنامه
بالکسر زینتی است
در ملک عرب
که که سغله در آن
واقع است

اگر دعاتم احسان سج را کریان چاک است هم از خاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سریر را
 سپهر را در ساخت با خضر خاک است هم از توان بد تابان زینت بخش صدر افلاک ان معنی جل
 فقه قضی مل ان بر جل فقه علی و محمد جیل ماملون چنان است که در جاری خزان و بهار گلشن
 احوال دوستان از بوتان کجستی سر و سار راستی توجیه قدم دهند و کلهای مال گیر کناز
 صغیر سر قلم ملاطفت رقم با نفحات رجوع خدمات بخدم دارند و سلام

بوزیر بغداد نوشته شده است

چند آنکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار تقاربات و مرابطات نجمن سعدین بطراز عباد
 و شرف را بسته و نیک که درات ظلام از مریای لیلی و ایام تصرف او و اوقالیف نوایز
 اعظمین سر استمه است سپهر مجد و اجلال انظار دارای الفات و ولین علیتین مزین و در جات
 عزت و اقبال نمودار سعادت نشاتین با بعد از ظلی و وارد عا بتبصیر محرکات و لاشه و لای مضار

عنوان مراسله یکی از وزرای فنک است

لمعات ثانی که شعله انوارش شمس با نجمن مراد و موافقت را شایسته آید و نفحات
 دعائی که از آتشی از صفات خاطر با بحار غبار خلاف دوستی زواید تار منزل
 یعنی محفل حضور نور افزای دیده بصیرت و شمس بار خنجرهای دماغ سلطنت و اختیار قطب دار
 سپهر خرم و غرم باد

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در بهر بهار سفرای نیم عطر آمیز صحن کیک کی خطرای چمن را که بدستاری خانه ابر کوثر
 شخون بهوش نکین سوری و سمن و اسرار توحید و اور ذوالمنن است به پیشگاه گلشن برسان
 افغان نور ستار از دولت و غصان بهم پیوسته اشجار محبت بهمدستی بهم سایه گلستان

مغرب را گویند
 مفارک
 زمین کوه ال
 گویند

سعدین
 زهره و شربت
 تبرین
 شمس و قمر

قلب
 عبارت از هر کس از نقطه
 که در محیط که بخوی و شعله
 که بر آن دو نقطه آن که
 در جمیع جهات مساوی با
 عبارت از دایره که کوکب
 در یک شبانه روز یک بار
 در عظم در آن بهر نموده میر
 آن کردو

مال و دین

آمال و غلبه جان اقبال بهم نوالی نعم نشی خوان مریم عزت و جلالت و بعد از ابدای ریاضین
 که از رواج آن فواج استجابت راحت بخش شام جان و جان تواند بود غالیه ساز و طوطی محبت
 و و لا میگرد که مر اسله کرامی و مکاتبه نامی در سپهر کرامی که دیده امید در گذار و حصول مفاد و ضرات
 لازم الاغرا باز و شوق خاطر دوستی و خایران بهر طرف بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا
 در آینه از بود و محبوب فلان تا مار غرور و بخشید کلهای ایجا ضمیر افکار که از بهوب صرصر مجوری
 افسردگی پذیرفته بود از شرم شرم شرم شده سلامت وجود و سعادت گلشن آغاز کرد و شخص محبت و
 که در بساط دوری از فیض ملاقات و محرومی از نیل مرسلات و دست تواری خسته از طبع طالع گوی
 سامی که از آینه شرف و پیاصل صغیر با ظلمت نفوس الفاظ صادق صبح صادق بود دیده شهود
 باز نموده دل صداقت منزل انصاف سرت معرونی خاطر محبت خایران نوع محبت

بوزیر بغداد نوشته شده است

چند آنکه برکنار دارا احداث جهان نیکون سپهر روان است و کوکب سیکون حوت است
 کل فی فلک سجون دار السلام عزت و مقام را در هر کناری نیلی مرام جاری و با تهر از نسیم
 حضرت باری جباری نشأت آمال جابر سا حل مکاری با بعد از اجرای فرات و عجمه و آفر
 کمشوف رای عطوفت آرای کرامی میدار که چون مدتی گذشت که از مرده سلامت وجود و سعود
 نویدی سرت بخش خاطر دوستان گردیده و نه از این سو سفیری و بریدی شرح اثنای راطری
 آن صوب با صواب نور دیده نه از آنجناب خبری و پیامی و نه از این طرف اخباری و اعلامی
 حصول شکسته و سلاک طر را سخط وصول کسته لالی ضایر محبت در درج بصوری نقشه شایه
 سرایر مودت در حجاب خمول نه بود ای فرا یض و داور مقصی اثنای که از رشحات سحاب افلاک
 چمنهای دوستی را مخضر قنانه و از نفحات صبر و دلپذیر خانه گلشن کیک کی را پر آوازه سازیم اربع و ف

تواری
 بعضی میزن
 خلد

جوار
 سینه خفا

خون
 از نو و از زینت

طایفه

بی آبیاری داد و دیگر نمی نهادند و گفتم و ازین دعا قلام اشجار را شاق را با ثمار خجسته می شود و این دعا
 در عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم
 عثمانی نوشته شده است

نسایم دعواتی که از قبیل صدق و صفادار است و شما هم ثانی که با نفحات خلوص و فادما
 ارسال کشتن بزم بهشت مثال آن صدق را می محفل صدارت قدر افزای سند وزارت شحت
 صدر کفالت تابش در جلالت دست دانش را در تودر عظم کنج پیش را کجور اگر کم ضیا و کاد زکا
 صفاء هوای هوا ناظم مناظم دولت متین عالم معالمت مبین نظام الدینا والدین برادر معظم
 مکرم صدر اعظم کرم لازال من الافات محفوظ من الامل محفوظ طاسا حه مکشوف رای کجی قضا

گرامی میزد
 رقعہ کہ فکرا
 واللیل اذا عسعس علی زکوة وردوا لصبح اذا فتن سور و ک شمس سور و قلبی مردود الیک فقدر
 ایضا بقول لک یک و نشا الله لاهد یخفی لای قبل الی و السلام رقعہ

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| زهی رفیع جنابی که در که حالیت | سپهر را به بسط زمین تشکل کرد |
| عروس منی طبع بعد نظم نداد | که خبر بزر و برج تو آتش تخیل کرد |
| زهی نجو استن قطعه از جناب تو | پس از فکر بسیار بس تخیل کرد |
| که تا چکونه کنه عرض این حدیث تو | بسی زد و پیود و بس نامل کرد |
| بستیا ری این قطعه طمس کردید | با مودی لطافت تو تو کل کرد |

بجناب جالیوس الزمان میرزا احمد حکیم باسی

شیدا جشی زاده در بستر توفانی افشاده سوار بخشش در موضع سوار با عظم شان بی کلین و
 قرار است و مطیع زبانش از بس کرائی بار عاقل از در شمار بی منطق جالش با خیال آفتاب از دل

سوا
 دست بر بخت کونیند
 شتر با کیش اگویند

پیشین کفار بر سرم کی کدزی من جشی تو قوشی زبان بسته و چشم کشاده نفس تن را آسنا
 شکستن آماده طایر روح را تهی پرواز است و جسم را ساز آغا تو ضعیف نبی تصحیح است اگر آن
 قوشی زاده از ده اگر کبکی بگذرد و بر سه او کد زرد و بتواضع فطری نکر و بر حالت و نظر کما زدا

یکی از دوستان نوشته شده

وقتی میان من و غریزی که در نظر سبب کران و از سبب پنجران کمرالا و اغفر انیمو و بضرورت
 که درت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته دل آسانی دوستی مهربان این شعر و کاش یا
 بریدون ان یطفوا نور الله با فوهم و الله تم نوره در جله رمان قوس نروان سابق آید و در راحت
 بستان نخل بی ثمر فروزی نماید یف شاهر غریانی مشهور شود و طلال شهور از لاغری منظور
 غایت کمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال الحمد لله علی کل حال که خا
 وجودم با آب بخور شسته و کرد هوای برد من خاطر که شسته بی فرق است با آن که تاوق
 غرق آب کل علایق در رکبه از حدوث طوارق و بواقینه کرم صرصر خزان در راحت چمن و زرا
 کلین بی برگ و بر باد زیان از آن و الحمد لله که امر و زبا آینه از نسایم کمارم سحابی آغا حضرت و
 تازه نهالان بستانی و عند لیسان خوش الحان از نوبت پر فشان و نغمه خوانی است کوش بهوش
 برا و از سر و ش و تخان عرفانم چون فروشن خوش و مایهی جمعی الا کتمه غراب و طنین و بنا

و ما هم الا کوج سراب و الله اعلم بالصواب و هم در سابق ان احوال این
 قطعه را کجی که از جانب آغیز میامی عتاب انکیز آورده بود و تو تم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| دوش میگفت کسی گفت فلان را | که فلان از پی جاده و خطر مسکن است |
| گفتم ارباب به پیش بکوی خواجه | مان جا بهت چه بود خون تود گردن است |
| خواجه بشد رو میزدش و میسا که فلان | با چنین بی ز رویی چه غم از دشمن است |

احمد
 آردان
 نروان
 بعشیرین جیستن
 بوائین
 جمع باقی ملاک
 شونده

بایان

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ز روی کسی که بدان حبیب و دل آید | مشت کردی است که بر دست آید |
| خزنی چند که از زرع ضعیفان دار | حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن دار |
| تلف که برت را به شرف از درویش | شرف کون دکان از کهر خرمن دار |
| جابه و فرشت قدرت قدری فرو د | اطلس شین کینه لباس تن است |
| خود که بر فزون است و در شک بر | کاشوب چرخ روان بر اثر تو است |
| راست تر خواهی ازین خواهی با تو چاک | آنچه در و هم تو کار تو شد کهن است |
| در جواب قصیده سحاب نظم پیوست | |
| بشکل جام می آمد لال عید پدید | اشارت که دور لال جام رسید |
| کسی ندیده قرین مهربال کفون | ز شکل جام و می آمد لال مهر پدید |
| چه نقشهای غریب چه رخهای عجب | که نقشند بهاری بروی باغ کشید |
| برون ز زیر سقیاب سوده شد رخا | عیان ز توده زنگار زعفران کردید |
| درخت ثور کرد که بر سر شاخش | شده است منزل پر دین خانه ناپید |
| چه رنجها و چه غمها باغ و باد و گشان | که از رسیدن دیله و ماه روزه ز |
| برای عشرت مشان و زینت بستان | بچرخ ماه برآمد بشاخ غنچه رسید |
| ز پردهای نوامی مطرب و سبیل | چه پردا که ز ناموس نهان بدرید |
| بهای بادیه بین کشت تا چه مداران | که داد و نش و دین شیخ و جام با ده |
| کرم سپین که درین فصل اگر چه زاید بود | کسی ز بهمت پیرمغان نشد تو مید |
| گرفت راه خرابات زنده و مرده گرفت | کشید رخت میخانه شیخ و باد کشید |
| نشسته بودم با بخت خوشین در | که کس مباد چون نازده در غم جاوید |

| | |
|---|--------------------------------------|
| بیا و رفت مرا گلستان عمر و دروغ | که دست من کلی از گلبن مراد بچسب |
| کنون که عید و بهار است روز و شب | جوان و پیر چه زند و شقی چه شنج و عید |
| بروز خویش بیاید مرا چو ابرک است | بخت خویش بیاید مرا چو کل خنید |
| سروش عشق بگو شرم رساند مرده که مان | غین میانش که اینک راه یار رسید |
| نثار مقدم او جان رسیده بود | ز در آمد و نشست یار و سویم دید |
| چگفت گفت که اگر عید روزه داران | هم از جام کاشن هم از وصال عید |
| نشسته یار و پیش نشسته من حیران | چو پیش خواجده و کونا بکار رسید |
| بنود جرات کشتار اگر نه بود مرا | خطابه های فصیح و جوابهای سدید |
| بنود خستش نازا اگر نه بود نهان | بزرگشتم و عباس هزار لطف و نوید |
| ز حد که نش چو سگهای ناز و نیا | بسر رسید چو افانهای وعد و وعید |
| دلش بختکی و نا توانیم بخود | لبش بختکی و بی زبانیم بختید |
| ز روی لطف خواند پیش خویش نشاند | پس آنکه این لغز از من بامتحان پرسید |
| که باز گوی بمن خود چه باشد آن مرغی | که هیچ باز نیامد چو ز شیشه پرید |
| نه جسم دارد و نه جان و ز او است جان جرم | نه کوشش دارد و نه لب ز ادب گفت و |
| چه کو بهر است که جا کرده در بهر قصد | اگر چه بود یکی قطره چون ز آب رسید |
| درون بحر کهر جای دارد این عجب است | که کوهر است دران بحر زرقای کید |
| یکی است در دشت کوثر و چندین کوش | یکی است شمع و بصد خانه نور از ان پید |
| جواب گفتش این نیست بهر کلام تو | دران فرید کسی کوست در زمانه فرید |
| دلش جواب آمار غیب را فخران | لبش خزان اسرار عرش است کلید |

توئی که طبع ترا بحر خواستم کشتن
 زمان گفت که این قطره است آن دیا
 از آن زمان که من از تو جدا می شدم
 دی و بهار و گل و خار و گلشن و گلزار
 در افراق تو روزم چو روزگار رسیده
 یکی نسیم ز کفان مبصر آمده بود
 چه بود هوسه آن بود بوی پیرنی
 بچشم کور از آن بوی نور آمد باز
 چه نامه نامه و در آن قصیده غرا
 نه آن نمی دهم آن مبهط مر از آن
 ز نظم خویش تو ام محیط حش
 همان نه بهتر بودیم ره نشا بدعا
 بزرگو از خدا یا چه بودی ابرودی
 ز تو بساط طم چو نا که بوستان زبنا
 امیدوار چنانم که کس میسپ
 درین دوروزه که می گشته روزه تمام
 توئی که رای تو با مهر خواستم سنجید
 سپهر گفت که این ذره است آن خورشید
 جدا ز هم شواخ چو ماه روزه عید
 صبح و شام و سیاه و بلام و سیاه و بید
 در شتاق تو چشمم ز انتظار سفید
 یکی شمیم بشیر از از صفهان بوزید
 چه داشت این زبکی نامه بهر من تعوید
 بجم مرده ازین نامه جان تازه رسید
 چکو نه غر غیرت ده ظمیر و رشید
 نه آن نمی و بر اعجاز خویش شمشید
 درون شکل جنابی محیط اگر کشید
 همان نه بهتر بودیم بکر دکار مجید
 همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
 بوشا طم چو نا که روزه و عید
 که شد رسید کرد درین توانی عید
 بنود و در باغم خزانیکه عید رسید

بجا که زاران تو ابستطاب سپهر رکاب تو ابستطاب
 به بساط شود پیشگاه مسعود تو ابستطاب
 بدان حضرت سپهر رنبت تخیلا دیدم و از میقان نکته دان آن آستان بزبان حالی دیان چنان

شید
 حور شید

نمود
 پناه و آون و پناه
 آوردن

خطاب

خطابی بل عجبانی شینم که امروز بهنگام عرض عراض لطایل تونیت کرد پیشگاه اجابت و
 دعائی داری الصدق قطع بر نامن خطب اگر پای در می دان و عا است صدق بنا
 من بکت از سر و شوش بوش کوش غیب نبوش این ششم و ترک غنیت کفتم اکنون عذر خوا
 و سندی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت آله و این معنی هم دوست کواه و سلام

در حالت رمدیکی از دوستان نوشته

روزی چند گذشت که رفته گشته تر رفع خیر کی نظرا حاجب دیده رمدیده است و حاجب بصر
 کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سیرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی نوبت و چکو
 القی بامو لطفات محسوسات لطایف معانی کی پذیرای صورت تیر بود که اکنون با سدا
 دوری از طابص صوری لباس تحریر آید و چنانکه شاید رخسار شود یا ران نقاب از چهره مقصودید
 از ایکار افکار خاطر افکار که یکجنا با شطارسفیری خیمه در زوایای ضمیر بستر ذمبول و بستر خول حقیقت
 از آهتر از نسیم کرد انکیز غنیمت خاطر آشفته شوش الصدغین بهر اخذین لهضیض المعاطف
 غمیض العین جانه تار سای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاه کاری یا شط
 خانه تحریر حضرت میرزا محمد نصیر و قد صیر بالتصنیف بصیر و طلعت تراکب حروف و نقوش
 چون دریکل اهریمنی روان سر و شوش جلوه گر گردیده اند چه خواهد کشود معانی هرگز اندر حرف ناید که
 سکران در ظرف ناید یا غایه غرامی یکی از غرما وارد و قبل از ادای وجهه توفیق با باطل و خود شط
 قضای وجهه موعود دارد آیت لاعلی المرئض نخواهد و روایت آیات قرئض مذکور حدیث از قزو
 حدیث عتسی لاند کی شعر ترا کنده خاطر که خیرین باشد اگر چنانچه حال شطریاق مقال مباح خیال
 باشد مثال ادای وجهه مفقود خیالی محال خواهد بود و اسلام من استیع الهدی

بامیر مکرّم حاجی محمد سین خان مروزی نوشته

دعا
 بالفتح او از غوغا

ذمبول
 غفلت کردن
 خمول
 بالضم کم نام بود

توفیق
 تا خیر کردن
 قرئض
 شعر را گویند

روشنی بخش شود کشور برتری و جلال بود مردم دیده مردمی و افضل که بعد شملای بخشیدن
 از شش عین الکمال باو اگر از عبادت این رده دیده با حتر از معاینه لقای خیر یا چشم پوشیدن
 گفته اند دیده آب ز چو چندان آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید شوان بر در آب
 باری بخار شش رقیه چو در پرش حال اجمال افت اگر چه خواهند گفت نیز که خانه مشکبخت و فاعط
 عبادات رنگین و شادان شیرین و وقوف بر مطاوی معانی موقوف با معان نظر و شهود فی او
 میوه مواد و باغ محبت اثر و جلال این عمل ستمه عدلت بصرو با بجه از شش حقه ابواب معذرت باز
 و حضرت وقایع کار بکار اقصانه دور و دراز العذر عند صریح الود مقبول و الصب بعد عن العذر
 شرمندگی مباد ترا از بجای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نصرت مادم کی تو بقطار
 بر شش باران عذری توانست ساخت و السلام

و رتغیریه وفات میرزا محمد رضا بمیرزا عبدالباقی نوشته شده
 ما را در مجاری قضا از رضا کزیری نیست و چون چنین باشد همان به رده بتیم و پوینم و هیچ کس
 اسکنه الله العفو فی دار السوریه با وجود نشاط دمان با شیم و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم
 بش بریم و ششی بروز آوریم تا از صورت میریم و معنی راه مری باقی گیریم و اما الموت لا طلع غیره
 من المنزل لانی الی المنزل لسانی

| | |
|---|--|
| ای آنکه وصف را می برتر از امکان دیده ام | حق هم چون چند ترا در هم رسان دیده ام |
| از پایه قدرت همی کا مد فروش بر سر دمی | در درکمت کا ترا همی بر ترز کیوان دیده ام |
| هر شام دمان فلک ز اشک خویش بخش | هر صبح دست آسمان سوی کرپان دیده ام |
| آن بود از لایت نخل این پیش قدرت مفضل | قدر فلک پیوده ام خورشید تابان دیده ام |

با معجزه کتب انوار
 و ز کس با معین
 کونیه
 من الکمال
 عبارت از چشم
 زخم

شوق
 سر و مقارن غروب
 شمس آسمان پدید
 آید

لا اله الا الله

| | |
|---|--|
| کرامت آنم تر یا بجز کرد انم تو را | رای تو حجت کرده ام دست تو بران دیدم |
| ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من | خود را ز تو شرمند من چرم و حصیان دیده ام |
| کردادی آزار من بی صیت نکوید با کسی | تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام |
| شرم از کنه زاید همی من خود چو عذر ارمی | از شرم بر خود هر دمی صد کوبه تبتان دیده ام |
| جرمی کر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن | زان که تو بر خود هر زمان صد لطف نچان دیدم |
| کز هر برج معتری خورشید اوج سرور | آورده ام با هم قرین با هر دو کیان دیده ام |
| تا مهربان برداشتم رسم دوتی بکند شتم | یک چشم و یک دل داشتم یک جسم و یک جان دیدم |
| کر جرمم از حد شد فرون شرمم فرو شزان کن | عفو ترا صد روزه قرون از این از آن دیده ام |
| در مدت پایان مباد از دولت نقصان مباد | بالحد کمالت را اگر درو هم پایان دیده ام |

یکی از فضلا نوشته شده

امروز نشیندم در طی مهم یوسف اشقا را ذنی از من داشته اند و همانا مرا مدعی ملکیت پنداشته
 سبحان الله مالک الملک عبدی محکوم را با ملکیت چکار او خود یکی از بندگان خدمت و مرا
 اگر بنده بدین بنده و دیگر اگر انتخاب گویند که حکم ظاهر شرح همین تو مالکی و او مملوک این طریقه
 بین ملهین مملوک است تخلف خود را و طلب از من دانند بلی ما و نند و کفی باشد شجیه
 که مراد را آنچه تصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کبیر ما بنیم و ولی غرض
 آن نیز یکروز با حشیا را نیت و السلام

یکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان بفرمای
 رفته و از جانب این بنده درگاه در حق خود بدکمان شده بود نوشته
 کرم استادم انما الله انا له شکر و فرامان دین محفوظ سرور و فرامان دین محفوظ اولاه خلا

زن و دوشیزه و عذار
 جمیع است

یاران ایلا الصاف پیر لایون بدان پاک کرد کار یون که مر با دشمن دوست رسم راستی
 اموشه و کو هر چه دوست نام در سخن کو هر اندوخته است که در جمع یاران شمع راستی فروخته ام و بر
 افروخته شمع خویش خود را پروانه زبان سوخته پر تو شمع بر جمع بکتمان تا فته و در هر یک از عرفان با
 رخسار کلفت با حلافت لوان طهوری یافته است اگر باطنی بقطعات سیاه و سفید شون
 باشد از پر تو شمع غریب از شمع غریب که ملوات مختلفه را از یکدیگر متماز دارد و هر یک از یکی است پد
 اردو که سیاه از خصوصیت سفید کرد و سفید و غیب شمع ملون ملونی جدید و اگر از این راست
 خواهی هر اینه مرا چون آینه دان بچسب بر عکس خود در من بنید این همی پسند عید و آن پس

یکی از دوستان نوشته شده

مین کیم یاز ما فده آرم مونیک ایچون ریا رزم یا شیدن ز قالیب یا شیم یا رخامی تکت غار
 حق پلود و حق اوزاع و کول کیم اوزافینک چاقیدین بو چاقی پر زمان جهانیک اوتوب اولان
 و خیالینک ضمیر بدین حقاروب بولماس اسلام

یکی از دوستان که نسبت بهمالی بنده درگاه جهان بنده بوده نوشته شده

گرامی دوستانه مرا با بیات کسات و اهل ستوده بودید بی کمین تاینه یوی بنای جوانی
 تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربت حللی من لعل پوشیده در زرادگان
 مابون و امردان عینین پس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان بهوشمند با تصادف خرف و
 چند صد فلالی شن را پوشیده گذاشتم کچنیز سحر کتی کالبد بوج تنویف مفدوح را جود و شوق
 داده و مصداق جیش کرد بر ایش نام نهادم عموم عمر را تحفیف متعاصی کشته و از جمله مومنه
 باسمی راضی زنده از زخارف یا و نفاق در بار داشتم و کالای فاسد و فاد و فاق را در دست
 گرفته مانند یکی می فروش که در گذار زمان باده نوش متاع سحر بدوش گذار و از ترس سر رسته و هر گدتم

کو هر چه دوست نام در سخن
 یعنی ذات و نهاد
 ملوات مختلفه
 یعنی رنگهای رنگا
 رنگ

تواند و توانی
 یعنی سستی و کسالت
 قفح
 باطنی گران بار کردن
 و ام کیم را
 کرد
 جمع کرب است یعنی
 شفت

سوسره زریا بچ زور و غار در حجر حجره نفس و هوا میجو و میجو که ششم و با قلبی محک دیده
 صدق و صفا بخیزداری متاع اتباع یاران پوفا رفته با حرمان کودکی که در ایتم قلب خود را از بار
 صرافان باز دارد باز ششم محلا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حرفان را چه شاید مصلحت اهل
 بسر رسید و نوبت اجل در رسیدن طبع را از روم ملایم ملایم است و نه نفس را از لوم لایم لایم
 تا چند توان پیوده خود را از روم میباید و زود میباید و واحد و لا و آخر و طاهر و باطن

با میر مکرّم حاجی محمد حسین خان نوشته شده

مضی اول الربیع بعد کم علی محرم و آخره من طغری علی الوطر صفرا و سنتی نه جادیه و لا و آخره
 الفراق منی الروح و انجان فها شعبان من النیران رضاهنا را و لیل و شواله الشوق لاه و قدی
 عنکم فی ایستی اطوف حول متکم و افوز نیلا عظیم و اسلام

ایضا بمغری الیه نوشته شده

سقی التدرع عانت فی رباع البراقه و میث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعه البراقه و بعد
 یا عیلا من اللؤلؤ مال لیسنا من کتاب کینل الهم و میل الهم و اذهب بمننا کایدی اسبا و و
 علی یدی عدل لن و ذلک خطایب کیف اخترنا باجواب قد فل غرا و زنا و ما سار و و زرا
 زرد و زرد و زنا و بل نرا و حل العقد شلول الیس جواکم قط علینا و نسته عی یا کیم الان لیسنا
 و نحن فی دعوة ارادکم و اسلام

در وفات مرحوم میرزا بابای سونی دیوان اعلیٰ مقرب اسحاقان میرزا
 برادر مشار الیه نوشته شده

عبد احمده ربّه للهمات و اماته للیحات لبسته للبلا و عبته للبحر اسلام علیه یوم ولد و یوم موت و
 یوم عیث حیا جعله ربّه راسا و کان تقیا و لم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف و رب قوی لطیف قد کان

کس از را گوید

روم حسین و غنیه
 با لعل حسین و غنیه
 کردن

ایضا بمغری
 یعنی بمغری
 سر و شایسته
 در سینه
 از سینه
 بنده

براه
 طرافت است
 برم
 بشع اول و کثران
 مر و کثرت
 عزم
 بشع اول و کثران
 رودخانه

ایضا بمغری
 و ایضا بمغری
 از زرا و غنیه
 شمس و غنیه
 بنده

بلغ من الكبر عتقا فوب له عارا وكما ذهب به كذا قضا و كان من ثباتها و افدا
الى ربك ثلث ليل توياسجلا بكرة عيشا معا ثباتا لالشيطان ايجري ليها مخا طبا لاخوان اعتر لكم
و ما تدعون من دون الله و ادعوا ربى عسى ان لا اكون بدعا ربى ثقيعا عاش اقام و كان عجبنا
و مات و ارتحل خبات عدن لثى وعد الرحمن عبادا بالغيب انه كان وعده ما يتا فياستنت

قبل ان كنت سائما

در فوت مرحوم سيد حسين مجيرى سكي از دوستان نوشته شده

اما ترى ما فعل الليالى سيد الانام ذى المعالى اما زينة صير على الفرائض ثقبها بين يدي الامام
وقد افرغ الامام ما نظرت اليه وقد عفت حوله خجسته ثم انبثت فجا لهما به اما وجدة حمد و
على المغفل ثم محمولا على الغر و عجبنا ما كان هجرة بالغسل معهودا و كان عهدى بحمل الحجة العودا اما
بوانه و جديا فى القبر فكيف امر بك بالصبر رب اغفر له و لن اسلام

در عنوان و قضاة حمام و طاحونه ميرزا اديت الله نوشته شده

الحمد لمن وقف عليه المحامد و واقف على الغائبين اهدوا تصريفه السما كالرحا و حاجه و فقه الارض
بين السما و وقف الماء البار فى الهواء الحار بلا جبر و رفع الاثمة بمرجها مع الارض و التراب لا يفرس
بقطر الريح الاغصان و ساج استواء نور من نور البديع زهر الحمير على قضيب الخضراء و الصلوة على
طوح بولاية رعا المديونية و آله الواقفين مواقف الولاية الذين اذهب الله عنهم الرجس وطهر
ظهير و اغسلوا الى عين الشرب بجا عا و الميعة و اذهب تقية

از جانب صدر اعظم بوزير بغداد نوشته شده

همواره تا زمانه اشتاب زمين را قرار است جناب بالقاب به زم آراى آداب مجد رشك افزا
اصحاب نجد حافظ و اسلام و داد مسلم احكام اتحاد صاعد دست وزارت هفت سليمان است

بلاغ و تشنه يدا
زبان دراز و پاره
از زمان

بلاغ و تشنه يدا
كز بين

درخت بيار
شاخ

بمان از

سيدان آصف در ايت فرزند مقام معظم كرم را به ضمان زمان عزت و بدخواهش ضمنين و ثبات
در جواب ميرزا حسن في زير سر كارنايب لسلطنة كه شرحى مقفى و مسجع نوشته بود
مرابا شما بتر قافيه انديشى نيت و بخر عشقان درويشى و راق دل از آتش اشواق و رى باشد
چه سوداگر از نامه حرف دى باشد ما كه در نظم نرم ضمير يار و يف شود و فرينم چرايقهاى قافيه نشينم
اگر از خود خبرى كويد با سجع حمام به نه با سجع كلام و اگر از ما اثرى جويد با صيحه و رقاد كه در فخر و راق

يكى از دوستان نوشته شده

رفع سامت آن خجسته خاطر را چاره آنچه ام كه خواه از ملال نبي باشد و خواه از مال عصبى
بسي بود مند است عيسى آينه ابدى حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده ثمال را در آن پسند
يكباره از اندوه و دو عالم فارغ نشينند بلى و داني بس مجرب است بار تا دیده ايم و آموه كرده ايم

در خود را جمله خود در مان توانى

در اصفهان يكى از ياران نوشته شده

بر رخسارى كوتيه افلاك ز خجلت آن كاه و كاهه شمع بغير است تبغ دلا كشيده بسى در بخت
نضارت كل از خضارت سبز و فراش باشد و پرتواه را در سودا شب نمايش بي سبز و چشمه حيات نيا
و لبان بناتى بي نبات نبايد ستر دن خطى كاشته خامه صنع قدست خطاست نيز از كجبه با كثر
ز مويانجات همان بهتر كه ريجان صفت خطى بر آن طلعت يا قوت كون پديد تا دلهاى شگفته
كه بقلع صدق را دست پيوسته اند بخار بر زه آراى حرفها را نسخ نمايند و هوسا كان بي باك
نيز از ترسيل رقاعى ببيان فضاحى فسخ و با باشد كه از اين خط برا خطا بخويند و كويند پير ايش سبز و بهر
اوست سهل است خاطر ما از اين پش پش نخواستند و از ما زياده و خط نشوند و پشتر از اين از خط نماند
و عليكم بحسن الخطا يعنى كاهى شقى هم فرموده باشد و اسلام

يكى از دوستان نوشته شده

درسى
بلاغ و تشنه يدا
زبان دراز و پاره
از زمان

غلاف كعبه
بلاغ و تشنه يدا
زبان دراز و پاره
از زمان

بدین تباری خانه چون دل کمرش تمام نامه ها که بخت برشته ام بچیده بهم چو زلفی ارم در بستم
 از این سدر روزگارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد ولی ز این سودا چه سود پیرنجار بکار بودم
 و در آن حضرت زکمی ندانست مگر این حاجت یده بدین تباری بن مقله سرشک برادران چه بود که
 آینه از نسیم سحر آید بهم زوایده است و بخوی رفیع کسول بی سکون تواند کرد از این اعراب اینجا
 نغمه مانده آخر بنای بختی در شرح کافیه داریم بحث عدل است ولی تعالی بغض پاک که مارا
 خروجه ای از غیب باغ اصل به فصل مقصود نیست از روان زوایده و دل آشفته و خاطر آشفته و چشم
 آزرده و سر سودا زده و حسرت بی پایان و حرمان پیکران و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب است
 منع صرف جمع است و خود را از خیال حضرت بسیج ضرورت و شایسته مصرف تو انجم داشت و لو

این مقصد
 مخرج غفلت است

بالسکال در توصیف بعضی از ولایات زندران و لاغلا

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| این همان ساحت جنت اشراف | یا خیالی و حجبانی ذکر است |
| این روانست روان یا آب است | این جان است عیان یا شمر است |
| بر سر خاره کل پنجا است | در میان حجر اصل شجر است |
| از حجر بکه کل لاله و میه | کس نداند که حجر یا شجره است |
| بر سر بگذری غمره زمان | دلبستی تا که رسد منظر است |
| بر طرف سرو قدی جلوه کنان | ملک است آن نه پری نه بشر است |
| جیب کل تا بگریبان چاک است | دامن سبزه تر پر کمر است |
| ترکش غنچه پر از پنجان است | ساعت لاله پر از عمل تر است |
| سرو را پای مقبیه بجل است | شاخ را تاج مرصع ثمر است |
| آبراسه در ارکان است | خاک را خلعت خضر ابر است |

بسم الله

ایده شکل مخالف که مسحی
 بی سببیت کومیت بجو
 یکی لحظه عیان در نظر است
 بزم و زرم شد انجم شسته است

استی ساحت از زندران نیکو تو از ان است که تجریر و راید و لوان مانی لارض من شجره قسلا
 در فرج آباد ساری صفای سوری و بنبل نوره خورشید و نوای دودانکه ساری و بلبل طر خورش
 نامید است ساحت بار فروش از جوان سحر آفرین غیرت بال است و دوران بخت تا ناظر است
 آن کشته آل آل آب المثل مال آینه و خاک شرفش با کل طرف نرگزارش سیستان است و کما
 جو بارش کل انسان رنگ نرگزارش در زیر آب آبروی گل بنشان ریخته و بار لال و دوش صبا
 گوشت و تنیم آینه است درین دوان که بنظر خضر و سلیمان محل است چشمه ثور بهر کوهستان است
 شیرین لبان شرف دارد و خنجر کردان بر زو توش رستم شمال از کلوگاه دشمنان دیو خصال چند
 بر آرد به نیروی قبال ملک فیروز جا بکند رقد ز نو چهر کلاه مردان شمر آتش چون از میان دهر
 چنگ میمان کردان توران وارس توانند نمود و بعلم داری بخت فیروز ز سر کلاه آفر سیاب و خنجر
 کلاه تواند بود در ویشان روشن و دوش از آبی دشت مهربان بر نرگزارش خاک تورانش خون
 سیاه و شیشه اند که همه ساله لاله احمد در جوش است آب جو بارش از چشمه خضر انجمه که در خا شیشه
 خضر آتش در حسرت نرگزارش هر شب تا چرخ شمر اختران باز است و از حیرت لاله باغش صبر شام
 ساغر آفتاب اشک خونین شفق و ساز از اعتدال هوا جگرش نبت شجرات و شجرش در بوم ک
 پر شمر کبات آنجا را که از اجرام سیطه فلکی سرشته اند که مصون از تغییر است عالم آب و خاک است
 پیکر میوه را همانا رنجی از غم عشق ترنج غنچه رسیده که باز کوی نرگزارش چاک است تو شمر نیم
 رام اغصان و اشجارش کشته و از ساحت آن قدمی نکرشته کوی از کران باری شمیم بهار باک
 و باد رنگ است پیر لطافت نازکی آن لعل بر تنگ بتان نازک نازکی نیت و اگر است

آل
 آرزو دارد

خوشه کلاه
 کلاه از تبار است

در باغ

حکایت شعله و شرک است که در فضایش آفتاب بی روزیابی و چهره نماید بجاست که بر سر
 هر نهال ریخی دو صد آفتاب است آموده از ریخ زوال اگر در هوایش نصیب رضایب خون دل
 آید و است که از دقن با هر خان خورد سالش هر طرف میسی است فارغ از آسبیه و سال خضر
 آسانهال ریخش ناروسوی پدیدار و نشیم کل میش دم میوی آشکار است ای مایه روح و راحت
 ای خاک توبه ز آب جوان ای ساحت دلکشای شرف ای روضه جانفرازی رضوان

| | | |
|-------------------------|--------------------------|---------------------------|
| ای غنچه گلشن سخن سنج | ای سوسن گلشن زبان دان | بادت چه عجب اگر بر دول |
| است چه عجب اگر در جهان | خاکت چه عجب اگر شود لعل | از مقدم آفتاب تابان |
| ای با صومباخت بگذر | بر ساحت باغ و طرف بستان | از لاله بخت پایا که بریبه |
| وز زلاله عرق ریخ بستان | از جبهه غنچه عطسه بر دار | از عارض کل کلابستان |
| نشین که رسید مویک شاه | بر خیز و بخار راه بستان | و انگاه بسوی شهر بگذر |
| بر عارض و لعل و جوان | دلها بر مان ز جبهه کیسو | جانها بستان ز نوک مرگان |
| در مقدم اشرفش میگذر | بر پای مبارکش بستان | خاقان معظم مكرم |
| دارای جهان خدیو دورا | آن معنی لفظ آفرینش | آن حاصل کارگاه امکان |
| تا شادی جسم باشد از روح | تا شادی روح باشد از جان | تو شاد و شین و شاد عالم |

در ظل تو ای تو ظل بزدان اشرف البلاء اشرف اشرف از آن است که بخی غایه و طی نام بحیرم و ش
 توان رسید ولی از اطراد و هوای جان فزایش قلم سودا زده بی قرار و طرب اللسان است از تو
 اوراد محاسن دلربایش غلب طبع افسرده بی آسپار و خوان خاه را سودای مدح سرانی چنان بریزد
 که از سر دوان است و بای زیبا یخادرشایش با دوزبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار ز پی و صغلب
 آتش در چشم و است قدمی که از دست جاست جا چشم خضر سیاهی دارد و اگر بریم آسمانی بگرستود

یونانی

هوایش آبی آرد و اوجان در دم با و سجده ای دارد نیکون دریاچه اش از حرکات نسیم آسمان آما
 بر نفس خویش سیار است و در آتش عکس فلک نیست چهره است که از خجلت ایوان فلک سایش بخون بار
 اگر رفعت قصرش پایا فداک دانم تفاوت از زمین آسمان است و اگر ساحتش را مثابست
 خوانم خبر را با عیان فرقی عیان است اگر طرف گلشنش را دیدار گویان کویم بهار حسن خوبان بخیران
 درین گلچین و در آن باغبان نیست و اگر بنیز چمنش را نمود از خط غنچه میوان فراید جان اگر این گلشن
 ز آفرینی آن دلش که دو خط مشکین لاله رخان بمن سوار و دیف غنچه زار شوقان ساخت اگر
 قافیه غنچه بدست آید با و زار شحت جان است و آب آرزش راج جان باغ چهل ستونش که در
 کوه موهما لثان واقع و ساحتش ساحت هشتصد ذراع و چهار صد است تحینا للجان هشت صد
 مرتب افاده مشتمل است بر تالاری از جانب جنوب شمال کشاده از آنجا که شمالش را حجابی نیست
 و در فرخی آن بحر خراز نشیم تا لا نمودار و تعدد سفاین کتر و ابجاری بی معان نظر و وین آشکار
 و در سایه تالار که مقام سایه کردگار است دریاچه است غیرت چشمه حیات که تلاطم بحر هم از غیرت او
 و در اطراف آن لمن خاف مقام رجبستان و در مرتبه دوم بحیرای آب شار از دریاچه جدولی حاکم
 غیرت سلسل از سلسل از و طرف آن جنان عینین و شمال و چمن در مرتبه سیم تا آخر مراتب
 جنان بختینان و من دونهما جنان چون بلده اشرف از سایر بلاد و از نذران اقرب با ستر باد و کوه و دشت
 این دو ساحت نسیب بنیاد کنام و مقام عا کر جلالت نهاد است پادشاه عجا را دران روضه و
 سخت اوقات خجسته پیش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش
 مداره ویرجهان بنانی و حال پیر ملکستانی است شخصی که کتب نشاط و طرب بعد از بعد
 و وقت آن شد که با وج آید با مر آفتاب سلطنت دران فرخنده محل که بهشتی مثل و قصیم نشاط را حاکم
 تسمیم اسباب طلل است چراغان دریاچه و جدول مهمم مقصنات ابناط آمد دیکل از مرتب شستگان

نقشه کاوه دریا
 بنوع فایده و انوع
 چون نظر آن بهار
 در جنت
 سبک و کافیه
 سبک و کافیه
 جوار
 بهر کشتیها و کشتگان
 هر دو آمده است و
 مطلق که در عبارت
 غنچه

نقشه

که اقرب تالار بوده از زمین صباچ بخا و آمازینا التنا پهری نمودار شد طلعت خسرو کا
 تحریک معدن شمال ثوابت شمع و چراغ بر محراب دیو سیمار و مقعر جدا و انحاء از زرد افاجا
 صفار و تضاد فوار مجر و اپیدار مجلسی پرستگشت و به چه باید آراسته مطربان نشسته و
 لال برخواست تهر اختصار پنج آرد پرورش آب خضر و باد مسیح نار موسوی بیار آورده بر توان بر اطر
 چمن بافته امواج آب افواج جباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جدا گانه یافته
 ساحت باغ و محفل از نفحات غوالی و بلابل چنان بود که در آنجن نوا ی رخون بکوشن سید
 و نه در چمن آواز بلبلان فاخته و لبا حشر و قاتمان آنجن و محاسبان حسرت زده درختان
 شاید آن خضر پوش گلستان از نفحات عیوی در حرکات جانفرا و موسی قاتمان غوالی قین
 از نفحات داودی با سکنات دل با که مجلس با و عجبی نزد چرخدان طرب سببی خوشتر
 از آن نیست شبی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف خداوندی بسیر
 و باریا نشان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انخر آمده روزی و شبی چند بغایت خوشتر
 گذشت صبح روز چهارم که نیرین چرخ از شمعین جدی در پرواز آمد و غزله مهر نور و طرف
 اخضر خراسیدن آغاز کرد تو شجیان سحر ساز و سکبانان سکار انداز که فی الواقع سحر طایر و سحر
 چرخ رو باه باز در سلسله دام رام توانستی کردن روی به پیرامون کوه و نامون آوردند غزالان
 شیر شکار بر عقابان آهوشم کوزن سیرین بر شمشیر بران پلنگ کین اسد سیوف غایبم و قوام
 فی تحت رایت ام طل حضرت راه بر اطراف سیمکاه بسند مرغان هوا و آسمان صحران شکر قدم
 بیا یوزن بدین نظم هم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیادش ضرر دل مرغی که بدام افتاد
 از آد شکاری که بقیدش میرد سچاره اسیری که کند آژوش اگر طایری بهتری زیانم افتاد
 عذربار تر بدین ترا خضری داشت زیرت ای شکار فکن کجا جان میبرم ما روم افغان

غزله
 جمع غایب زن غزله
 کونید
 قاتمان
 با کمر کتیکان سر و کوی
 جمع میسند
 غزله
 مخفف غزله است
 که معنی آفتاب
 است
 غایب
 غزله
 غلاف شمشیر

مذکور

خیزان حسرت تیر و کردارم و اگر صیدی در آغاز بستن تن بکوشاری بروشتن دام را از بی آرد
 پنداشتی فرخنده شکاری که بدست افتاد حاشا که غم و دانه و آبش باشد در دست تو دست پانز
 که صیدی از پنجه نانی صطربان باشد پس در بهنگامی که غزال غوری سراسر دشت نیل و فیروزانک
 ایناشته از ساحت باختر گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که تو سن چرخ پیوسته را من و صید مراد
 دو جهانی بدامش باد پر تو فکن ساحت بار فروش گشت الا کل شیئی ما خلا الله باطل و کل نفیهم

لا محاله زایل

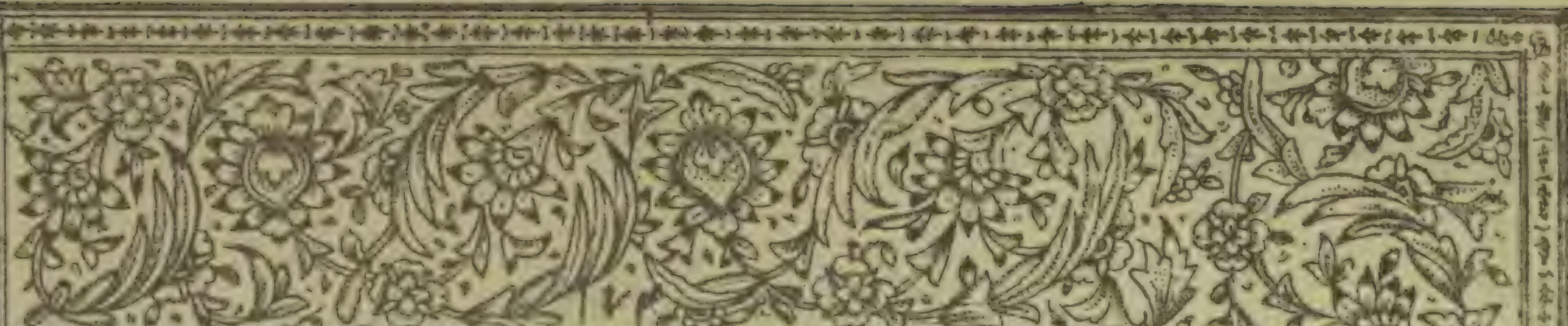
در نصیحت و پند و تدبیر در اجزای عالم و اعتبار گرفتن از آن
 عقلا تغییر عالم را که حدوث لازم است از بدیهیات اولیه شمرده و واقفان امر را بحدود
 نیازی برده اند تجسها جامده و بی تکرار السحاب برین زمان که زمانی نباید اعتماد داشت و از شکی
 ما ضحکت فی یومها بکت غذا بعد اللحم و دارم جوها محروم و میو را محروم و سیر ما عسرا و فقهنا خسر
 بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت کلچین است سلامت پروردگار
 خود بخوید اگر شمشاد را سیر از فراخت پای در کل داشت و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بر دل غنچه
 تشکفته و سبکش آشفته سر و ش از آزادی شری ندید و شمشادش از سیم شادی بخرد و سیم اثری بهار
 چنین است تا در خزان چه دارد دلش این است تا وقت غم چه آرد با و در دم سر و ساز و دماغ از خزا
 زرد و برگ بر خاک کهنه خاک بر شاخ افشانند غنچه تشکفته ماند قصهها ناکفته زانکه اثر ماند بربل
 نشان از نو بهار و روزگار و روزگار کل خوشتر بکشت بو شتر منظور کلچیان کرد و در بستان زمانه درخت
 پر شتر مقصود میوه طلبان باشد و دماغ و دهر شاخ بلند از شمشاد و حوادث زیاده آسیب
 و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سیر بلان و در تر بهر آید جوهری زمانه کو بهر را که در رسته باز آرد
 نمایش و چون با علی بن دیند سبج فروخت و خازن روزگار مخفی را که سالها بخون لخت

چون هم هیئت پیوستی در غم گشت چرخ پیرا هنوز عادت کو کانت که بر چنگاه مانند طفلان
 بهوس شده نشی برآرد و با نهار کونه زینت زیور بدارد زمانی نگذرد که دگر دگر بدیدگی پرواز پس او را
 نیز بصورت اول سازد و با هماد برایشه لعبت بازان است که هر یک چند تازه باطی بر بند و صلا
 نشاطی در دید یک لبستگار میان اندازد و هر یک را دگر گونه نوالی سازد هر یکی که چه جدا گانه نوالی دارند
 در پس پرده نهان نغمه سرای دارند ناکا یکان یکان لبستگار را در بر کشد و عاقبت بساط را یکبار
 بر کشد و لبه لبه او الیه الحاق خوشوقت صاحب دلی که پای اعیان برین بساط
 بری از نشاط نگذارد و بطلب شادمانی سرای فانی که بریان نفس کشند
 بساط روحانی و بجهه یاب از نشاط جاودانی تواند بود
 دست غم بیکان سپارد خوش آنکه زینتی جهان گشت
 نیستی ناله در عالم پذیرد نیست آنچه در عالم
 انکار هست آنچه در عالم
 عین صفا



درج پنجم از کتاب مستطاب
 میرزا عبد الوهاب معتمد علیه
 الرحمة
 در کارخانه سلاطین
 العظام آقامیرزا قزوینی
 انطباعات یافت





درج خامس در واردات وجدی و تقرات و شباهت شری

این نه خواست این نه سپه کار
این نه متی است وین نه شیار
چه خواب است کافاجا براند که هر طلعت دوست بود و پذیرا کشیم و چه پداری کافانها را
اگر چه نه فرزند بود و خواب شریم چه متی که با کشیدیم از ساعه عشق نیز ولی از خود در شریم و چه سپه کار
که خما شکستیم و در خما شریتم و از خود آگاه کشیم یا خود چه در است این که هر چه کشیدیم اسکار
و چند که پوشیدیم نه خفا نه چه در دست لیکه درانی ندارد چه گفت است این که پایانی ندارد
طلب با رحمت با نچه خیار جمعی در دما از دست و دریا به سم قوی هم تو غازی و میان هم تو

من افکار را بکاره

حدایا خدایا بایات قهرت اشارت کردی که ز تیغ شاه و که زاب روی یار و با آرمه برت بشارت
وادی که زدی شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر بود و اگر قهر مرآت ذات تو بود و عکس
تو عکس بود آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر قرب بصورت کریدم ولی در مواجعه عکس



من با کریم آینه در غرب روی تو بشرق پشت کردم بر تو ای خالم بفرق چند که از پی قرب صوفی
بوی آینه قدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم پشت بر مقصود میسر شدم راه ماه میدیدم ولی در قعر چاه
یا آلهی و یار تری اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود بوده بحقیقت نیز پذیری ز با کف
مادت گیری انتا کر من ان تسل وانا حوج است املین

ایضا من وارداته

اگر چه مرا از خود وجودی نیست و اینکه من پسندم خبر نمودی نه در غم آید که اگر چه بصورت باشد از تو جدا
و با چنین معنی زلف در شمار صورت پریشان خویش نهادی هم که مساعدت تو باز است خبر دانا
تو جود روایت پالی که به نیروی تو در ملک تا خبر بوی تو پدید سرانه خشمی که خبر تو نه پذیرا بصورت
دیگری فکرم وجودی که خبر تو باشد چه اتمت کویم که منم مرا بحقیقت از خود بودی بصورت نیز پذیر
چه شود بسا غری ز با افکنیدم بدگیری دست گیری چه شود شکار را که زخم کاری است اگر چه کمی کنی
زخمی که زدن ای عشق مرا چه حد که کویم چون شو ای صبر بگاه وای بلا افزون شو ای دستش

ایضا از استین پروان شو ای جان زتن برای ای دل خوش

خلیل جلیل من ولی از دست تو خسته دارم و خاطری بمرت پیکسته که پذیری و پذیرای
از تو گزیری نیست و قوی ازین پیش که هنوزت باین انشی پیش نبود و حتی صفت همی کفتم اگر چه آتش است
و آتش افروز بهنادام که خوش سوزیت این هنوز ملتئم با جابت پیوست چه کم که مردم انشی بر آتش
افرودم و از به که میخا خردل سردی تو بودی بخودم و امر و زرم کاب حشرت از دیده روان است خا
درد من باد که حفظ رسم موافقت را از کف حافظ همی بایدم گفت یا رب این آتش که بر جان من است
سرد کن زان سان که کردی خلیل و با بجه در از نفسی سبح لا طایل سخن کوتاه اولیتر اگر بر سر این کاه
ترا با ما سریت یک را زان دو کار میاید که دایا وجود من از خود و هر چه هست نیست شور و از بهای خود

زلف
بسیار
از سبک و زیاده
بافتن و غبار
از وقت و فکر و دعا
نیز شبها

دل برکن تاسم نیز بختی خود چنانچه هست بهی خود را شارت سازم و بیکاره خاطر از غرضای بی تو
 از خود نیست شوم بلکه یکمرت تاهوایکی شود و خلاصه از اینها بر خیزد و مارا هیچ حالت طالت نیاید
 هر چه با یکدیگر گوئیم روا باشد که همه ما را بشکارت از دو سو صواب نماید اگر چه جمله خطاب شد و اگر ما
 خود قابل انیکوینگی نباشیم بیانی باری بگوی تاسم نیز بقدر خویش شایسته بیانی که در خواب
 پرداخته باشیم تا در طریق بندگی بقدری است سهوده شویم و از الطاف خداوندیت بطریق خام زیاده نخواهیم

در روز عید اضحی نوشته شده

امروز که روز اضحی است حاجی از اطواف برگردد خانه سنگ کل است و تو سنگ دل بخت
 که بخلو کل نیکو بی خاص ایوی دور تمام و منزل خلیل دل را از این خرابی نخواه خانه خدایت تعمیر
 در عهده شما باری اینک بهنگام سوز بدی است و زمام بادت سابق تسلیم اگر بقربانگاه عید عزا

من و اوقات قلبیه

بجهرم که چرخ خواجه ام هیچ فروخت اگر غلام من خواست بخیزد چه بگری یا خواجه فداوت کفی
 که عالتی شکست اصل بجان اندر چرخین شد کونی خوابی بود یا شرابی در خواب شدیم و باز
 پذیر شدیم یا منت شدیم و باز پذیر شدیم باری پایه و پایه خولیت پیم بود مگر خود نداری میرقدما
 کمندت شاید با صیدا از این پس بچند بکام خاطر فارغ از رحمت ملاقات بی بهنگام و مقالات
 بی فرجام ما آسوده بمان تا خدای که آن حالت را بدین طالت پیوست باز چه بگیرد

خطاب معشوق

متی غلبتی خیالک و اخذنا صیبه ثوقی جمالک تلطی تصلیه الهوی فنجنی ناراجوی مطوی وجد
 و سبکت منتزاجون لخط علی الثری و کحلت باشد است عیون لرضا و اذا اسقط فی یدی و لیس لیس
 علی فلی حال لعب حال طلقه بعد عقل تو مل متضلل مترو متولی قلبی من سلوة و سبابة و لسانی

بجهرم که چرخ خواجه ام
 بفرمان که بگو معطله فرست
 و سوز بدی عزا
 از قربانگاه

فرجام
 بر وزن و نغمه انجام
 که اشهاد آخر
 است

بجهرم که چرخ خواجه ام
 بفرمان که بگو معطله فرست
 و سوز بدی عزا
 از قربانگاه

پس شکر و شایه فی سبب من العسر و فی یساری فرج من العسر جانی خلغی و قو علی امانی و امانی

من بذات حاکم باک شکر شاک

دیگر چه گویم یا خود چه گویم بهوس سپیده وادیم دل زدست و دروغ کاخ جنتیم و ندیدیم ز کربان دل بود
 در حقیقت خود بخود بیاضیم عشق قبا خود از خود نشناختم سجان اندین خود چه حالت است
 که نقشه زالی هیچ تقریر و تخیل تو کوئی دست و خوانده و از آنجا بصدقه که گفتم هنوز غافل و بختیافته
 در حضرت تو ناگفته چو گفته چون ناگفته در خدمت تو ناگفته چو کرده کرده چون ناگفته

در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته شده

اگر بعد از آنکه از بزم عشاء بخون آن برنا نفور شکر از آثار طلوع صبح نشاط است و انجام
 برات و مرا پیمت دوست از هر چه برادر است برات نجات فرخنده شبی بود و مبارک است
 در بدایت شب را از خورشید شگفتی بود و با جانش طالتی رفت اکنون از بدست این محال و در مقابل
 خیالش بخودانه حالتی دست و دغان باری شوی بکاره رطاب هر صوف شد و از انجمن بیرون
 کشوف شیندم که یکی کیفیت نعم المولی و من العبد بنده همان به که از خفا بخود شد تمام سوخته بود
 داشت بر سرش تو که خفا بخودش خوش باشش خامی تو خود نه آنی که همی کشتی از هوای خود مرده ام و دل
 برضای او سپرده کی بر اید مردگان آواز اینک از بی اعتراض با خدا و بنده نوازت ستر با حکایتی
 و پای تا سر شگایت مرده از شکر کج ناله اگر زنده بنده منی و اگر بنده زنده تا زنده بنده کی چه جو
 تا با خودی از خدا چه کونی از بستی خویش بر پیر در دامن بستی در آویز تا بستی تو دوست پند
 ز انسان که مراد است پند از ظلمت بستی ماند در سایه بستی نشاند چاره کار خویش را
 به طرف کرد خاطر کردیم و ای بس با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر مردن نیست شکر که
 تا ظن ببری که خود کردیم من اکنون از هوای خود رسته ام و با رضای تو پیوسته دلی دارم کل

اب را گویند

من ایما فان وبقی وجه یکدیگر را لایزال الکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خوار
 و خواه مخدوم منیخوایم ز خود در خود ابر هیچ رضای دوست منیخوایم و کجی بلی شیشه پندار ابر و دل
 شکسته است صورت منیست و ماریت از دست و لکن اندر می در خود پستیها بر که رسیدم
 مغلوب خود دیدم و لکن منرای دل من داد تو بودی سبحان الله انما خیل و کج وقت و آن جمله
 در وقت چه شد این تارخیالی شده آن فدای خراجی معرثهای چهل ساله لانی کزاف بود
 و کشته ای گذشته کج خلاف همه الفاظی معنی همه اشباح بی ایشا خود منی بود نه خدا پرستی عجز
 جوی بود نه ازاده منی در قید تو از قید و عالم رستم و زیاده تو بیا و خدا پرستم خودیستم و جز تو
 نه ندارم است خورسندم از انیکه منیستم با هم باری ما در بند کج از هوای خود که شقیم تا خود کجی

بمعشوق در خداوندیجا و سلام علی الموت و یوم البعث حیا نوشته

ولی از کجایت رسته دارم و بی از کجایت بسته لبم است از کجایت آنکه آموخت کجایت
 زبان از پنداری چکوم که هر چه گویم بی کفکودانی و چه گویم که هر چه گویم بی جستجو رسانی کفکودانی
 و جستن میل و آن من خودیتم و آن آنجا که منم جز تو نباشد و کجی از لب جبری باشد و از
 اثری کولک در آن سخن گذارد قدیمی کوجان که در آن طلب ناید کدزی ولی زبانم کث اند با تو
 بگویم و روانم و دندنا از یوتویم اگر بگویم منم عاقل ماند و اگر بگویم خلقی باطل بهر حضورم ز تو نوری اگر
 تو پنداری مرا از خود جز هست اگر کاهی دل املاتی باشد یا زبانه زبانی آن متعالی با خانه را از این دو کج

بمطلوب یاد منی نام کجایتی بر من جیاشی نیست لا زوز از زوز را خری نوشته

سبحان الله کجایتی خود مرا این چندندگی باشد وین کجایتی بندگی باشد که کنون روزها
 بر من گذشت که دور از آن حضرت و صبر سباج با هر مان خفاش بودم و در هر نام با هر است جری
 غنودم کلام بود و کجایت غنودن که بی وجود تو بودن بی محال است این که با خیال انقضای منیست

خدا
 بضم خاء و فتح یاء دیگر
 کردن و پندار
 و کج
 رنخ
 حق است

حیات
 حیوانیت که از
 اشیاء
 کونیه

بی وجود تو من کجایتی بی وجود تو من چرباشم چو با تو نبودم من می نیستی در نیستی بودم می

وله ایضا

پایان شب اول که سحر است یاران پندار زوینت دعا بی بی از تو مر از خیال آینه شرف و رخسار
 سحری و اثری در وقت است که با خرقه قرع فلک از آتشین چین طمع سازم و بنا کوش پیدا
 دم را از اشک لعلگون قطره صبح بدم سحر است نه کثور دله که رفته صبحا آسوده تر طلعت
 و لبشکسته صبح جالش از شرق خیال با بان است چه بودی کاشاب آساز در دلمدی و طغیت
 و قش نیر چون شب و شینه سر آمدی ای خانه مددی کن و از طغیت مدد و دوات و پاسبان صغیر تو
 تدارک صبحی ساز و طلب تشیف قدوش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم
 آفتاب افشانه افشان است نیر از انجم اشک طلعت آفتاب جالش را ناری سازیم و با
 صبح صبح و سحر در سحر است طلعت است که صبحی در کث در رکعت نشسته جان برسد

من ارادت بر خیر و پاک با تو کار می دم **قلبی**

چه روزی که بیا د آن خطا شب آسایش کردم و چه شبها با خیال آن روی دل افروز روزی که
 تو نبودم نه در وصال تو نبودم همی بیا تو مستغرق خیال تو بودم اگر چه عیان شهب لطف تو اوسم
 قدرت بدست قایم خیالم بود مسطوات مهرت نکذاشت که از خطوات معهود تو کامی تجاوز توان کرد
 کجا به کجا با خود مهرت ساختی بی نه چندان که دل منخواست و کجا به کجا به خود سر کران و شستی
 ولی نه چندان که غیر سحبت و با بجه در دست قهرمان مهرت مقهورم چه در خیالم و چه در حضورم

وله ایضا

کجاست ما تفتی ما مطیفان آنحضرت از انصفه سلامی رساند و باین دولت بیامی ان استطعم
 لعل القول نفعه اراق دمی سحر اقولوا قلت لغیا بدایت و لا حرج تا سده انگ من پندار

نام سحر است سیاه
 و براق

قاید
 پیشه و شکر کن

مریخیات اقلامہ

خانه در طبع سطری که حاوی سطری از آتش اشواق باشد از چرم آنکه بنور در پدید و ناله یقینی بر خود پذیرد
که آب دیده شود ازین روی رخسار صحنه که مانند روز و راسیا و بایستی چون دیده و مظهران سفید است

و الله على كل
الضیافی نذره المعنی
شئی شہد

بہو چون دیدہ ہوا کرشہ دلان تر شخی دارد

و حسب باخاطر صباه دیدگان در اشک تشنه ای سحاب رحمت آفریننده ای نسیم رافت

کذا فی مذہبی

قلی برداشتم و غرضی کما شتم ولی چه حال قتی بهم زبان می کشادیم که مقصود دل تقیر بر اندام اکنون
تجربری زان تعمیر می توان کرد ما را از زبان خبرانی مضمون بی مضمونی باید گفت و نه در حدی که باید

وہر جہاد شیعہ من و اردات افکارہ اسلام علیہ السلام

و در صبح است و باز افروخته می شود و بالاراده هیچ شهوت گوناگون در جنبش آید خدا این است و
مگر تا یکی این خوش آن شب که روزی این خوش آن خوابی که بد نیست این خوش آن نمی باشد
نیت شبی خواهم که پایش باشد مگر آنکه که پایش تو باشی خدا این شکلی بخش که پایان نگیرد آرزوی
درمان نپذیرد آتی که در گون نشود حالتی که کم و افزون کرد سبحان الله ربی و استغفر الله بولنه

خطاب بنجامه و نامه التمس و التضرع

ی خانه خام هوشی چندی تا در انقضی کی درونی فدونی کی موت بدانی بکنسید آخر دین
 بود که شنها چه بود بجان الله ما هم چه وعد که ما دیم از او کون ما سرسار دیده و دل شه مسرتا
 ری نکه می گفت کار دل در حضرتش کون چندان پای و پایت درین یک تیر شب چه بودی خوش
 بوی آموختی و جالش نعم ما فروختی تا همی دیده بیدری و در آن سیل شرک تا همی ناله شک

در آن آتش من افکار را بجاره رشک سپاه

حالت دوشینه که بایستی بیاق ویرینه با مخالفت پیوندد و چون شب دوشن را ویر بپایان رسیده
اینک در است و شب بپایان آمد و آن قصه هنوز بر سر آغازه است شب چه که قصه با بود و دراز
بلای دلم خونی است زهر را در آن ریخته و کفتم شیریت باشد آینه اندکی در گفت اگر تا خیزند مهلتی با
تا خون شیر شد خانه را بجزیره نیروی دست چه یارای نگاشتن و از دست شکسته دلان صحر چشم

ولہ ایضاً و معنی بدلان محال و اسلام

از خانه را از خجالت سر بریز است و نامه در خط اب را تئویر میمانا خطی با کسی است که چون با حضرت
خویش را خجالت زد کان بسی دارد و در تحویل هر خط و او کان بر روی اسلام

در شرح حال خود و حکمان مردم در حق او

قدای مسلمانان کافر خواند و میخواستی پیمان دیوانه ام داد و جمع میکنان بستی و ناتوانی
عروفم و در کار با جاهل توانی موصوفی ہی حیرت که از الطاف غیبیان این جمله عیب مقصود و دوام

و حقیقت است خود گوید

و دشمنان بجلد چه جای دوستان خارا نرزد ما غیر زنده چه رسد بگلها یا که بوستان از هموا
درستم و بارضای یکی پیوسته بموسیت معروفم ولی چه موسائی چه عیسیائی چه آخرتی چه نبی
ین برین الصدفی اتی توجبت رکاء ارسلت دینی و ایمانی نه بادوستان دستانی دارم و نه با دشمنان
والی اجمع ان انجتم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم و تحستهم فیها اسلام و آخر دعوتهم ان الحمد لله

ب
كله المطلوب
العين

بمدرا ز مادی سواد و فرستی و بیا هر روزان تیره روزگار را از پراضحیضیهایی شجعی و اسلام

تسویر
خدا کردن و شری
کردن

کمال دوستی

کتابخانه
دستگاه
کتابخانه

فروغ
ای اترکونے

دوران

خطاب معشوق

هر کجا معانی نیست تو کوئی در دل و هر جا بنظر آست همانا در غایتی ندانم در دل با دیده من و دیده
و کدام دل دیده ام دل شده دل بر شده از دیده اثر نماید و دل خبری در هر دو جهان خبر تو نماید و اگر

دریعه مطلوب

اگر در مجاری عالم بسط مقالی خواهی از بس عالم مجالی نیست و اگر از موجدات عالم پرستی بگویم
که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و هیچ بگویم که هیچ نگویم و لی آنکه میدانم

همی گوید و آنکه میگوید خطاب منظور همی گوید و آنکه میگوید

آخر چه نویسم با کدام دل کدام دست وستی بردن لی بدستی دارم دلم در دست و دست و دستم
بر دل از دست است بلی در هم مراد را بر طرف نامه کاهی که از دست و لی از مساحت ذکر او کاشی تر
نیار که داشت و نیز در دستان خاکی را بر صغیر نوالی ولی خبر از یکی داستان سرودی نشاید داشت پاست
مرغی را اگر پرواز باشد خبر اندازد رشتن و شستن افتاده مایی را اگر رفتار خبر نکند صیاد

وله ایضا

شبهانگام است و اینک آفتاب خوری و ظلمت که خاک جای کرین چه شود اگر یک اشبانه است
هر چه هر چه با چهره و زان طلعت زردای دیده ما خاک نشینان آید نه ما خاکساریم و او مهربان

خطاب برادر

برای یزاعی ما بطاک کسالت تا کی توانی تا بچه سر پای صغیر جستجوی مقدمت همه دیده است
و از نظر بعید و انت احب ایمن کل فریب بعید مایه ز خاکپایی دست طلب کوتاه است و
ایمید و راه از سودا و دیدگان نامه ضعیف بیانی بخش با صو شادان خاطر را در آن جلوه کر سازم
و جیاه الفاظ و شفا معانی را تقبیل خاک را بی فرستم شاید رحمتی آرد و تشریف من قدمی گذارد

لا اله الا الله
الحمد لله

کلام از منظور

سبحان الله زهی زهی بی انصاف بیعت حیف نیامد بر او دلت منوخت ندانم هر منوخت آرد
که بساط مهرت چیدم و غمت نیش ط کردم محاتم این بر و کردین عجز یک از عجزه عجز دست و

شکسته من بر آید تو باشی ما دلت نخوخت ندانم هر منوخت دلم را قدرند استی من خودی شکست

یت جهان از وصله خود گذارش حالت و دوشینه این حالت نبود و دروغا که نبود

و دوشم با خیال و حالتی میرفت سروش همانا دیده بود که با من یکیت در کفایتش سری بهمان دار
و بر سر ریش پای بدان لب لبی استراق ناظران بعضی نیاز داشت و گوشت فارغ از غوغا

حاصل با صفای راز بهر دیداری از بهر جانب پاس اجابت باید داشت و نه بهر گفتاری از بهر
صد کونه کنایت باید داشت مساحت خیال است و بهر کونه محال اجمال کدلی باشایی آینه و پاد

با سپاهی تیز و قطره رالاف نیل است و پشه را مصاف می وقت است اگر حکایتی باید کرد در حشر
او حکایتی باید کرد که هم عاقلان من و باد و ست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود باد و

بنی ناز از حکایت است چرا که این ملزوم نیست ظلم است و آن متوج شیت جمل آنکه در صر
اوقات حالها تبصره و در کون است و در قلب حوال قلبها تبقلب و پر خون بر کرده چو ش

دانات و اگر تغییری در شب قدر نوشته شد مزد تو ناما و شلام

اما از لناه فی لیت القدر کویان قدری بر این رقعہ نظری بکارند و ما ادراک لیت القدر نیک
شب است لیت القدر اگر دیده بدان دیدار خسته پیوند و خیرین الف شهر اگر دوران مقدم شیب

تشرال لیل که و الروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی ننند این چند کارا ز خصی و بند کبازن
ز بهر غمت خدمت ساحت یک شب من کل امر سلام در طراوت آنحضرت قیام نمایم حتی

مطلع الفجر

استراق
و ز دیده گوش فرا داد

ولی من و مولای من خدا و سایه قدست و عدوی من و بدخواه من نفس من و حسن من که سایه نفس من است
از دوستان خدا و سایه خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی با من سر دشمنی باشد چه باشد حریقان مرا
از مقامات حق و خیال تجاوز نیست پس دشمن من و دشمن من و دشمن من و دشمن من و دشمن من و دشمن من
دوست من است و این نیز تقدیر است که اینان حسن من و خیال من محیط باشند و چون چنین باشد
پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان و دشمنان دوست و دشمن حسن و خیال خود خواهند بود
و من ترکی فانی نیز که لغو الی الله و شکایت از بخت خود **المصیر لایسته و لا محال**

بخت بد بردر کلزار و بدام زساند نه کلی قسمت من شده نصیب قمنی زاعی سیاه کار دارم که
باغبان خبر در فصل خزانم بوستان نه پسند و صیاد از پی صیدم خبر با تهمان تیرازشت نخباید
باری اینک با نیش تیری ز پا افتاده ام کجاست طفلی تیارانی بافش نیازی باشد بسویم و
بخشاید بخونم نخبه آید بسکی که با لمخته دارد کشاید که برم که بسته دارد و السلام کرام

من افکاره و خیالاته

ماکی و چند خیل خیالی را بشیخ معالی روان سازم و خامه را صاف آسایانوی صیرور ساز دارم
و از دست آن موری بولان کشند کام و خشک لب این یار اگر کاهی بطبع شرح حالی مینویسد
قلم بر سدا ل معالی آشناده ام که شب الطائر الفرج و می بکام خاطر کند آشته ام حکیم خا
عواقب الطمع با مشرب حریفانم نسی بکامی است ابصار محجوب و اسماع معیوبه قلوب لایسته و اولاد و اولاد

من کماله مع المنظور

وقتی از این پیش با خیال خواجه خوش میگویم ز ذوق بندگی این خواجه کرشوی چون که اگر هیچ
خردت کم خوشی بفرستی همانا شربت خداید را فاقه طور بندگی یا فنی سبحان الله غفلت
کمال خداوند است که بنده را از خود نیست سازد و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود و راج

اذواق بندگی مساوق طباق این نیستی و هستی تو پنداری که دل بروی و رستی معبود

تو عجب تو **در شرح غم دل** و عابد تو

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفته و کد این غمشنی
که هر چه پریشان سازش مجموع تر گردد و چند آنکه پنهان دارش بیدار شود آتش اندر بنه پنهان
چون شود هر چه افزون پوشش افزون شود خلعت شب کی تواند تر نور هم ز نزدیک است

پیدا هم **در عجز از اظهار مافی الضمیر** ز دور هم

مرا در آن حضرت معالی از نکار شش نه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین و هبوط که
هر یک از مرتبه منزل از دیگر است از باطن دل تا ظاهر تا شرح خاطر را در کار است و از نزول یک
از مرتب و سایه لقصی پدیدار اولافض از مرتبه اطلاق تا مقیبه تعینات فکری نشود معانی
از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این لا اطلاق من لقصید و تعینات معانی نیز تا بر هوای غمت از
منبط نکرد قابل تحدید فحارج و تصویر حروف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب
پذیرد و بیات کلام نخواهد گرفت و ما در از هر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور بنام تجریری از آن
تعبیرشاید کرد پس نفوس ما که بچندین مرتبه از حضرت دل منزل است و در هر مرتبه وی را نقضی
و حقیقت دل حکمه حکایت نمود و از حکایت نه حالت دل چگونه معلوم تواند شد تو ندانی که عمر است
دل در خدمت آید و جان با خاک قدمت آید و پیکر و کاه و پیشگاه مشهودت مشهود ملک با
حضرت پاک خود موجودند و با اینجه باز در خدمت از ما خبری نیست هنوز و السلام

در زیاران نوشته شد

ابر است و باران و آفتاب که کبره شیران ساحت افروز زیاران خدا پرستی آخر زیاران
هنوزت دل بد لجوی پیدلان یا ملیت بازت سپر شین از زندان نه بستی با چرخه بستی

رحمی آفرای طب خستگان گریه از دستن درمان فرست و بیاید مردم درمان فرست

خطاب کله امیر مطلوب

کیت تابی زبانی را بسوای کویا کنه و سالی را بجوای دست گیر و خدا را بخدا و ندان محلی بخارا
نظری شویده دلی دارم و زوایده دانی با خا به سوایده افشانی را هم نمودی و با همی
پایم کتودی و با لم شکستی بی بنده را که هیچ فرزند از این کور نشستن نباید و پاس سیدی که پی فر
دانه بدم آورد از این پشت چو باید نظریا در کانت بایست که با در کوی تیر نظری داند و سران بی با
و سران که بهر سو که زری او هم خایه است و عرصه نه فرخ غمان کشیده تریدل که با داند
بشاکر که کشتای داری و با که کایت خیال دست که پیش دیده جلوه کست چه جای شکوه
هنوزت که ز خود خبر است ای بخارا تو غنایت هم ز تو شکریم از تو شکایت هم ز تو کا خشم و کشت
اوری کا شکوه و شکایت اوری یکا شکوه یکا شکوه یکا شکوه با وجود دوست من
نستم نستم که دوست پس خودیستم شاید دل مستی و بی خوشن می ندانی با که میرای سخن
باری ای خانه تو که بهوش دار قصه کوته کن زبان خاموش دار

من وقایع اوقات

وقتی مراد پندیده با حضرتش که تا خانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران بشیغم زبان ده
همی گفت ترا چه افتاده است که آداب حدتش را پس داری و نه از شکوه حضرتش بهر اس کتیم ای عزیز
مرافاده دل از کف ترا چه افتاده است بشیغم چه کوشی و بتو ایم چه کونی ویرانه را از نیل چه جا
به اس است و سوخته را با آتش چه شکام پاس کرد برادر من از کف داده ام از ادب نشوگر افتاده
خطا می ندانم خواجام مایب دهم مرده ام از خوش و با او زنده ام بمطلوب
خدا را با زاین چه عتاب است از رون بندگان یکین در شهر شما که ثواب است مگر بسوزت من

کمان وجودی هست سبحان الله بکمانی تا کی هر چه هست تویی و هر چه نیست هم خوش آن زمان که این
هر دو پرده بر فکرم با کیتی چنین چنگلین از چیتی جز وجودت در وجودم نیست با خود آفرین عتاب
این ختم صیت چه حضوری چه خیالی چه سوای چه جوابی چه کنای چه ثوابی چه عطای چه عتابی چه کزیر
کیم و بهر چه که هست آنجا که ختم ختم و غنایت یکمان آنجا که تویی شکر و شکایت یکمان مرا خوار و نات
شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات است کاری تو بذات خود مقصودمانی با هر صفت که خواهی با
و صفات آب است و ذات آفتاب مهر کی بدل شد از بدیل آب لطف تو سدا شد و شمع
خشم تو دریای شور و کیمچه آب سیموم چه شیرین چه شور تا پدید آید از آن دیدار تو نشسته نویم و جویای
یک سیموم در آب آفتاب آشکار و لا ایضا از آب عکس می آید آب اگر شیرین باشد با
و اگر صبح است و با آفتاب خاوری جهان فرو زست تبارک الله از این آفتاب جان فسیله
کم صحبت فیه ذراته فقلت پذیرتی و سبحان الله ان کان من لافلین ای سپهر روح دای خورشید جا
ای جهان جان و ای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از القای

شاد کن چون من واقعات اوقات

در جمع چاکران اختلاف وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهر پری پریشان و دارم نه برقرار ایشان
نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در بد و نیکی ز کار خود نظری صرفا هم روزی نیکو هم سخن بد را
کرد که شنه کوتاه کن فسانه خدمت که گسندید در شکان سفایت و از شکان علاج آنکه در کار خود و در
چاره کار غیر شواند نشینم اکنون هرگز راه کم کرده رهبری داند در کار خود ای غمزه دل نظری کن
آنجا نظری کار در کوی کن کتیم نه نارینه را در کار خدا اگر نظری است جمال خود پس کی با است
حق پرستی در کوفت پرستی در کست آنکه بر روی دوست دیده شود و حیف باشد بوی خود دیدن خدا
پرستان از خود رسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته هر که را سر خط بندگی است دست باید ز کار خود بست

چیز از خوشن تنوی در اطنان طالت از تحت خود و کلام از طوئی خیز از جوسن

میوانه فائق الاسباح و خالق الارواح صبا حکم با بخیر و روا حکم بالعهاده اگر بنده را در حضرت خدا
کریم جبارتی باشد چه باشد نشینده نداده چه بر قصد ما کوش نمانده باشد و چه از نظر او خجسته
هنوز کلی از آینه زینت و کاشن خاطر افسرده شکفته بود نقیض غایت چه شد و خنده سحاب
قطره از طارک است بکام خشک لبی رسیده بود در شحات رحمت را چه افشاید و نور کلامی از این
رو نهفته بازگشتن چه بود هنوز جامی از این نمی کشیده ساعه شکستن چرا چه علم است این کار کا نین

وله
مرا هم تو به هم ساعه شکستی

باز دل سو داده آراشتی در جوش است و برابر جوش خود از زبان خانه اش چشم فروش و سلام

من افکاره و خیالاته

خوابم بر بوده بود و خیالی ندیده دوش کا در فروش لبی از کشم کوش از کار شد و نام و از دست شد و
از دل رفت صبرم و از بر رفت هوا همانیکی از دوستان که پاسفت من دشتی این جانش شکفت
گفت لبی به اشخ کلی فروش است تو را چه افشاده که چنین بدوشی کشم خموش باش که دستان
آن کلک بیلان بخروش آوردی است ماسن شی لا بیج عبده اگر عشق آمو ببلدان است چاک کر بیان
کل از دست گیت باز پریشانی بنیشت و اگر نوای فاخته از نوای سرو توان است سرو را خود قرار
از کجاست با در آفتگی رب چراست اگر چشم حقیقت بگری و طریق غفلت نیری جمله را افشگی

از یاد اوست دوست میان کماله صحت و صبر و دیرگی شجها

یکی از شجها در صحبت جمعی تا سر خسته میم از حضور خیالی خاطر پریشان بود و بیستی از خود پریشان
وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت از بر خیز تا بگوئیم و بگوئیم کفتم شبی بس عزیز است و ما
سبارک نیز ولی ما را بشمار خود حسابی و گریست ما می و گریست و آفتابی و گریست شب عمارت از

دوست و روزگار شاد است و خیال من معبر به که حضور است غیبت آنچه و نوبت طلیعت
آنچه و آنرا که خیال دست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم هجرت دعای و شجها

نار دچ کوی دیارش خیری حکایت طریقه بخاطر گذشت که حریف

در یکی از اسفار بر ربع دیاری گذرم افتاد گشتی با آتش آتش محبت آنچه و از خاکش هوای عشق
وصالش عجز انگیز و عثوه ساز و مویانش به بخش ناز و نیاز مسا فرود آمد آن غم افاست ولی کمتر قامت
تأقیات ز شامین بکک ابرو بایستی غزالی بهر طرف در صیدیشی ربع اهی و غزال بن غزال
وادی القضا فی غصن بن غصان ام روضه نخل فی طرفه العلیت و لدن رضوان هم پیمان علما
مینم نام نظر نوی که افتاد چه پیری ترا بادل چه افتاد ندیدم دل کز پرسم که چونی همی دیدم که رفتی
خونی در ساحت آن ماند می بر آسمانی یا سر و بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کوهستان

کردم و با خود می مجاهده که در دم نهفته اند و از م نهفته و العین حسن قایل و التبع لمن شایه کفتم با چنین
شکل و شمایل که تویی دیده از روی تو بینش توان و کشایم بحالت نظری در از قید تو رستن توان
از خشم بر افشاده گفت مده میتوانی دل بدستم دل زبانش بچوش آمد و لب غبارش در فروش کفتم چو دیدی
چنان منع دل کنم گفتا که منع دیده زید بایدیت با خود کفتم بجان الله شیرین لبش اینهمه کفتم از بی
باغره خوزیر از زلف لا یخسین نمودی چه بودی رحمان سپهر بن چون در دل سنگین داشت بادل
سنگین چه بودی کرتین بین داشت خاتم از کوه کیره بائی ل خسته ام بسوز چون بسته دوم خوشی

بعد از تم شافقه گفت با چنین صبر و با چنین طاقت کس عشق از پیدماید که از سر خیال بخرید آنکه با خیر
برخی آید ستمن از چو دن شک افتاد پیدل آن به که دل نهنگی چاره خراشمال پدوش چه بود که
دل بچسب مجله با بنیم شیم و راه آمد و شد پیکان بیتیم از حیرت جالش حکایت هر دو جهانم فراموش
و از خودی وصالش لیم از قصه عاشقش تا دیرگاه چشم لب فرصت خطابی داد و نه جالش لغو و خست

جوابی چون غایت نیارم بیدلی خست نازیده از زانهای باز کرده گفت سسکین دلم از تنم یک
آمده است غم و ام بر سر غمخواری و غم و ام را بوی دلداریت ولی در بر بیدان شد قلبی که بخت
محاکمه کاری و خلاص دل آزاری و خلوص قادرش پازایند چندان عیاری ندارد که شنی ز قلب
بوالهوسان داد بلاغت دادی و درای فصاحت کشادی نکته کفشی و در با شقی مر از آن بود
و ترا از این چه کتود ز رویت اگر کف بود در سر خویش کیم هیچ مجوی و زنت هست هم هیچ بر
هر چه خواهی بجوی و هیچ کوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال صالت هست یا خیال محال گفت
تو عروسان جلد دل احسن شاهد مهر کاین است ز رویت هست عاشق را چه زنده و افکاسیم
آندم که سرور قدست مودم و دیده تو شل اطلعت نمودم خبر جانی و خبر دل نبودم دانی ز تو کار هر دو
شد با آه زینین برآمد با اشک دیده این برون شد بر جویم عتاب آورده این بخت و بخت
بر سر راه آنکه تا کمری دل آزرده جان افکارت با چنین بایه بودی خبر دل جان چه قدر مستدار

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکبار دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشق می لب از شیرینی نشسته در ره صید شیر و لا
نشسته بود رخسارش از گلزار کوئی تازه کلی ولی افغان بلی نشسته و غوغای زار غمی دیده به باز
از هر است آن پاسی و نه از غارت کچینانش براسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نشسته
بر سر و ش تندروی اگر چه دلم ز زلف شکفامش در رکبه دار و لهادمی دشت اگر بر خوستی مرغی باش
و کر صیدی در افتادی دماش نه زین که شدی نه زان خبر دار که این آزاد گشتی آن گرفتار هستی
نه مکان پاسبانش با دل از دست و دکان الفی و نه ساحت آستانش را از بخار جانها کلفش بود
نه عهد کسی پادش و اموشی آورده و نه فریاد کسی لبش را خاموشی آموخته عبادت طهارتش مهرش
پیش بود و از بختش خون پکنانش پیش و نه زنده عمری رفت که سر تسلیم بر آید و نه تنهاد و قلب سلیم

در عشق

بدست مجتهد داده بکوش پوشیده گذری داشت برویش نهفته نظری عابت مهرش روی از کرد
از پریشانش او را خبر کرد کاهی بکارش لطفی کردی و بر روزگارش تاسف بردی ولی در روی که بر دلش اند
حبیب بود عبادت بی دردان به با محبت طیب حوالت دشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب برسم
کرد کان در خور ادیب پندشتی و گفته اند بهر طای کر آسمان آید کودکش انداز خجای ادیب هر نه
که از زمین روید کوی دین نیست خبر برای ادیب کاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بغیر احرست است
نخاهی رسیدی و وقتی بی خست لعل لعلش از شست نیاز می کردی بدینان روزگاری
که روزها خاک قدش دیده رقی و خاستش در سینه نهفتی و شبها با یاد جالش نهفتی و با خیالش کفشی
باشکه زبان بی زبانی دانی اندوه دل غم نهانی دانی طفلی تو از خوشی نتوان گفت تا گفته
ور و کوفانی دانی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق کبرک طری بخلط بنه ناست
و غشی آهوان چشمش بر چهر چسبی بخلط افشا اندازش که از جمعیت و لهاد سر کرانی مثالی شد
به پریشانی و بی سرو سامانی مثل گشت و اعجاز عیوی لبش بنه بجزه داودی بدل از توارد و لطف
نظار کیمان حست زده عارضش از زده در بر و با شتابه هوس پیکان پانزده شش روی پوشش
کوهر گشت چشمش که عثوه بصیدنا ز غم و شمی این زمان بصد عثوه کاهی میخیزد و لبش که جواب و خواهانرا
بعقاب بی هم نهفتی اکنون بصد خطاب جوانی نه نشسته اقصای وقت را بخلالت حریفان یل و از
مصاحبت این و آنش نکته حاصل آمده بود روزی با حریف پیشینه شد دیدم که می گفت زانچه حقی
زمن زین پیش و سکفی کتون نخته و انم اشارت کن اگر کایت است سینه دم در جوابش که بهر این
معنی می گفت زشت رو که بخت بدان باشد هر چه کوی از او بگویند بخش دل نشاید برد
عشق محتاج کفک نبود اگر بطلاقت لسان و رشاقت پان و طرافیف معانی و ظرافیف
سخن دانی دل آن بردن من خود تو آگاه ترم در همه فضا چون روی مگوینت چه آید ز نخته

نزد
بهم که خود آمدن
شده
است بسیار

نشد
بندیدن

من افکاره

از دوست رنجیده را دیدم که می گفت و میگفت پادشاه شمش چپین کیم و سزای جایش چنان بیم
گفتم ای عزیز با دوستان من تسلیم و پیش به ویر ستیز و کیش خموشی نه که از یاران غروشی با دشمنان
تذلل و خضوع سازی به که با دوستان تجله و بی بسازی بسلام

من رشحات اقلام

منده سی دیدم که تعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جبهه قیمت پذیر باشد نقطه باشد و آنچه در هر جبهه
پذیر جسم و اخط طول بلاعرض و سطح له طول عرض از نقطه و طول عرض و حق از خطی است خالی و
خطی و جبهه و ذوقی است و اگر پانی دیگر بود آنچه قیمت آن از هر جبهه معدوم است و دل در هوا
و دست و آنچه از هر جبهه مفقود من خط را دست اگر از طول سخن را زنده بجهانت و اگر طول از خط
افشا در گذارش حال و پان مقال حال خود منظور فصل پنجم بدلا

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوا گشت
چمن و اسنیکر خاطر افتاده بود بدست تطف که پانم گرفته گفت تا چند در زیه خمول طول نشینی
وقت است که تفریح کلزار بوستان خرم شود و شاد نشینند و دستان رست از زمین زمر و پناه
از درخت بر خیزد و اینجا بستان کشیم رفت گفتم ای گلشن دوعالی کردت دهد دولت و صل
حاجت چه برود و من است و کرم دیدن روی تو میرنماید با خیال تو به کوشه که باشم چمن مرا که از
بایدت که من از طرف این گلشن بیجیل هزاران آتشین گل شردارم بخویم گل بنویم جانب که با ما
اگر در غار بنیم بهشتی در نظر دارم کشتا و خرخیل گل از شایل و بیم حمایت کند و صفی است باغ از تنه
گویم بیا و آورده گفتمش کوبه آن دیده که با طعنت تو روی گل بند و زیا و تو دل شاد کند یا باران فرسود
توان کرد و نیاید تو فراموش گشتی که گستاخ که با خیال تو هوا می کشی کیم یا با جمال تو جمال

نیل
بالع دریا من

فحایل
آثار و علامات
و جای خیال

عقار

چمن گفت ز نه بار بوستان باد و دستان به دوستان و بوستان بسج عاقل انکار این تواند کرد که
لاشک صحبت محبوب در مکان نمره محبوب تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب کسی از دوست
بمقدار توجه و نظر او به دوست و بهر مقدار در نظر لفرقه پیدا آید وجه او نیز متفرق خواهد گشت پس چپین
از گل و گلشن ذوق یابد از خضوع او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقوم است و هم او متکثر از نظر
از تو نمکم چگونه بکل تو ارم دیدن سبحان الله تعالی عجاایز کن مرا یاد تو از دید تو فرار غشت
تا چه رسد بکل از این صورت لطیف را معنی بس شریف تر است که چشم سرفرغ این است و چشم دل
شیفته آن و هر که اول تو تر از بدن است یا دیار شش از خضوع بود و آنکه در صورت تو معشوق

چشم جانش می زور بود از این برترم نیز درین مقال مجالی بود که ترا عایق
از استماع آن غمیت کلزار است و مرا پاست
خود مانع از کفار اللهم جعل همی مجالی
واحد و عالی خدایک سر





و تنبیت بزم بمایون و انجمن میمون بکام مراحت موبش
از نهضت از بایجان بد را خلافت طهران
بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|--|--------------------------------|
| بزم شب از شمع ذاتش چون سوزد شد | پرده داران صفاتش پرده برد شد |
| خواست بزم محرابان پیدا شود حسنزل | محرمانش صدره از اول خان شد |
| شاهدان غیب دادند اطلال طهور | رویشان پس در ظهور خویش مظهر شد |
| خانه اظهار چون بر لوح امکان نقش شد | انجمن صورت نوری مصور شد |
| گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی | که بغفل اولین او را معبر شد |
| نفس کل که سایه اش طبع پیروی پایت | مقتبس از نور آن فرخنده جوهر شد |
| و اندران نور آنچه در نقصان و پستی یافت | عرش میدند از آن کرسی فروتر شد |
| وز کف و دود پیروی ز پس بکدام صفت | چرخ خضر بر فراز ارض اغبر شد |
| باز لال عشق پس آن جمله را استیختند | و آنکه از وی طیبت دم محمد شد |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بویشت بر بر بستر که برتری دادند لک | پایه خیر همیشه بر ترز برتر شد |
| ذات او واجب نشاید گفت ممکن هم از آن | از وجوبش کمتر از امکان فروتر شد |
| که دم عینی فیض رو چهره ریافتند | گاه دست موسی از نورش منور شد |
| جودی از بحر سخایش شامل آمدنوح را | گشتن را گوه جودی جای لشکر شد |
| قهر مهر آمیز او را منظری جسته باز | او را زینت و ابراهیم ز آرزو شد |
| بر جالش پرده بسته از جمال یوسفی | پرده عصمت ز لیا از رخ برود شد |
| در جلال و چو مرآت وجودش عکس یافت | سخت و از عرضه بر سخت سکندر شد |
| ز اختلاف وزن آمد تابش که گشتا | سایه را از هر طرف بر شکل دیگر شد |
| عاشق میخواره را کردند سرست جسته نون | و اعطی چاره را پاست منبر شد |
| قد سوزان رون دادند خوابناز ولی | عاشقان را پای در گل دست بر سر شد |
| پیشکاران زل که پیشگاه لم یزل | نغمه ها هر روان در دفع هر ضرر شد |
| تا کوئی خیر و شهبی غرمان آمدید | یا نه پنداری که موجب تیرش بر شد |
| فغان بر تقضای قابل آمد در وجود | زان سخن خواست آن دین لشکر شد |
| توهه راه راه موسی فصل دادند ورنه کی | آنکه را نموسن توانستند کافر شد |
| می نیستی سایه پایش و کم نزدیک شد | در خور خود پر توئی از تابش خور شد |
| انبساطات وجود از استجارت ورود | بمحو ظل در قرب بعد مهر انور شد |
| در کبونی ز اعتباری کی اثر آمدید | گویم این آثار هم او نام منظر شد |
| چون در انسان عالم معنی صورت زانها | ز اثر جاح خاک و آب و باد و آذر شد |
| از پی نظم دو عالم از پی هم کیت پکت | شاه بر شاه پیغمبر پیغمبر شد |

| | |
|---------------------------------------|--|
| لعل شبانه و دین جریح کمر آلود من | این آتش و آن دود وین پر آب آن چشم ترش |
| بکده اشقی لعلش اگر رسم سیمای رسه | اعجاز داد و دی که جوشن خط پین درش |
| آن مار و مارافاستی یا مخر موساسی | آن اغنی آن مضامینی روی و زلف کافش |
| بر عارضش خط برده ره بکشد تا زین راه | بنشسته بر رخساره کردار میرشکرش |
| در قید مهرش پای ل چون شد دل کین پرورش | رفت از کفش کالای دل کو غمزه غار کیش |
| پر خار دل زازار داد من ز خون کلزار | آری کل آرد خارها این طرفه است از آورش |
| تا دل نداد آن دل شکن با و نبودش درو | باشد بفر کجوشن کون که آمد باورش |
| هر شب تخفشن تا سحر پی وعده بودن مستظر | با و نکرد از من مروتی که آمد بر سرش |
| معشوق کار افتاده به دل برده و دل آوده | افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خورش |
| هم خط بران رخساره هم سینه بران زار به | هم کل میان خار به امین ز کلچین پیکرش |
| هرگز دهد دل زیر کی در دست نادان کو کی | نقدار و همی صد جان یکی با وعده مثنی زش |
| شد مهر و کین پیش کی بانی کیش پیش کی | پیکانه و خوشیش کی عشق و هوس یکسانش |
| آن طرز عاقل دینش آن دیدن و خندیش | آن بی سبب بخندیش آن رخسار صلیحش |
| با غیر خشن تا سحر از محرومان کردن حذر | پموجی خواندن میرچرم را ندن زورش |
| چندای دل پیوده کو مهر جان کیسته جو | بر کن نهال آرزو چون بهره بند از برش |
| تا ران کیسته به جام هوس شکسته به | درج غزل در بسته به تا صفت خوشتر کوهرش |
| عید است و دارد مهر کف کشتار مجلسی | کیرم تو از نور مغلسی کوهر نشان جای زش |
| قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن | درج معانی باز کن کوهر نشان ثور درش |
| شانه عرش استان خورشید کیوان پشان | مفعلی نه کنشکان هرگز نیامد مهرشش |

جریح
با لعل مهر و سیمای
دیفیکه چشم را و سیمای
بدان نشانه کند و جریح
نیز آمده است

از زار
شکوهرها

| | |
|--|---|
| عید آمد از یکساله روزه دیوسه بر در بارش | بنود عجب کردست نه کوهر نشان شد مهرش |
| هم بر کوهر بار شد هم شاخ کوهر دارش | هم خاک کوهر زار شد از طبع کوهر پرورش |
| باغ خلافت از خسان چون گلستان بود ترا | اکنون چو از گل گلستان روش رسید ز جیدش |
| بزم طرب بر پانکر مجلس شبت آسانگر | ساقی بقدر طوبی نکر از باد و برف کوهرش |
| تا خورده می بود عجب در خط مشق آسانش | کرد و شوق پیدایش چون خونمان شد پیکرش |
| تا بزم شد پراشته مجمر تن اعدا شده | جانانان پسند آسوده ماموز و اندر مجرش |
| شاه لایک پاسبان بر فرش عرش از وی عیا | سخت شونده عرش آن دلت شونده و اورش |
| خورشید و همیشه شان کی حشمت است کندیش | که زرقشان که فرشان این زلف آن از رخش |
| ماه از پی کب شرف تیر از پیش و مرکب | نامید با مزار و وفیای بندر شاید برش |
| خورشید جو یا می خنیا بزم و جیلین فضا | کیوانشان شد بر پنا پیش در بان دیش |
| ملکش چو بحر می و اندران از عدل کشتی دار | کر غم دار و دبا بان و ز علم باشد لنگرش |
| غرش چو مرغی تیر ز رانوی امکانش کز | مشقارش از نصرت کز از فتح بین بانیش |
| نا کردش کردون بود تا عید میمون بود | ز اقبال روز اقرون بود مهر روز عید دیش |
| معبود بادا نامشش منصور بادا لشکرش | مسرور بادا خاطرش معبود بادا کشورش |
| قصیده در مدح اقدس اشرف علی شاه اسلام پناه مصدق بخت | |
| چیت آن روشنی کز تیره نکش کوهر است | عاشق روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است |
| که دلش از نسک که ز این ولی نیکین دلش | از دل عشاق و طبع و لبران ناز کتر است |
| ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد و | هر زمانش چون هوسناکان بخاری در است |
| عارض خوبان فروزان است راه عاشقان | روی این ز راهی ز روز عاشقان تیره تر است |

جریح
با لعل مهر و سیمای
دیفیکه چشم را و سیمای
بدان نشانه کند و جریح
نیز آمده است

| | |
|---------------------------------------|---|
| سگاده لوح و پاک دل چون عاشقان مدولی | هر زمانش چون هوسناکان کاری در بر آ |
| عارض خوابان فروزانت راه عاشقان | روی این زاهی ز روی عاشقان تیر و ترا |
| ساده همچون خاطر عاشق بخوار عکس یار | یک اصل و عکس هر یک را عکس دیگر است |
| منبع از این فراق و مستغ با آن صیال | آن ز غم و است مثال این مثال از غم و است |
| زشت رویان زشت پندش کورویان گو | وین عجب زشت رویا باشد نیکو منظر است |
| گر رود کس سوی او و روی او آرد ملی | شاید از ازل نظر دوری بخوید خوشتر است |
| مردمان را تک از بهنایشان شد ولی | نام او را از شرف جابر بر کن است |
| منطبع در وی صوریا منعکس وی شعاع | همچو رای و روی دارای کند چاکرا |
| در کف شاه جهان بدست کوی در بلال | یا سپهری و مذران تابنده مهر افروز |
| افتخار خروان محضی شد که جو د | بی وجود دست تو همچون عرض چو بهر است |
| پادشاهان را همی زین پیش کفشدی بدج | کاین بخت در قدر و دارای و افریدون |
| چاکران پیشکاست کر ز بخند می بسی | کشم این پیشکاران بنده آن فرمانبر است |
| سایه را بر کز نه پسند کس جدا از آفتاب | پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است |
| عقل کوید چون بجای رزم آری زیر پای | با در قماری که کونی غفلش اندر آرد است |
| سرعت برق است در زین یا زینت توین | صورت مجده است پیدای یقوت افروز است |
| ایت فتح است بر پای بهشت رایت است | مرکب خشم است آشکارا یا بدست خجرت |
| این شت یا آسمانی در میان جوشن است | این رخت یا آفتابی در کنسار مغفرت |
| با خرد کفتم چو دیدم دوش سوی اخر است | این بداندیشان کز ایشان دهر پر شور و است |
| هسج دانی نامشان یا یک یک با بر شا | جنبش و آرمشان کین ثابت است آن سائر است |

کلمه نوی و صیب کوی و خود را اندر
نمی گویا در این بازی دانه را

از آنست که در
کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کلمه نوی

| | |
|---------------------------------------|--|
| گفت بر من که در هر به با میدی می | که چو زین نعل و کاهی همچو سیم ساغر است |
| رایضان و ساقیانش چون بخیری نهمند | از چه در ماه و کر که فربه و که لاغر است |
| تیر را نگر که از شرم و پس آن ملک | کاهی نذر با خرنجان کھی در خاور است |
| وین ناپید است بر طرف افق هر شب خفا | کز خیالی بدلی در انتظار و لبه است |
| لبستی با بر بطی در انتظار رخصتی | خاوان بزم شد را تا محله در معبر است |
| دیده در بر جوشش ترک فلک زنی زم | تا کنون از اطلس چرخش بسیر معجب است |
| مشیر تر این که چون واعضان بود فضول | صبح و شام و روز و شب هر دم فراز بلند است |
| تا خطیبانش بود روزی بایوان آورند | گاه و بیکه شاه را خطبه ساد حکمت است |
| وین ثوابت را که منی پیش و پس یان می | جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است |
| اقاب سلطنت کونی گذشتی و باز | ماذه بر ره قوچی از دماندگان شکر است |
| با خرد کفتم کو تا کیت این روشن ضمیر | پیر یکلین که رای و زرویش انور است |
| گفت اینک کفتم بشنوا و بر پاس دار | این ملکه با سپاهانت این فلک امرو است |
| سوی این در که چو سوی کاروان بانگ در | کاروان آرزو بانگ میر شش بهر است |
| بر فلک بستان اگر با عدل و بودی روا | آسمان را کشتی با آستانش بهر است |
| و در جهان از اوسقی با رای او بودی بجا | جاء او را کشتی انیک جهانی دیگر است |
| تا فروغ روی خورشید فلک بهر بجا | ز ناک پرواز نوادش ز سطح انحر است |
| شاید کاش نماید چهره در مرآت بخت | زانکه مرآت جهان را بخت و صیقل است |

قصیده در تارخ عمارت سلطانیه

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان | یا بهشت جاودانت آشکارا در جهان |
|-----------------------------------|--------------------------------|

رایض
سوار کار و درام
کننده آب
توسن

خاک و خشتان است آسایش و کوه صفت
ساکنان عرش باسکان فرشتان
لا مکان است و دران تابان صفات
رفت آنجا پیشکار و غرت آنجا پرده دار
آسمانی آفتابش شد تابان روز و شب
آسمانی بی تغییر آفتاب بی بی ذوال
آن سپهر گشت آن آفتاب مومبت
دید ویش بی ثبات دیدار چشمش عتاب
زان ملک شد در حجاب زین فلک در انظار
نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور
ریشش با شیر کوهن خفته در یک خوابگاه
کر نهان در ظلمت آداب حیوان جانفرا
گشتی جودش ستار کن را رنج طبع
کی نماید خضم را از قهر و امداد خضم
خبر بگش چرخ را که روشن این بنو و عجب
شد بغرم رزم روش این چمن تنزل که باد
خواست بر این تل مکانی از پی آسما
گشت بر این بنا از سعی معماران که باد
بانشاط از بهر تاریخ نیایش محفل گفت

در بیان
ابریشم است چنانچه
شاعر گوید
نشد بر لبش از او پریشان خدای تو خیزد

مثنوی در تاریخ عمارت مبارکه سلطانی که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دیر دل بکرفت
جهان بخوی و عادل شد دین پرست
ابر طبع او چه کهر چه خرف
جهان در یکی غم بگشود و بخت
بعلم حصاری متین از کرم
بسالای همایون و فرخ نغال
که بار و سیاهن جکی آینه گشت
درین عرضه و لکش دلایل
بشیر زده زد قبه خسته کاه او
درین دشت چندی بار و دماند
چو راندی بر لبش دیو و تک
پیشا و زاین وادی این نورش
ز حکم دی این قصر پیراسته
چنان آمدین قصر افکند نور
ملک چهره پوشاند از شرم او
زمین گشت آرامگاه حسن
در و چون به پیوست ملک نشاند
بدین قطعه بگر که پاتا بسز
بدان عقد باد و دو شهادت
بهر عقد او که شماری لال

از تاریخ
سلطانی

تغزل قصیده حب امیر شرف در تسبیح امیر مغری کشته شد

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| ز پارتین اشیا فخرین ایمان | از هر چه هست پیدا و ز هر چه هست پنهان |
| از مرغها نزار است از و قها مح که | از فصلها بهار است از و قها است آن |
| از عهدا شتابت از آبها شرب است | از انجم آفتاب است از اجها شربان |
| از شکمها دل دو از عیشها غم است | از تیغهاست ابرو از و شنهاست دندان |
| از پرهاست افسر از طیبههاست صبر | از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان |
| از اولیاست حید از و قهاست کوثر | از شاخهاست طوق از اجهاست ضیون |
| از نبیها محمد از و قهاست مدینه | از خسروان شهید از ملکهاست ایران |
| از سحرهاست آمل از اربابهاست آن | از روحهاست آن از عقلمهاست آن جان |

بسیار روزن کشند
نوع از سخوات که بیشتر
معمول لاریه

در تنبیه ورود موبک شرف بقصر قاجار

| | |
|---|---------------------------------------|
| یار این قصر است از خجسته کبر زار آمده | یانه کلزار است خود جنت پیدا آمده |
| نیلگون دریاچه اش چن کریدی تا کنون | آسمانی کا ثابت کا بسیار آمده |
| میت این مکتب ملک پیدا در آتش کاسمان | دیده تا بر رفت قصرش کوفتا آمده |
| ونیکه پس بر فرازش نیست چرخ و اختران | عکس کلزار است و کل کا سما نمودار آمده |
| قصر در کلزار و اندر قصر کلزار و کر | استگار اهر طرف از نقش دیوار آمده |
| کلینش آفتی و سبزه اش منستی | نی ز باد آذری نه از ابر آزار آمده |
| شاهدان پی برده سبزه بر کرده از تیر پرده | پیدلان در پرده باد لیر کفشت آمده |
| در کنار می کساری شاهدی در هر کنار | عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده |
| می کسارانش شده آلوده از ریخ خار | عاشقانش فارغ از پیدا و غیب آمده |

آزار
با ذال نقطه و ابرو زن
باز از نام اول بهار است
از سال در میان بخت
آفتاب بر خور

بهره

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| شهر بار کا مکارا یک ز ابر وجود تو | دیر خرم سپهر باغ از با و آزار آمده |
| خیر و غم باغ کن کا ندر فراق موبت | کاستان آشفته تر از زلف و لدا آمده |
| بسکه اندر شاهراه اشطار شمشیر یار | مانده ز کس سپهر چشم یار بهار آمده |
| کل نند تا بوسه بردست جاینت زرق | سر ز پاشنا خنده پارسه خار آمده |
| ابر از بهر شمار مقدت کو بهر حجب | در ریت باد استین پر مشک تار آمده |
| کی بود یارب نشینی بر فراز قوس | طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمده |
| آفتاب است منبک بر گردون پدید آمد | یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده |
| آسمانی لیک است آفتابی کا قباب | همچو روی ماه از او در کعبه نوار آمده |
| شاد و شین کین زمان یک بشارت دوز | کز خراسان مرده فتح سپهر آمده |
| هر کجا شهری و هر جا شهریاری بی محان | یا بغارت رفته از وی یار بهار آمده |
| چون بدخان لعل خیز آیدش بود اندازن | خجسته فیروز کوشش بسکه خو بار آمده |
| خواستم دست ترا تا بجر کوم عقل گفت | حاشا بدین کبر دار آن کبر بار آمده |

آفتابی کا شربت آسمانی
آسمان چون خط اندازد خطا کند

در تنبیه عید همایون و حرمان حضور خود از جشن میمون سلطان

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| باد نوروزی مکر از گوی جانان میرسد | کز نیمش بر تن افروز کان جان میرسد |
| باز فراش صبا در مقدم سلطان کل | از پی آرایش بتان شتابان میرسد |
| سبزه تا آرد و خنجر از کل طبل در چمن | چون شتابان یکی از ششم خوی افشان میرسد |
| رشک گردون شد چمن را کل کون بخرچهر | صد بزاران طغذرا طفلان استان میرسد |
| بسکه باد افشانه بروی لاله های آتشین | اب جو را طغذرا بر خاک بدخان میرسد |
| کاشن از کل طبعم از معنی است کج شایگان | در ج نظم را قوافی شایگان زان میرسد |

خوی
باشانی معرکه و روزن
می عرق پاشان و سبزه
دیگر را گویند

معنی
کج شایگان و قوافی
شایگان ششم و سیم
کج شایگان

| | |
|---------------------------------------|---|
| در کاستان یارب این آشفتگی از عشق کیت | کل کربان میدرد و سبیل بریشان میرسد |
| عشق را دست تصرف بین که در ملک خود | حکم او هم بر نبات و هم بچیان میرسد |
| سرو را مانده چون من پاکی را بک گفت | در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد |
| چشم ز کس شد سفید از اشطار مقدی | کولی آگاه است کوباشم شان میرسد |
| کل بیل مهربان آمد همانا آن نثار | بارخی شک کل اکنون در کاستان میرسد |
| بس کن ای میل فغان کاینکه شد کل ثفا | ای دل فغان کن که باز آن آفت جان میرسد |
| او بفکر این که افزایش بدردم در دنا | من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد |
| آمد و در کاستان دیدم ز خط عارضش | کاستانی دیگر از نسیرین و ریحان میرسد |
| گفتم ای زیب کاستان بر کل بیل بین | تا چنان دلبر بدرد و در دمنه ان میرسد |
| گفت حاشا در در ادرمان کجا باشد که گفت | کار عاشق هرگز از جانان بمان میرسد |
| زخم کربار است آساید هم از زخم دگر | دروغ عشق است افزایش چو درمان میرسد |
| گفتم انیک و ز نوروز و جلوس شریار | گر رسد صد قرن کی روزی بدینان میرسد |
| روز نوروز است ام و زار چه هر روزی می | در جهان کمنه از بخت جهانان میرسد |
| صبح عید و بر کسی ابره از انعام ثا | بخرم اگر تو نصیبم جمله حرمان میرسد |
| افتخار خیر و ان شغلی شه آنکه او | استانش را شرف براوج کیوان میرسد |
| از حب تا بگری بر تر بر تر میرسد | وزن تا بگری سلطان سلطان میرسد |
| مشن بر چرخ از او چندانکه خدمت میرسد | خندش بر دهر از او چندانکه فرمان میرسد |
| شهریار را که از جودت رسد هر دم بد | آنچه در کاشن کنون از بر نیان میرسد |
| تا پدید آمد و جودت را متر از چار طبع | فخر ما بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد |

| | |
|--------------------------------------|--|
| بر خلاف عهد دوران شکر کا نذر عهد تو | فخر ما امروزه انا را بنا دان میرسد |
| روز سبجا که خروش نای و خو غای در ا | منکر از بر ثبوت حشر بران میرسد |
| از غبار تو سنان و ز لمع تیغ و سنان | روز چون شب شب چو روزان هر دو یکسان میرسد |
| باطل آمد لا ملا نر و حکیم از بس بسی | بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد |
| باز ما نذر شرک رخم را نوک و بن | از دو جانب بسکه گردون گردان میرسد |
| تیر از انسان و شتاب آمد که کوی عاشقی | بر وصال را خود اینک ز بهر ان میرسد |
| تیغ اگر معشوق آید از خون گرد چو ابر | و بر بود عاشق چو چون برق خندان میرسد |
| تیره چنان بر او شاد لباس نیستی | گرچه خود با سپیکری رخشان و عریان میرسد |
| چون برانی بر نمند و یو شغل با د پاس | هدیه نصرت همیگوید سلیمان میرسد |
| آسمانی بر زمین پیدا از او کاه خرام | از زمین بر آسمان ناکه بچولان میرسد |
| گر بر انگیزش بکوه از حد و امتناع | تا بر حد و جوار خواهی اسان میرسد |
| رزم تو سیار کان دیدن کشتند لحد | ز آتش شمش کون آفت بدوران میرسد |
| مشری ترسان تپش کیوان شدند | ماه را باز بهره دید از ره برسان میرسد |
| گفت کیوان چون شدین ترک جفا ز بهره | مانده از نستی بره افغان و خیزان میرسد |
| گفت بانه هیچ دانی تا چرامانیت مهر | گفت آنرا منبتی بارای سلطان میرسد |
| مشری کفایا تا تیر ماندستی بجای | کز دیران خدمتی او را بدیوان میرسد |
| هم شایست واجب هم مستمع شد چون کنم | زانکه در ذات سخن بر تر زامکان میرسد |
| در تنبیت عید عید و جلوس | عمارت مبارکه کاستان |
| بر لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام | خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام |

فکر ال خلک که در جنت است
 لا محاله و لا محاله
 و نه چنانچه که در جنت است
 بطریق اولی است که در جنت است
 و فضل اخلاقیات است که در جنت است
 باشد و هم آید خلک که در جنت است
 قاصد بیان آن است که در جنت است
 ازین که گویند که در جنت است
 کنون را هم نیست که در جنت است
 که در جنت است و در جنت است
 فوق خلک است که در جنت است
 و این خلک است که در جنت است
 در رزم جنت است

| | |
|---|--|
| راست گویم دیشتم کچند روز خنقا | دین زمان جاد بشت جاودان آورده ام |
| جنت از قهر شاه روز خنقا شود نمود عجب | نه بهشت این مثل را صفهان آورده ام |
| قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده ام | لطف شاه است آنچه نام او را جان آورده ام |
| شاه کردون مرتبت محلی شه آنکه من | ارخستین تا زبان اندر دهان آورده ام |
| بنت بزم حرف به پیش بر زبانم گویند | مخ او آموخته آنکه زبان آورده ام |
| دوشن دیدم چرخ را می گفت بسیار کاک | خویش را در سایه آن آستان آورده ام |
| گفت کیوان قدر من بالا ترا آمد ز آنکه من | روز و شب خود را بر آن دریا سنان آورده ام |
| مشرقی کفاسعدت آنچه اندر قرنهای | دوستانش را قرین در یک قران آورده ام |
| گفت مریخ از کمان آسمان تیر به بلا | هر چه آید و نمانش نشان آورده ام |
| مهر کفاسالما در سایه را پیش شد م | این همه نور ضیاء فیض آن آورده ام |
| زیر و کلاه بودم اندر پیش از خنقا کران | چند روزی بخت بد در آستان آورده ام |
| گفت به گویم چرا کاهی بی لالم کاه بدر | خلق را تا چند از این ره در کمان آورده ام |
| تا بزم او کنم که ساختی کاهی دنی | خویش را کاهی چنین کاهی چنان آورده ام |
| باعطار و کفتم از کفکش ناری شرم گفت | پس چرا مهر خوشی بر زبان آورده ام |
| گفت غصه با فلک پدیدم گویم اگر | ز آتراجی چنین صاحبقران آورده ام |
| ناکه از فوج ملک با نکی بر آمد کای کرده | تا کی گویند این آورده آن آورده ام |
| گفت حق کا و در برای مظهر اسمای پیش | از فرزند لاسکان سوی کمان آورده ام |
| شیر یا زیندت کوئی اگر از غم خویش | ترجمان سر لوح نقش کن کمان آورده ام |
| بار کاهت را مندا الحق که گوید کاه بار | بر زمین از خویش پیدا آستان آورده ام |

خنقا که
سازنده و خنقا
و سرود کوی را
گویند
ل
گفت غصه با فلک
نورالهدی

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| تا بزم زانش رشک آفتاب چرخ را | آفتاب طلعت شاه جهان آورده ام |
| چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارکان | من و پیران شکستی ستان آورده ام |
| آسمان را هر طرف خیلی کرانرا بجم است | من سپاه پیران از هر کران آورده ام |
| از هجوم کمرشان زآمد شد کردن کشان | راه این درگاه را چون کمکشان آورده ام |
| خسرو اعمری بر سر دای این در دیشتم | تا بخوید کس کزین سود از زبان آورده ام |
| بند کاه را قابل خدمت نبودم خویش را | با نبر را امید در ملک کمان آورده ام |
| خستگان را هر هم از داروی لطفش کرده ام | محرمان را از خط عفویش امان آورده ام |
| ابر از آریست عفو شه کلستان اصفهان | ایر آذاری بطرف کلستان آورده ام |
| لطف شه خورشید تابان اصفهان کان کمر | تابش خورشید تابان سوی کان آورده ام |
| کر مسج از باد و خضر از آب بخشیدی حیا | من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده ام |
| جرعه های بی نهایت عفوهای بی شمار | بر در شاه جهان این برده آن آورده ام |
| کاهکار آسمان با بخت تو گوید مریخ | یک دور روزی خصم را کاهمران آورده ام |
| آفتاب دولت اول فرزندان کرده ام | پس چو شمع سجده پیش در میان آورده ام |
| تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش | این شکشها برای امتحان آورده ام |
| دولت را با اید پیوند الفت داده ام | بخت را با نهایت سر کران آورده ام |
| هر زمان باد اخطابت از قضا کاهی شیرا | بوالعجب عشق بد و اوست عیان آورده ام |
| دوست را که چه در می زعفران افکنده ام | عاریش را بچو شاخ ارغوان آورده ام |
| دشمن را که چه در دم خون بساغر کرده ام | چهره اش را بچو برک زعفران آورده ام |
| باشد از انصاف کس عینم نکوید زنی که من | هم مکر قافیه بس شایگان آورده ام |

چون خود را با کمال
می بیند و در پیش
کمان کلاه از پیش
زعفران است لهذا
می گویند که
در پیش کلاه
در پیش کلاه
چند

هست این نظم که گوید انوری از افشار
این قصیده از برای امتحان آورده ام

در تهنیت عید بهایون

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| پیش که آسمان دهد زپ سیر خاور | خسرو مشرق پاهند بر سر تخت کور |
| بر اثر سحر جان مرغ سحر نشید خوان | نی ز حجاز و صفهان یا که تباری و در |
| از اثر سرو و آن دیده بسته اشتران | چشم کشودم و نمود آب چشم اشتر |
| تا که از لب سروش آدم این سخن بکوش | ای که نشسته خموش از چو افغلت اندر |
| برج فلک بر از صور جله و سیل و راهب | بر رقم قدری بر قلم مصور |
| در بن خوشه داس پن کا ذکر خراس پن | بر در پیر آس پن جای گزیده مشر |
| داشت زرای زاهدان خرقه صوفیانه | جیب دیدن کمان بر در خاور |
| رخیت ز رخ بسی عرق بر دچو زان شمش | ماهی و بره و طبق تا که ام بر خور |
| بود چو مطلع آسمان ظلمت شب چو دواز | دیده بسته اشتران مهر کند مرقع |
| یوسف چرخ دوشش کرد چو دچو بن ایزد | همچو خلیل کرده جابر سدرج اذر |
| از پی نظم تحت شده و ز پی بزم عید | چرخ کست صبح که عقد لالی و در |
| دوشش ببارت کهر برد از ان کنون کر | مخزن چرخ و تحت شده بی کهر است و کور |
| بزم نه جهان کر سجده که شمعان کر | مفر خروان کر زیت تحت سدر |
| بزم نه کاشن خبان کرده بهر طرف در | چشم و قدسی قدان عهده می و سوز |
| ز اب خضر کرم عیان شعله نار موسوی | پیکر بطمین دران خاصیت سمندر |
| نی ز عصاره رزان کاهده قطره از آن | جول فزانی همی دلی هوش ربای هر |
| باد نه مایه روان می که صحن لامکان | نشا بهاده کن فغان عاقله کرده ساعز |

نشد
آواز را گوشت
حجاز و صفهان
اسم دو مقامی است
از مقامات شریف

خراس
بروزن لاس سیاه
بزرگ را گویند که
آنها با چار واکردا
نه باب

پیراس
مکه استیابان

لا اله الا الله

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| سقط بزمگاه او چیت برید نصرش | کاهه بر درش همی مرده رمان هر در |
| بر در بارگاه او خضم نموده روز و شب | کاهه ز ناله بر بلی کاهه ز سینه جهر |
| داد و کردار و درانی ملک و داورا | نی فلکانه همی پاه از انکه زهت بر تر |
| کرده شمع مغفرت بر رخ محبت | کرده غبار توست بر سر چرخ مهر |
| نقش هم بکشتک سجده که بکشتکین | پیر و کرد و موبست کو که بکشت |
| با هوس خلاف تو که نفسی بر آورد | هر رک خورش کن بر تن خضم خم |
| رزم تو کشتی دران غم تو کرده صحر | تحت تو کشتی بران بخت تو کرده بحر |
| هم صوف مرتب هم بصوف کرم | هم بحدوف حمت هم بصوف قاهر |
| هر سپهر ذره ابر ستاره قطره | اب محیط رشت آتش دوزخ خسر |
| حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی | خضر کلیم سلطانی موسی روح پرور |
| از کف موسوی لب ز دل حیدری | کشور عیوی طلب سچو حد و حیدر |
| از پی رزم و نظم دین غم و غم نکر قرین | در ملک الملوک پن نصرت و مع و یاور |
| رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان | تیغ زبان کشیده پن مظهر مغر |
| از تو غمیتی و بس خضم و نه میتی و پس | دست به دست خسته پن بخت به دست شکر |

در ماه مبارک رمضان در تسبیح حکیم انوری حب لا اله الا الله شریف

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| شاه لاله نواز امشب خواه | ابروی یار پن و ز ساقی شراب خواه |
| هر شب هلال عید زابروی یار پن | وا اندر لاله جام ز می آفتاب خواه |
| چون دست سجده دهد اوراق شبی | کاهی دست مصحف کاهی کتاب خواه |
| روز از سماع گفته زاهد کنه شب | کفاره از ترانه چنگ و باب خواه |

بعضی این شعر را که از افشار
است که در خانه
و این در خانه
شده معنی دیگر در خانه
بر او نموده اند
و آن این است که
که یکم و مقدم بر صوفی
ستاره را در صفت
صفت شجره و درخ را
انکه در این مقام
مشبه به در و در آن
آن وقت که در خانه
تجلیات معنی اول که
ستاره و صفت از افشار
الیه مهر و صفت از افشار
و که با ختم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| از پیش جباب اگر اندیشه باشد | از دست یار ساغر می چسب خواہ |
| زین آب آتشین چو کشی جرعه خشم را | بچون خسی در شش و شش بر آب خواہ |
| جز در بدن که دل برضای تو باد نشان | بر دل که بر رضای تو خواہ ضرب خواہ |
| کفر از محفل که مہی باد از نشاط | بوسہ خرمش نصبا و سحاب خواہ |

در پرده تصویر نگار گاہ نگار شش یافت

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| زہی تمثال جان پرور کہ آرد | بتن جان کہ چہ جان در تن ندارد |
| از ان بی پرده نوری آشکار است | کہ در نہ پرده بختان پرده دار است |
| عجب بخود مثالش کہ محال است | مثال پادشاہ بی مثال است |
| تعالی اسد زہی شاہ جوان بخت | طراز افرو آرایش بخت |
| خیالی آسمان از پایہ او | مثالی آفتاب از سایہ او |
| کو اکب عکس نقش خاک راہش | جہان تمثالی از تصویر جاہش |
| ز عدش پای کبک کو ہمارے | خضاب از خون مرغان نگارے |
| قضا چون آہوی سہ در کندش | سرگردون لکد کوب سمندش |
| برون ز اندیشہ سپہون از کمان است | چکوم کاین چنین یا آن چنان است |
| چو زین معنی نشاید راز کویم | ہمان بہ شرح صورت باز کویم |
| حجابی کا بجن ساز نقش است | مثال صید کاہ کا پوشش است |
| ز کرکان چون ہنر بران بر کند شمش | بشادی کوہ و نامون در نوشند |
| صباحی جانفزا روزی دلفروز | چو بخت و بخت بہ سون و قیروز |
| شمیش راحت تن مایہ جان | نمیش چچو جان پیدا و پنجان |

کا پوشش
مہم چینی است
در آباو

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چمن خرم زابز نو بہار ان | ولی چندان تر شہای باران |
| کران پر لالہ را ساغر نمکشتی | وزان دامن زاہد تر نمکشتی |
| صبا چندانکہ کل و قمر نمیزد | شراب لالہ از ساغر نمیزد |
| پریشان زان شود زلف نکویان | نمازد لیک و لہارا پریشان |
| شہنشاہ غلامان صید جویان | درین بخت کہ کشد پویان |
| و شاقان صف بصف روی چوینی | چکوم من بآیینی کہ پسینی |
| پرویش چاکران صف بر کشیدہ | ملک پرست دیوسے جاگزیدہ |
| سندی چون برایخترہ بر زمش | بران پشی نگیدہ و غیر غرض |
| کندی رشتہ کوئی روز کارش | قضا را با قدر در پود و تارش |
| سنائی زافت جانہا سر شستہ | بران توقیع خونریزی نوشستہ |
| کمانی سخت چون سلک عطایش | بران تیری چو رای خطایش |
| خدیکی ہسچو اختر تاب دادہ | تو کوئی ز آتش قہرات دادہ |
| قدم شاہ را مرغان نواساز | ز خور سندی کوزمان در تک و تاز |
| چنان بشد خود را در کندش | کہ بجاید کسی از صید بندش |
| زمیش بملی کر کام برداشت | ز کشیش حرمت تیرد کرد داشت |
| اگر تیری رسیدی در کمینش | مندی زخم از او خبر بر سرینش |
| غزالی پست کردی کہ بختکش | بجز بریدہ کی دیدی خندکش |
| ز کرد و وزین بہ دم صدائی | کہ ای تیر و سنان آخر خطائی |
| سنائی را خطا بر کور ازین دشت | کہ در دل سہ تی کا وزین دشت |

نشان
علامہ قبولی
سکونید

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| اگر بر طایری تیره می خطارفت | بصید ستر طایر بر سمارفت |
| چو جان اندر جهان حکمش روان باد | جهان تاهست او جان جهان باد |
| سر کردن کشتان قراک جویش | روان تاج داران خاک کویش |
| مرادش اقصایین هفت پرده | برارد صورتی سه هفت کرده |
| پرو کرد طایری بی ثوق و دامنش | بود ذوق پرافشانی حرامش |
| زمانه بار و کردون یادش باد | نشاط از خاکبوسان درش باد |
| شاه جهان خسته و عالم توئی | شاه نه شایسته اعظم توئی |
| فری و هر زعیمه آنکه زو | عید بدهر آمده خسته م توئی |
| پشت طفر روی بر چشم عقل | دست کرم جو مجسم توئی |
| شاد تبویه و تو از عید شاد | عید جهان شادی عالم توئی |
| خاتمه دولت قائم بر سر | قائم ملت خاتم توئی |

هر هفت پرده
ز رنگ آینه گویند
مطهر و آینه زینت
زمانه را گویند

در تهنیت فصل ریح عرضه رفت

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| فلاح لاج الزهر صباح الحمام علی الشجر | یا ساح جبار الراح از جاد انعام با لطر |
| یا الفصول یسبها والورد پدیدست | امم جدی دل غنی حیا و حیا و فطر |
| امم را حد الملك المعظم عند اعطاء الذر | کاس فی دایه صفا و صفا بهما لطر |
| امم عکس وجهی قدیدا فی حدق طرفی | امم غصب بالمنی فتح النواظر فاطر |
| امم عین مجوزای اسی و اسی صبحی | امم طرف مخمورونی بالتسمیه یروا با لطر |
| ریم و ناظره رعته الیج فی فنن خضر | امم زجری فی روضه خضر یا کرنا لطر |

صباح
عین را گویند
ای صبح

نوروز

| | |
|---------------------------------------|--|
| شخصت نواظر من قلاه اذا راه لدی البحر | رسل الراح بها انخاض الورد و انثر الاثر |
| وردت احادیث الیها عن الریح و الخیر | ان الجواهر اذیت و الصفوة عاقبة الکدر |
| یا طالمما غلبت سببا فی هواک کم صبر | طرف لطف من الدل و بحر سحر |
| الف و یطع حوله و جبکدرا و کفر | نکاحا سبابة الاعجاز و انشق القمر |
| و جبکدرا فی اشهرام ییل و یثرفه لطر | خداک ام صدناک ام جمع الظلام المعسر |
| ام شاه سل من لقا حساه و له لطف | و انحرم قال و انظر علی العداة فلا تذر |
| و احکم خاطبته بان الصغیرة من قدر | منه و تمیلت باین غدا و شکر |
| اصرعت فی مری الی و صبیح نیل لطر | و غرلت سحری بل عذر الی سواک عن لطر |
| و یلاه من اصغاه ان عدل العذول ان عذر | و هواک قتال بلا نیل الصوارم و لطر |
| نکاحا عینک فی الورد بغض الملیک المقدر | شمس الضحی قرآدی فلک لعلی ملک لطر |
| صحلی شاه الکره یون جدا بطرفه | غلب السما بقدره و اذ قضی غلب الله |
| یا من قصدت یحیه قف احتذر کل الخد | کم ریم فیه و کم و کم عطل الجحی بطن لطر |
| ما زال ان خطر الموارد فی شرعها بخطر | شکانت نیک و المنی یا قلب یحاکم لطر |
| این الظلام من نصیاء این العنا من لطر | و انما فلک امرک خدناک ثم و لطر |

ترکیب بند شمس الضحی و بهانه بند اول

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| این بزم شهنش جهان است | یا ساحت روضه جهان است |
| یا کردونی است بار که سان | یا بار کهی فلک نشان است |
| یا کاش همه آب نیکانی است | یا بش همه یایه روان است |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| بر آب حیات خاک آرد | صد گونه شرف یکی از آنست |
| کز مردم دیده آن نشان | در دیده مردم این خیانت |
| ماهیت نشسته بر سر تخت | یا شاه بر اوج آسمان است |
| در ساحت آنکه از و شاقان | آتشش چرخ و بوستان است |
| هم بر سر سر و آتش است | هم در بر ماه پرستان است |
| بر تر نشسته پایانش باد | خورشید بر زیر سایه اش باد |

بند دوم

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| صد شکر که دور بر مراد است | دوران شه فلک نهاد است |
| ارکان چهار گانه دهر | جو دو کرم است و عدل داد است |
| تار و تش کاستان دهر | چون دست شسته جواد است |
| هم بلخ ره خزان بسته است | هم شاه در کرم کش ده است |
| باد از پی زینت کاستان | عدل از پی رونق بلاد است |
| بنیاد زمان بر انبساط است | افزای جهان دراز دیاد است |
| روز از اثر شب هر روز | چون دولت شه در امتداد است |
| امروز بر روزگار دانه | آن چیست که ناقص او قیاد است |
| یا قدر شب سیاه بخت است | یا بخت و دوی بد نهاد است |
| تازینت بوستان ز ابر است | تار و تش کاستان ز باد است |

بند
مهرم ملکش چو کاستان باد
کلزاروی این زخزان باد
سبیم

| | |
|------------------------|--------------------------|
| خاصیت شه در شتر نک است | آسایش زخم از خد نک است |
| ادوار هموم را شتاب است | دوران نشاط را در نک است |
| دست کرم و نخادر از است | پای ستم و تنه و نک است |
| از تار طرب بدر که شاه | بر کردن چرخ پالنه نک است |
| در کام مخالف و موالف | تا شه مخالف شتر نک است |
| هم شه طرب قرین جاش | هم شاه آرزو بکامش |

بند چهارم

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ای خوش و تو خوش والا | عرش از تو بفرش آشکارا |
| نه حاجی و نه ممکن آمد | در دهر ترانظیر و همتا |
| مشنه بعدوی است معون | اقبال بروی است شیدا |
| این همچو سوادیل و خفاش | آن همچو خنیا ی مهر و حر با |
| از رزم نیزم چون خرامی | در سایه چتر آسمان سا |
| در دست گرفته دست الله | بر پای فکند فرق اعدا |
| شاد از تو روان ملک و ملت | مهرم ز تو جان دین و دینا |
| گر باده کوثر است و تسنیم | در حاصل معدن است و دریا |
| کردست تمن است و دستا | وز ملک کند دست و دریا |
| در مجلس نغم و عرصه رزم | بستان و بده به بند و بختا |
| دوره و خور بکام باد است | این ساغر و آن دمام باد است |
| هر کو ز خدا ترا جاداید | از شرک جدا کرد و توحید |

بند پنجم

پانک غنای است
و آن دهر و دیار است
که برین رنج است
جنت بند و جسد
و شکار و مجرم و دیار
این حکم بند
و کند و شاه
و چو بکبر و کبر
و کشت

| | |
|--|---------------------------|
| ای سایه آفتاب بزوان | در سایه شت رای خورشید |
| آور روز نوجوان دیگر | جاه تو جهان چو مختصر دید |
| از رای زمین درین مصایح | وز فکرستین دران مقابلید |
| جو دو کرم امن و عدش ارگان | عیش و طرب و تقاضا مویب |
| هر قطره از آن نفسیر دریا | هر ذره آن عدیل خورشید |
| هر نفس آن بجای قارون | هزنا کس آن بجای جمشید |
| بر عکس جهان در آن نشد کس | هرگز زمراد خویش نویسد |
| ای روی تو قبله کاه قبیل | بازوی تو مختصا و تائید |
| عیدت همه سال باد مسعود | سالت همه روزه باد چون عهد |
| غم دور نمی خاطر ت باد پیوسته نشا طبر در ت باد چاکرت دل | |
| وقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیری رفته بود و در آن اوان که شیر فایکشت اشاق چند پست از کتب خسرو شیرین حکیم نظامی که در حق مدح خود گفته و یکی از آیات او این است که فریدون بود طفلی کا پرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر افروز رسید خاطر اشرف ثلث افتاده بود که چند پست بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر رفت این ایا ترا بعضی قدس ساند و در طی آن بیات حکیم نیز غدر تقصیری و تاخیری خواسته است و در آن ضمن پستی دارد که مصرعش این است اگر دیر آیدم شیر آیدم شیر غنود درید | |
| ملک چاکر خدیو پادشاه | جهان داور شهاب عالم پناه |
| سرکردن کسان و سرقراران | بدرکاست نیاز بی نیازان |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نشانی آسمان از پای تو | فروغی اختران از سایه تو |
| فریدون جنت بکند رخصا | غنا کفتم که بی شبه و مشا |
| ز آنکه فریدون راست لاف | تو از فولاد تیغ آهن کثافتی |
| بساط خسروی رایت کچرود | سخت ریت بخر یکی جهان کرد |
| سیلان کردادی خاتم ارادت | زاکم زشتان همسری است |
| ملک برد رکت خد شکر کار | خلک در شکایت پیشکاری |
| خرابی آسمان از کشور تو | ثوابت ماندگان لشکر تو |
| زمین شنی بخار از آستین | حجابی چنبره بر در آسمان |
| بخر قلع از تو کس بر تر بنا | بخر افسر ترا هم سبب باشد |
| جهان بیکر کرد آسایش از تو | جهان داری گرفت از ایشان تو |
| جهان جیم است و حکم تو رست | جدانی جسم از جان کی نوبت |
| ز دانت بخر خدا بر تر که باش | کرین شاهی خداوندی چو باش |
| بمیزان سخن مدحت نسج | چه باشد لفظ و معنی نخج |
| فزون ز اندیشه پروان از کمان | چکویم کا چنین با آجنتانی |
| حکیم کج و انامی کهر سنج | که دارد کج کوهر از سخن جج |
| بوقتی گفت بهر غدر تقصیر | که کردیر آیدم شیر آیدم شیر |
| کندارش کربدین درگاه بود | اگر شیر آیدم شیر آیدم شیر |
| نه شهاب در دست دیر آیدم | که با صد گونه تقصیر آیدم |
| ولی روبا هی ویشری ندانم | همین دانه سگ این ستم نام |

سخت نیست بهر چیز
و شیر و آن در جنت
در سواد نظامی
علیه الرحمه از انجا
و مراد از پنج کج
ستی خند

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| کشتی که نظر بکره بسویم | کشتی بد صد در دولت بریم |
| دلی را که با خلاصت بنازا | زبانی که بدست نخته سازا |
| پریشان سازدش اندوه روتا | زغم خاموش نشیند تروتا |
| بر آتش کریم پستی کل برعید | بآب رنگری پستی بخوید |
| اگر یاد ز راهت یاد کردی | ز سر بگذارد این چهوده کردی |
| بنجاک را بگذری که هر شود خاک | بنجار رنگری خاک را کف چاک |
| گذارد بر پایت هر که چون | سزای تاج کرده در خورش |
| زبانهای ثنایت چاک باوا | روانهای هویت خاک باوا |
| لبی فارغ مباد از دعایت | دلی طالب مباد از غرضت |
| سپهر اندر حساب کشور باو | کواکب در شمار شرکت باو |
| جهان بین جهان بر نور از تو | فلک خرم زمین مغفور از تو |
| ترکیب بند | |
| ای شام نشا ططره بکشا | ای صبح مراد چهره بنما |
| ای روز بروی دوت بگذر | ای شب بازلف یا ربارا |
| ای دوست بختگان نظر کن | ای خوابه بندگان بخت |
| ای کوشش همتا بر بند | ای چشم در سراسر بکشا |
| ای عشق پی قدوم خبر | ای عقل پی نشا روارا |
| بنشین و سزای دل بفر | بر خیز و فضای سرببارا |
| ای جبهه ره سجود بر کعبه | ای چهره بنجاک ره پالالا |

صالح
الکر سوراج کوش

مالا
ایر پالودن است
یعنی پالاه صاف
نکن

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| ای جشن نقاب چهره برکش | ای بزم بخار طره بزد |
| ای خلد پاسبان در آویز | ای چرخ در آستان پاسا |
| بند دوم | |
| کین بزم شهنش جهان است | مقصود زمین و آسمان است |
| یا کردونی است بار که سان | یا بار که فلک نشان است |
| خاکش همه آب زندگانی | عاشاکه بگویم این چو آن است |
| از مردم دیده آن نشان | در مردم دیده این عیان است |
| ماهی است نشسته بر کشت | یا شاه بر اوج آسمان است |
| از خدو خط و قد و شاق | آمینش چرخ و بوستان است |
| هم بر سر و آفتاب است | هم لاله و مال تو امان است |
| در ساغرا ده عکس و لی است | زان هوشن بای مردمان است |
| بابا دسحر شمیم زلفی است | پداری نعلکان از آن است |
| بند سیم | |
| یا رآمد و همچنان بخوابی | بر خیز که سرزد آفتابی |
| بر چهره نماده چنبر زلف | صبح است و کشته پر غلابی |
| باز آمده از بخار کردون | از خون مدش کف خضابی |
| کرده بدو نیم پیکر ما | او نیمه هر یک از رکابی |
| آورده به بند خام زلفش | در هر خم حلقه آفتابی |
| که حاصل عاقلی همین است | زین پس من دست از تری |

خام
ایریشم نابا

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای بزم طرب فرای دارا | نایب کینه چاکرت باد |
| استجا که بقا کنند قیمت | فرو دس شرک کثرت باد |
| هر صبح چو سرزند بیدی | با شکرده شمع بر دسرت باد |
| بر روز که شب شود شرابی | از صاف طرب ساعت باد |
| خوش باش ز روز کار خوشتر | هر روز ز روز دیگر تر باد |

سر نهم

| | |
|--------------------------|------------------------|
| ای پر تو آفتاب سحر | سلطان جهان جان محمد |
| در سایه مهر لایزال | اینک چو زبان اگر هلالی |
| خوش باش که بخت پیروز | صد بد بر آرد از هلاکت |
| چنان تواند یا و آهوی | آورده بصید گاه شرو |
| یا در دو دریچه بند و بند | بر نظر شه نگاه بماند |
| آهوی تو در کنار شیران | هندوی تو خوابه امیران |
| خورشید و مهتاب جل جلال | با بخت تو است بخت راعی |
| ز بخیر بساده کیوانت | شمس کشیده ابرو پست |

این بر عقل و کردن را

وان بر رخ مهر عالم را



جلال
زنگنه خوردر
کونه



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| صبح است و شاد و در پیغارا | پایانه نهادند بخت بیچاران را |
| ساقی بده آن طبل کران تا بر رخ دوست | ریزم در سه باز نه خوب کرازا |
| و نگاه بجای دو دو کپاک بشویم | از روی دل غمزه کرد و دو جهازا |
| بهرست خرامیم یا غی که در اینجا | بر دامن گل است نهادن فرازا |
| نظاره ولای شه لولاک محبت | از کجاستی آراست زمین را و زمازا |
| صد شکر خدا را که نمودیم دیدیم | خالی بخرازوی دل دست و پازا |
| ای شوخ زما کن دل کشته یارا | کامسان که تو دیدیش نیستی و کرازا |
| از جمیع دگر بود پریشان دل بچند | میردند بسته زلف تو کمازا |
| خشد دل جرم با بروی تو بسند | دادند بدست تو پس از تیر کمازا |
| بخش نظرای شاد و ناما سوی نامان | کانه طلبت بسته شد و زیمازا |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| مهر از تو بخوایم و ز کین تو بخایم | ز آتش نه زبان است و نه مو آید از آتش |
| چیزی که بد آن شاد توان بود ندیدیم | دیدیم سر اسیر همه اسباب جهان را |
| که رسن و تور است نیاید دگرایی در | بگذر از کین و رطبه بچویم کرازا |
| گر بند و لم بند کی شاه نبودی | بر هم زد می سلسله کون و مکان را |
| شاهی که از او شاد در آن خرد و لولا که | آن خواجه که او علت غائی است جهان را |
| نور احمد است احمد و شه سایه ایزد | |
| بر بند نشاء از همه جز دوستی است | |
| ای فروغ ماه از شمع شبستان شما | چشم خورشید در بر زمستان شما |
| عشق دارد سید کاهی نغمه دلکش از شما | صید شیران میکند آهوی چشمان شما |
| زلف مشکین خم نجم بر طرف چوکان شما | ای دل عشاق میکن کوی چوکان شما |
| عقل از راهی بر رفت و صبر در کجاست | آری آری عشق باشد مرد میدان شما |
| خیل کفر و جیش اسلام شتی جنبه با شما | صف بخون عاشقان بسته اثر کان شما |
| روزگار آشفتنی از سر نهادهستی در کمر | تا چه بر سر دارد این زلف پشیمان شما |
| مشت از لک شمشیرت پرورن | پس چه خواهد کرد ازین پس چشمشان شما |
| از اصل چندان مان خواهد که بر کردگار | |
| بهر رضوان تحفه از خاکی استان شما | |
| بر سر کوی خرابات مقامیت مرا | نه غم تنگ نه اندیشه نامی است مرا |
| میر و م تا چکند دگر مت داده فرو | نقد جان بخت و حسرت جامی است مرا |
| ای اسیران نقش کوشش بدایه روز | باشما از چمن قدس پیامی است مرا |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| دام بختی و جزوی تو بخایم کام | که پیا از دل سودا زده دایمی است مرا |
| با وجود تو دگر جای نالاست نبود | در همه دهر گر غیر تو کامی است مرا |
| تو خدا و دمن و از تو همین لطفم نبش | که مرا پسنی و کولی که غلامی است مرا |
| ترک خود دیگر اگر است هست سر دوش | |
| که بهین در دل غمیده مقامی است مرا | |
| نشانت دل از زلف ویرانه خود | دیوانه شب کم کشف خانه خود را |
| از کوی قومی آیم و از خود خبر مت | پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را |
| در خانه مایار و عجب آنکه زهر کس | جستیم خبر داد نشان خانه خود را |
| بی و عده نشیتم و بره منظر اما | بایار کشیم ره خانه خود را |
| از پنخودی خویش بودم خبر بگاش | نشید می از خبر هم خانه خود را |
| پنداشت نشاط از ره لطف است و نداشت | |
| مست است و نداشت ره خانه خود را | |
| صبح شد بر خیز و بر زن دامن غرقا | تا ز سر پر و کسیم این خشن پگاه را |
| ساقی کلچره شاهین و غایب شمع | مهر عالم تاب طالع بین و غایب را |
| آبی از ساعه زن بر عشق و در محبت | حاصل این عقل غم افزای شادی گاه را |
| خرمی خواهی رستی خواه و از پند | کاسان بغم نمناخاطر آگاه را |
| عقل کفر آموز در عالم نشان از خود | هم نه پند عشق عالم سوز جز اله را |
| ویده با پاکت تا شوی روان کن | بر چه افلاک است تا سوزی بفرورانه را |
| خود حجاب عکس می چند داری بر چاه | سر بر آرزو چاه تا بر چرخ پسینی ماه را |

آتش از سر برکش ای همزان که گیند
هم ملاحتکوی عاشق هم سلامت بخا

بر سر زلفش از زش عمر بگذارم شایدا

بو که پیوندی کنسیم این رشته کو ماه را

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| در چون نیت چه تاثیر بود در ما ترا | کوی شوتا که به پستی اثر چو کا ترا |
| از من ای خاک در دوست خدا پند | بکجا باز برم این سربل ساما ترا |
| چه عجب خلقی اگر از تو بغضت گذرد | آنکه در ویش نباشد چکند در ما ترا |
| دیده بستم که دل از یاد تو ام بستانی | خبر رویت نخواستیم در این بستان ترا |
| عهد کل تازه شد آن ساقی کلچه و کجا | آز پیما به ما تازه کند پیا ترا |
| شاید از طلعت او روز وصالی سازد | آنکه از بخت من آورد شب هجر ترا |
| عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جان | بالند را ما بشناسیم جهان جان ترا |
| دل کی منظر غیب هست نه منزله رپ | خلوت تخلص خوان بار که شیطا ترا |

ای که در کار نشاط نظری هست محو

را از این غمزه دوشده حیرا ترا

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| بجز جان کس نشمارد صفت جان ترا | هم چنانان نسب که با شناسی جان ترا |
| نیت هستی بخار نیستی و بهی است | خواجده بنهاد بخود پهمده این تبار ترا |
| هوس خرمی از سینه ای طالب عشق | آتش فروز بخاری بخود بستار ترا |
| ره چو قصد بود آن به نبود پایانش | عاشق آن نیت که اندیشه کند پایا ترا |
| عشق نیران طلبش میروشد از باغ نعیم | ورنه آدم به پستند و بخود این حرما ترا |
| کافرم خواند یکی آن درم نمون گفت | عشق هم کفر بردار من و هم ایما ترا |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| روضایی طلب ایدل که یخیزد رخ | خیز آباد و بخشنده کرد ویرا ترا |
| در هوس خانه تن دیر بمانیم کجاست | مرک تا بر کشد این بیکه شیطا ترا |

کشتی از لطمه موجی بخند که کشتن شایدا

تا شوی بحر و بهم در شکنی طوفان ترا

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| دادم نعمت شادی این برود جهان ترا | که عشق نباشد که کشد بار کرا ترا |
| در روی تو بگشود نظر آنکه فرو بست | از کار جهان دست و دل چشم و باز ترا |
| از دیده بهی شکشتم که توان شد | در آب روان سایه آن سرور واز ترا |
| ای باد بهای ز قد و مش خبری کوی | تا خاک فشانم بر اندوه جمار ترا |
| ساقی به از آن می باقی قدحی باز | تا فاش کنم باقی این رازها ترا |

مطرب بر آتی از رحمت صفتش

تازه سوی فردوس دهم دور خیار ترا

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| بگذرای ناصح فرزانه زافسانه ما | بگذرید ما این دل دیوانه ما |
| ساغر می ز کف ساقی مکرار هم بدست | ورنه مستی نهد دست ز پیما نه ما |
| سیلی ای دیده روان ساز که ویران | تا مکر در خور کنی بود این خانه ما |
| سقف این کلخ ز راز و دجای فلکست | پر تو میرجوید زویرانه ما |
| آنکه کیش تند پا غمش از دل بیرون | کاش کرد زنده پاشی بجاستانه ما |

خدمت را مبر که چه غمناکان است

خبری جو ز نشاط از در میخانه ما

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| منع نظاره روایت تماشایی را | ورنه فرقی نبود بختی و زیبایی را |
|----------------------------|---------------------------------|

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| یار ما شاد به جمع بود وین عجب | که بخود زنده عاشق هر حال را |
| وقتم اش بهر صحبت چکانه رفت | تا چراشگر کفتم شب شمعانی را |
| ساقی مش می از انداز بر وقت | تا بشویم بقدح دست دانا را |
| یکنایان در دوست پناهنده | تا بخود زنده می شنت سوانی را |
| خواج زین در سلامت سر خود کدکا | که ز سر می تنه عادت خود را |
| دل آسوده اگر مصلحتی طلب | عاقلان نیک شناسند تن آسانی را |
| بگذارد که تا سر نهم اندر ره دوست | یا بگیرد ز من این سر سودانی را |

دل از نین به شک است که در غایت شاد

توان داشت که مردم صحرائی را

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| آب کو بگذر ز سر این خانه را | سیل آبادی دهد ویرانه را |
| صوفیان مستند و زاهد پنجه | از که پرسم من ره پنجه را |
| شعله شمع است کاش زو جمع | خواج که سوزد چه غم پروانه را |
| مستان بزم که متانش کنند | ز آب شمشیر تو پر پیا را |
| عشق نوبت نیز بزم بام قصر | کز بوس خالی کنسید این خانه را |
| آشنائی حلقه بر در میسند | کیت تا پروان کند چکانه را |

خطبه بخواند بام دوست عشق
ای خرد کوتاه کن فسانه را

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| یارب که چشم به زرد آن نگاه را | وان طرب باز دیدن بگاه و گاه را |
| آن خم نیم سلاسل شکن پر شکن | کا ز شکنج هر خمی کند ماه را |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آن استین فشان و این جامه بزرگ | آن رسم بر شکستن طرف کلاه را |
| بر دست دست زلف معبر در آینه | پند چنانکه شاه مظفر سپاه را |
| و یا میفکند بر امش که عاشقان | از نقش چشم و چهره پوشند راه را |
| در شرح دوستی بر اولب کشاده ام | چون عاصی که عذر بگوید کف را |
| خاصان بارگاه قریبان مدعی | حال که که عرصه دهد پاوشا را |
| خزور که توراه بجای نبوده اند | از استان خویش مران دانه را |

بر لب قرین شکر تو ذکری نیادرم

الا دعای خیر و کیستی پناه را

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| ستی کردیم ازنا محرومان هم دیدیم | فرو دآرد کجا تا ساربان زنا محمل را |
| بیا مشنه ذکر روی و شمع بنیم | ز دل زیا و زلف مجری سازیم محمل را |
| بصد رخ از خطا چون که شمع آید | باول کالمین وادیشان اندر کمال را |
| بخود شمع ناپنا و کرسپنا بود جویا | فروغ وی بود روشن لیل شمع محفل را |
| چو آگاه است او ما غافل را باشیم | که از پی میرو و صیاد اگر صید غفل را |

تلخی جان شیرین بادت دانه را

شرابی تلخ جووان شاد شیرین شال را

| | |
|---------------------|----------------------|
| نام تو کلید بستیکها | یا دتو و وای بستیکها |
| دل می شکند شکنج زلف | ای مرهم دل شکستیکها |
| تاری ز کف کیسوانت | پیوندی بستیکها |
| بارشته عقل غم سرشته | در رشته عشق بستیکها |

بخاگر بی زلف و بکر

در کار نشاط بستیکها

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| شیمیم با دهباری بپن و فیض سخا | بوی طره ساقی بگیر جام شتر |
| بس است حلقه این دشمنان و دشمنان | بیا که بر فلکیم از جهان دست نفا |
| هزار جرم شمردم بخود چو رشی دوش | شب عتاب تو بر من گذشت و رختا |
| ز چشم اشک فشانم خیال و دست | فغانه است که نقشی نمیزند در آب |

چو دست اول آخریم دوست نیست

براه عشق شاد و در نک راز شفا

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| از عاشقان چو خوشتر سوا می و ملا | و ز ماصح خردمند ز ازار با دمت |
| یارب تو پرده بردار از کار ما بد | کامروز در جهان کیت شایسته ملا |
| گیرم که ما زنجیم تا کی دوست آخر | با دوستان تغافل با دشمنان کرا |
| پهوده وقت ما را ضایع میکند ارنه | ترسم که بر نیامد از عهده عزت |
| چون تیر رفت از پشت دیگر چه یاد | چون آبینه بکشت خیزد چو از د |
| خون منت بگردن زینگونه جور کردن | دست منت بدامن تا دهن قیامت |
| این غم نشاط اگر کیت باز این طالت از | دوران شاه را با دما هست استفا |

مخمس همیشه با پیش برش همیشه با پیش

ذاتش همیشه یارب زافات در کلا

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| کاه کاخ است نه وقت چمن است | نوبت خرمی و انجمن است |
| از رخ و قامت تن شاد بزم | نایب موری و سر و چمن است |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| لب شیرین خلف فی شکرت | تن یمنین بدل نترن است |
| سبب باو ام اگر نیست چه پاک | چشم و چشم و ذوق در ذوق است |
| سبیل از شاخ تحمل نکشت | زلف شگین شکر اندک است |
| بیل از رخت ز کف ارباب | بذل که شاه شیرین سخن است |
| باد اگر کشت چه باغ لاله | شمع یمنین تن و زین لکن است |
| کلبن از دیده نهان است روا | که عیان پیکر کل پیرین است |
| پای سرو از خون زیت سزا | دست در دست بت یمن است |
| با دشت بهم بد خلافت | عهد دارای مخالف شکنت |

یاس از آن نیست که امید چما

بشنت ازین و زین است

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| رفی بغیر رخ دوست در مقابل | ولی چه چاره که بخاره دیده قابل |
| و فاکر که نکویت و زمانه کیت | نکوی که درین خوی و دین شایست |
| بزار لطف نهانت در تغافل او | و کرد دوست ز احوال دست غافل |
| و بد کواه به پیروده کوشش بندم | کسی ملامت بخون کند که قفسنت |

قبول جان من مثل بودن شادان

گذشتن از سر جان بهر دست شادان

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| در عشق هیچ مرحله جای در کیت | بشتاب زاکه عرصه امید نکیت |
| رخ از بلا متاب که مقصود نبینا | جز در میان آتش و کام نه نکیت |
| طخلان بسوزد پخته از خون ما | یا این خون بسوزد ز نار نکیت |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بانه کان چه جای عتابت خشم کین | ازا اگر ملولی حاجت بچنگ نیست |
| دارد بر عشق از سر بالین من شستنا | ای جان بر لب آمده جای دزدک نیست |
| دلشک نیست کس اگر کش و پست | در سترلی که شاه زند خیمه تنگ نیست |

فصلی شد اگر دوران او نشاء
کرنا لا بکوشش سد غم زخامت

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پیر جانم کرم بالاد کربست | نیستم درد و عالم خبر کمی نیست |
| ز یک شایم اگر شیرین اگر غم | ز یک بریم اگر بشمار اگر است |
| پایم شاخ گلین رشته دلم | براهم موج دریا حلقه شست |
| نوانانی مرا باریت بردوش | ز بردستی مرا بندیت برد |
| پر دباست دلم من خوش آن ام | که از قیدش پروازی توان |
| نباشد بنده کار او دش توان کرد | نباشد خواجه کر قیدش توان |
| نه عاشق آنکه خبر معشوق پسند | نه معشوق آنکه خبر خودی در جهان |
| نشاط ادریده ثوانی بخورشید | بین در سایه کان بانو پیوست |

جهان بخت
جهان را اینی محضی شاه
که امین باد و قشای جهان

| | |
|-------------------------|------------------------|
| آگاه کسی ز کار ما نیست | کورا نظری بیا ما نیست |
| مانیم و دلی خراب آن تر | یکروز با حشیا ما نیست |
| صیدی که سراز کنده چید | در جر که شتو ا ما نیست |
| آن بنده که رای خویش چید | در در که شتو ا ما نیست |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| خود پنی و غویشتن پرستی | رسیت که در دیار ما نیست |
|------------------------|-------------------------|

آگاه نشاء از غم
یار است که نمکسار ما نیست

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست | و آنکه بی عشق بماند نفس آدم نیست |
| تا چه باشد بر سپهر ابات که من | یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست |
| غم و شادی که پاک لحظه و کون کرد | چه غم ا باشد و کز آنکه نباشد غم نیست |
| کفر و دین عقل و خون دشمنی ما دانی | از نمودیم درین پرده کسی محرم نیست |
| نیخاست که لطیف نباشد با من | هست لطفی و چنان هست که ندرم نیست |

ماصل هر دو چهار ابرهم انداخت
پیر نیخاسته هیچ ارستند کم نیست
از آن در آن زمان

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ما هم چه پرده بر خند آفتاب است | اشکم چو در حساب باید حساب است |
| بزم و مصال یا برین مهربان و باز | در حیرتم که در دلم این منظر است |
| کاری کنیم کین شب هجران بسره | اندیشه از روزی روز حساب است |

کرشم دوستی بکنم منع من کون
یکجور خواهد از تو دانهم جواب است
از آن در آن زمان

| | |
|------------------------------------|--|
| ماصل هر دو جهان خوشه از غم من است | ساخت کون و مکان گوشه از سکین است |
| چشم بر بند و بطنش که فقر در آست | تا به پستی که فروغ فلک روزن است |
| چشمه کوثر و آن بلوغ دلارای است | نمی از شرب ما کجاست از کاشن است |
| چه اثر بود درین دشت که پر حشمت است | یکجهان ریزه خور و خوشه بر از غم من است |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| سر بخت و می آفاق یاریم | ز آنکه از خدمت شد سلسله در کون |
| همه بگذارد که باین چه اینک در شهر | کو دکی باز بفرکان سیه رهن |
| هم قصاص دل را که از ما طلبند | ز آنکه با خون دل آلوده بین دست |
| دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب است | خلق پیوده یکی دوست یکی دشمن |

گفتش هیچ اثری بود درین روز

گفت کشته غباری پی تو نیست

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ستار عالم بن امروز سری نیست | کز خاک در شاه جهان نش اثر نیست |
| در کار دل غمزه کانت نظری نیست | یا از من و خسته هنوز خبر نیست |
| حسرت زده میدید بحال من و گفت | پنداشتم از زلف من آشفته زنی نیست |
| هر سو که نمی روی سر از خویش براری | تا نگذری از خویش بپوشش کز نیست |
| آن چشمه که گویند نهان در طاعت | کریمت بخورد دل شب چشم زنی نیست |
| برین بختارت کرد شیخ و نداند | کار روز بخت چو من مست نیست |
| عجب کنم ای خواجهر سواالی و هستی | من دلخوش از اینم که خزانم بهتر نیست |

امروز نشاط این همه افسرده چرا

بر سر کمر از باد دوش اثر نیست

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| بر آستان نشین کز خانه زاری نیست | کجا روی که خزان آستان چای نیست |
| اگر بشد نواز دو کر بزمه کشد | بغیر خوان عطایش حواله کای نیست |
| بهر کس هم صد عذر را که بود شاید | مرا که خبر کردم دوست عذر خواهی نیست |
| در اشطار شفاعت ستاده خواجیه | خجل خاک برانی کرت کنای نیست |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| سراغ مشرق و مغرب پیران عشق | که هر طرف گذری جز بدوست را نیست |
| وصال مهر طمع داری نشاط زور | |
| ترا بجانب و طاقت نمانست | |

| | |
|--|-----------------------------------|
| فرخنده پیکریت که سر و بوی است | فرخنده تر سریت که بر خاک پای است |
| سودای زاهدان همه شوق بهشت و جو | غوغای عارفان همه ذوق لقای است |
| امروز اگر بیاور و در درخت چه باک | خود اگر سر ز خاک براید پای است |
| کر خسته می است از تو بما باز نعمتی است | کاری نکرد بنده که گوید برای است |
| ما بقدر خویش خطائی است لا جرم | چند آنکه پیشان شد کم از عطای است |
| عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر | بر جرم ما به پستی و بخشی سزای است |
| ایسته تر میروی ای میر کاروان | ای بس ضعیف خسته که اندر قای است |
| تن خسته دل شکسته نظر به لب خوش | ای عشق کار ما همه بر بدعای است |

بر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی

الا بران دلی که بنغم بستلای

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| صبح است و بهار است و گل و فصل و بهار | ساقی قدو شاهد می دلی ناله گشت |
| صبح از طرف مشرق و سرو از کف جو | وان سبزه خط زان لب بجوی ویدا |
| ز غوغا ز قبل شاخ خیزد است بکجی | وان خال سیه نیز رخ گوشه کشید |
| ما را طمع نیست ولی زان لب ترین | حلوا امیسی ده که محبت بخشید |
| کل بر سر آن زن که بجز از محبت | خارش پا از غم یاری نخلید |
| بشرف سرم پای تو بس خلعت با | ز پا بود آزار که کرپان ندرید است |

کف
بغیرین طرف جانب
و بنا

ای کشته غم را در دوزخ غباری است

| | | |
|------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| غافل گذرد عمرش طاق از تو و روزگار | | این رشته به پستی که بناگاه برید است |
| ز بهار بخت میرایم که ناکاه | | تا دگر کری زین نفس این مرغ پرید است |
| کشور دل از جهانی دیگر است | این زمین را آسمانی دیگر است | ای جهان از راه بردار دهم |
| ای فلک از سخت مایه گیر است | طایر باز آشیانی دیگر است | ماورین ره میسیم از بهر زبان |
| ماورین ره میسیم از بهر زبان | کوکب باز آسمانی دیگر است | با تو خواهم شوم ولی بایا دوست |
| با تو خواهم شوم ولی بایا دوست | نقد با کاروانی دیگر است | من نیم آن من که بودم یا مرا |
| من نیم آن من که بودم یا مرا | بهر سر مویم زبانی دیگر است | شد جهان بر من دگر کون گون |
| شد جهان بر من دگر کون گون | هر زمان از عشق جانی دیگر است | اینکه می پسندم جهانی دیگر است |
| میزن از عاشقی لاف نشاط | | عشق باز از انشانی دیگر است |
| روز طرب خرمی و دولت وین است | دوران زمان شاید برای زمین است | میگفت و همی خست بندان لب خندا |
| میگفت و همی خست بندان لب خندا | لعلی که بقعه کمر تاخت چنین است | می گفت و همید و آینه تیر کش |
| می گفت و همید و آینه تیر کش | آن تیر که از جوش جان بگذرد این است | نبود عجب از بخت سیاهم طلب کام |
| نبود عجب از بخت سیاهم طلب کام | زان روی که بازلفت خط و خال چنین است | زین پس من و بار و زین که کوشه غزلت |
| زین پس من و بار و زین که کوشه غزلت | کان خال سیه نیز چو من که کوشه غزلت | تا دفرخ هجران چکند روز و دوش |
| تا دفرخ هجران چکند روز و دوش | بر من چو بجای نفس بار چنین است | این روی تو یا لعل از پر تو مهر است |
| این روی تو یا لعل از پر تو مهر است | این کوی تو یا کاشنی از غله برین است | |

عشق را در صندل و درختان
بر زبانش در استخوان دیگر است
می دانم که بجای برده ام
با که بازم آن کجانی دیگر است
بجایان خوش آن زبان کجاست
بر لب از استانی دیگر است
در آن از آن دستان کجاست
هر جا در آن خند و کجاست

| | | |
|------------------------------------|--------------------------------------|---|
| این تخت کسوی تو یا بوی بهار است | | این چمن خم موی تو یا ناه چمن است |
| این بهار نور است که در وادی ستورا | | یا انجمن شاه که در کاشن چنین است |
| غم بجایی فکند رخ که غمخواری است | ای خوش آنجا که نیازی نه در دگاری است | هر که کار می کشش نیت با دگاری است |
| بر که یار دگر کشش نیت خدا یاری است | نخود خواهد که چه پیش بد بند | بنده را که فراخ خواهد خریداری است |
| نخود خواهد که چه پیش بد بند | انکه اندیشه کلزار و کاشش در نیت | میتوان یافت که در پای دلش خاکی است |
| انکه اندیشه کلزار و کاشش در نیت | رفت روزت بسیه کاری غفلت زنا | تا زور بشید اثری بر سر دیواری است |
| رفت روزت بسیه کاری غفلت زنا | ببعل نماز این همه کز دولت شاه | این تراصیت که در هر سربازاری است |
| زاهد از مجلس رخست برون بگذشت | | تهنید پای در آن طلقه که همیشه یاری |
| زاهد ارده نهد خانه نخاری است | وجه می از رسد خرقه و دستاری است | رقتش بی نیست از این ره که طیب |
| رقتش بی نیست از این ره که طیب | میرسد یار و یاران نکرانت | همه دانند که پنهان بخش کاری است |
| میرسد یار و یاران نکرانت | ای رفیقان سلامت منزل گیر | که مرا تا بدر دیر رفیقان کاری است |
| ای رفیقان سلامت منزل گیر | غم گرفته است فرو مجلس میخواران | که مرا هر روز درین می که همیشه یاری است |
| غم گرفته است فرو مجلس میخواران | کل فردوس بخیزد ز کف حور کی | که درین بادیه اشش قسمتی از خاری است |
| شاید بر سر کوی تو بود جانی | | بسی است بهر خانه که کلزار است |

تسلی
مهر و مهر و زلال
چمن
نام محلی از محل
کاشان

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| از خواجهان کرامت از زندگان خطا | استجا که عفو است چه پاک از گناه است |
| ما را امید خوابی به طاعت است | آن بنده مجرم است که نوید از خدا |
| خبر عجز و نیستی پذیرد از معان | از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست |
| سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون | ما را چه غم از آنکه جهان سر زلفت |
| روزی که ز کف بجای کاروان عشق | این آتش بسوزاند کاروان سجا |
| اگر اگر ناست از سوز دل نراست | گویم چه با طیب در وی که بی دوست |

آسوده شد نشاط از آن رقص حج

کاذب هیچ بر خرم خویش صد بلاست

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| شالین تن خاکی و خاک آب شست | بیا ربا ده که بنیاد روزگار است |
| خوشناله مرغان ز چشم زکرتان | ببر خواب درینا که خواب باز بخت |
| زبان موسی پیام یار گوید و شادم | که گوش خلق نه در خط استماع خطب |
| حدیث تلخ نیاید برون از آن شیرین | عطا بر دوزخ باز آن که مستحق قیامت |
| امید گاه منی چون تو کش شکست ندارد | کیا هزار گنا هم بسوزد امید تو است |
| نسیم باغ نشاط آورد که در که این باد | کز خاک در خسرو سپهر خیانت |

بزار بارم اگر صد عتاب آید از این حد

بمقتضای سوزالم هنوز امید خوا

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| فضل کلت و موسم ایوان و گناهت | خبر صحن باغ در خور از زکات است |
| ز کس گواه من که بنیاد بیستمان | چشمی که در قدم نهشته براه نیست |
| ترکان شاه که چه دلیرند و شهنشوز | دل در امان ز شمشیر چمنی بیا نیست |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| حاضر ستاده آن صف شرکان تیرین | عاجت بر صحن شکر و سان سپاهیت |
| این چند روز مهلت کلین غنیمت است | فروست چمن اثری از کس نیست |
| جنس غنیمت بقدر دو عالم خرمیده ایم | ما را درین معامله خرد دل گواه نیست |
| خبر شکل عام و طلعت ساقی ندیده ایم | درما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست |
| هر کس بقدر خویش امیدش لطافت است | ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست |

آبا خودی چو لاف طاعت نی نشا

جرم این وجود است که خردی گناه

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| منی امشب کرد در خانه است | که عالم روشن از کاشانه است |
| آبا دی سیر اینخوا چه ربی | ببین کنجی که در ویرانه است |
| ملاصفا که بر من کرد امروز | روا بر ناصح فرزانه است |
| بگو با عاقلان ز غیب زلفش | نصیب این دل دیوانه است |
| بهر جاشمع او مجلس فروزا | نمای سوعش پروانه است |

نه هر آینه بساط انگیز باشد

شرابی جو که در میخانه است

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| پاک نوبت مستی عشق و شرب بدم است | از آتش نه ز آبی که در صراحی و جام است |
| بدان شایل دلکش اگر بیزم خمر راه | حدیث ناصح شوق پاک نگاه تمام است |
| نوید وصل دلم میرسد ز غار صفت زلفش | که شب صاحب و زنت و صبح در بر شام است |
| بطاق میگرد دیدم کتبه که بر زبان | غم و سرو جهان مهر و کین خلق حرام است |
| بسوز عاشق صادق نباشد که شمشیر | عطا و منع و بداند عطا و لطف کدام است |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| بدون رخ از بر دشت عشق کویر که نوزد | اگر بوزد از آتش کویر که نوزد خام است |
| سخت آیدم از خواب عیب ده که گفت این | که خون خلق طالت و آب که حرام است |
| مراد است اگر شیخ شریع نماید | که ام عیب تبر از قبول طبع عوام است |

پاشا طراد می طلب کند از این

سعادت و جهان قفس این چرخ معانی

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| راه پروان شدن زهر و جهانم هوس است | خیمه پروان زدن ز کون و کاغذ هوس است |
| تن پاناکم و این جان هوس نام گشت | زندگانی نفسی بی تن و جهانم هوس است |
| خلوتی که برارم نفسی دور از خویش | نه بین دوری از زبانی جهانم هوس است |
| پیرم و حسرت دوران جوانی دارم | نظری بر رخ آن تازه جهانم هوس است |
| غرق در غم نهیم نوزده و دستار براه | کدزی تابد بر دیر معانم هوس است |
| یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری | قدیمی بر اثر بیخود کام هوس است |
| سود باز جهان که به این است نشاط | من سودا زده زین مایه زیانم هوس است |

تا دعای شه از این پند اخفت گویم

کجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| سرم خوش است و دو عالم بدعای من است | بهر چه بگویم کوی از برای من است |
| بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر | یکی خدا و یکی سایه خدای من است |
| دو کون و هر چه دارم دست بیخ من است | که بنستم من و هستی و بقای من است |
| شبه برای تو بگذشت تا سحر عجیب | که چشم عالمی امروز در غم من است |
| چه غم که شعله باز از شمع در شهر است | شراب در غم و معشوق در سیر من است |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| کسی ببطره مشکین خویش عقد و شکن | کسی به پنج پیمین کرد گشای من است |
| نه دوستیم و نه دشمنم بخواجه لیک مرا | از او چه سود که پگاه آشنای من است |

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط کن

که در دعای شهنشاه و دعای من است

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| وقت آن شد که ز میخانه در آیم مست | لب ساغر لب طوطی در دست |
| کف زمان دست فشان بر دوشم از دوش | پرده بردارم و پروان فکرم هر چه هست |
| تا که آید میان تیغ بر آرم ز نیام | تا که آید نشان یگرشیم از شست |
| جام کز دست نکار است چه شیرین چه | جا که در مجلس راست چه بالا و چه پست |
| نه بینم ز تو نصیب دل با آزار است | بجز خرابی نخندم هر که درین غایت شست |
| تا بدانی که بجز سوی تو پرواز نمیت | بال بخا و بختد از سر رشته بدست |
| عجبی نیست که بجز سوی تو رخسار نمیت | که بکسوی رود ماهی شش و شست |
| بدلی زخم من و در زنی جسم میار | که چه بگفت بهم شیشه نشاید پیوست |

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشا

همه دانند که من رندم و دیوانه و

| | |
|-------------------------------------|---|
| خاک باد ابری کش از این سنگی نیست | چاک آن سینه که کارش از این سنگی نیست |
| اوب نه کی از خیل خرمندان جو | عاشقا ز این خور عشق تو فریاد کی نیست |
| راه عشاق زنده مطرب از این ترده تونه | پرده بردار که ز این خوشتر از اینکی نیست |
| من بدنام جهانم بجز ابات شوم | که در اینجا خبر از نامی و از نیکی نیست |
| مهربانی چکند آنکه بنودش کیستی | مستور نشود صلیبی اگر جنب کی نیست |

عجبت نشاط از تو اگر شکل است
هر کجا نیک بیست که در نیستی

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دوست می گفتم ترا از آن می نیست | دشمن دل بودی اینک خصم جان می نیست |
| تو کجا و مهر و کین من از سودای عشق | که بخود نامهربان که مهربان می نیست |
| تا به پیری ای جوان باری بپستی آشی | کافت دین و دل پر و جوان می نیست |
| باقی چو کان صفت بد کن برین برکت | بمحو کوی در بساط کو دکان می نیست |

صد نشاط آرد از کجی و می بردن ط
سرکران نشین کزین پس ایگان می

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| چشمتابی ز پی من تو که رنج شدی | نه من آدم درین دشت که او شرم بر بند |
| تو که پسندی و من چکنم که تابنده | نشوم نکو کردم من و لایق کنست |
| تو اگر ملولی ز من سرخوشی بحرم | من چشم انجمارم تو لعل نوشخت |
| دل زاهدان توانی پیری زان ببرد | که بنود صید غافل تو در خور کند |
| تو که خرد و کرمی ز من که چه پرسی | من و دست کوته من تو و دست بلند |
| و کرامی دل و شادی بساط طبع طلال | که بطف می ستاند و بقهر می دبد |

تو چه غم خوانشاطی و چه پند غلامی
که به بیخوشیم و زمانی نبرد

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| هر که دل از خدای مطلق است | ما خدا موج است و دریا زورق است |
| غرق در دریای سبوح یکبار | چون کند آن کو بخود مستغرق است |
| نست نامدش ز خود تا بهشت | سلب خود از خود حدی مطلق است |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| جان ز جانان تن ز خاک آمدید | هر کجا فرعی از اصلی شق است |
| تن خاک جان یگان شد بجا | هر مقدا حجاب مطلق است |
| تن چو بجان شد به پیوند بجا | جان چو بی تن شد بجان ملحق است |
| طعنتش کوی برادر از حجاب | کا برویش نا طلال مشرق است |

نور را طاعت عیان سازد نشاط
انچه باطل دید پندای حق است

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| جان و جانان دل دلبهر هم است | شد اگر دور بهمانده غم است |
| چشم و زلف تو بایست که نیست | ورنه از زکس و سبیل چه کم است |
| سینه با مهر تو آتشکده است | ویده با چهر تو بیت بصیرت است |
| پستون نیستم و با تو توام | پستویا با تو وجودم عدم است |
| تو کرم میکنی از تیغ زنی | من اگر جان بفشانم ختم است |

مکر این شهر دل است نشاط
که درین جانه نشاط و نه غم است

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| اگر ت دیده و دل شیفته و گریانست | برو اینخواج که در عشق ترا فرمان نیست |
| منظر دوست چو از نظری اش نشان | نوبهار است که در روی از زبان است |
| روز بیکانه چو روز است لی روز فوق | طره یار و شب یک شب بخت است |
| یار باز آمد و اشق کی از دل نبرد | این چه درد است که در روی از زبان است |

هر که روی تو ندیده است ز کف نشاط
عجب نیست که در روی اثری چندان

| | |
|---|---|
| شال هستی مانی روان و تن است | روان حقیقت هستی و مانی بدن است |
| نه حرف است بوی نه حرف نیست | نمایش خوش از آینه شش و فقر است |
| نه هست نیست شدنی نیست نیست | نه حق جهان نه جهان حق جای این سخن است |
| مرا چه حد که بگویند آن من است و من او | بر آنچه هست وی است بر آنچه نیست سخن است |
| نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه غم | که ظل و شخص نیم و بحر جمله خوش است |

بکوش کن و در این حدیث نغمه نشاط

نه دل بگو بهر دل ولی که منهنج است

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بدر زدم تکر و در مانم این است | پریشان خواهم سامانم این است |
| نه تو مانم برید از وی نه پیوست | که هم جان هم بلای جانم این است |
| چه غم زین ره روم بیا ز کردم | که هم آغاز و هم پایانم این است |
| پناهی نیست خبر ترش ترش | که هم گشتی و هم طوفانم این است |

مبین بر خا ریم صد کلیم

نشاط از خاک که بقایانم این

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| جانم ملب جام لب لب شرب است | خود از چریان زانم این جام پر است |
| گشتم شب امید من از چهره برافروز | کیوش بر آشفست که نه زیر حجاب است |
| سودی نه دهنند بگویند بنا صح | کوتاه کن فسانه که دیوانه بخواب است |
| پیکانه چه داند که تویی پرده بر آسکن | و آنجا که منم نیر چه حاجت به نقاب است |
| در بر قدمی روی تو آمد بنظر لیک | در کلام دیگر باز دیدم که حجاب است |
| صدیغ نهان بود مرا در دل یاران | نادیده که شش که این خانه خراب است |

بسیار بکشد و جوابی نیست

ناگفته نشاط از تو اش امید جواب

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| کر بوزیم با تش همه کونیه سزا | در خور جورم وار و صل تو ام چشم عطاست |
| کر بخوانی بعباس خطا در پیش است | و بر برای بیخار وی امیدم بفقاست |
| من بخود هر چه کنم کز گزمت آن شتم است | تو خجاسی بخنی و در بکنی عین وفاست |
| ای بسا لطف که چشم بصیرت فترا | باز قهری است که چشم بصیرت مرا |
| دانش دوزخ و آن چشم جان بخش است | شعله از دل من رنجه از دست شما |
| و فر عشق سر سر همه خواندیم ولی | آنچه در یاد بهاد است فراموشی ما |

شادمانی جهانست که فانی گردد

غم بران دل نبرد و نشاطش بخدا

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ور خنده طایری که گرفتار دام است | کنیستم غلام کسی کو غلام است |
| استوده پدلی که بگویت کند مقام | استوده تزدلی که در آنجا مقام است |
| تشریف نیستی تو خاصان گرفته اند | هستی کاینات ز انعام عام است |
| باشادان قدس بر آید در سماع | اشک ذکر مجلسیان از کلام است |
| این حسن و لعل و فروغی زبیرم تو | وین عشق خانه نونش را بی زجام است |
| روز و شب تو پاچه بودای دیار عشق | کان روی و موی آبی از صبح و شام است |
| زان شب که من نویدی از ان بشنیده ام | بر جا کجایی هست بگو شمع پیام است |
| صد بار پیش فل ز دستم با تجمان | هر جا که قوعه است بدولت بنام است |
| بر خیز و با نشاط است میان | جامی بزن ساقی دوران بجام است |

| | |
|---|----------------------------------|
| شاه با چه غم ار پرده در قلاش است | آفتاب و نهان از نظر خفاش است |
| مردمان پشته است که غافل گذرند | از حدی که بهر کوه و بزن فاش است |
| دل بی عشق بهر خط اسیر هست | خانه تجانه خدا لعب که او باش است |
| بمده دانه که من بنده عشقم چه عجب | عاقلا ز اینم اینجا که پر خاش است |
| من کی کودک نادانم و او است مادر | من کی صورت بچانم و او فاش است |
| گر شد از نخی باز کند زنده نشا آنکه تقدیر جیات لب جان افراش | |
| این سراوان خم زنجیر است | میرد تا هر کجا تقدیر است |
| حل شود این عقدای چچ | رشته مادریده سپهر است |
| گاه آبا دش کنده کاه می خرا | ملک مادر قبضه تنخیر است |
| کشته او زنده ماند جاودان | اسب حیوان بر لب شمشیر است |
| که بر پیش خاک کرد و جان چه پاک | خاک این ره باز دامن گیر است |
| عکس تیغ است و در بروی یار | وان خم مویابی از زنجیر است |
| چشم ترکان بی سبب خوریزیت | هر که شان ناو کی از تیر است |
| خاک کردن لنگ از نیش طا نی سواری از پی نخر است | |
| هر کجا دل لب بران منزل است | آنچه بی دل بر بماند بدل است |
| شاهد از یاران چرا جوید کنار | هر کجا شمع میان محفل است |
| خواجیه دارد که عیب عشقان | تا گوید کس نکوید عاقل است |

| | |
|---|--|
| عشق دریایی است چمد کا نذران | موج کشتی بان و دریا ساحل است |
| طالبان از خستگی در راه میت | عشق هم راه است و هم خود منزل است |
| سهل کرد کار را که از حجب است | کارها با خود پرستی شکل است |
| دست صدق آمد بر دهن از حجب عشق | زین پس افون خرد چا صلت است |
| ظلمت از یکجایر خاک را | چون فروغ شمع آید زایل است |
| در همه عالم کی حق پیش نیست | آنچه کثرت می پذیرد باطل است |
| از فرد بگذر نشا از عشق نیر عاشق از خود غافل از غمی غافل است | |
| کرچه را پای تا به جرم دستر با خط است | خواجیه دید آنکه خریدار عیب پوشد است |
| آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم روست | آنکه دستم کرد اگر عذر من پذیرد هم سر است |
| گر بخشم آید حلیم است از بخشاید کرم | گر بخواند شهریار و در بر انداد است |
| بر خطا گیر که این عدل و نیش عادت | بی سزا بخش که این فضل و نیش قضا است |
| وجهه فی کثر الاضلاع اسمی واحد است | نیت خبر گیر و ولی صد حلقه در لطف است |
| این طلبکاران نعمت ابلانی در پی است | دوست جویا ز ابلاد پریش و نعت در وفا است |
| خبر وجود شاه حاشا نعمتی بود نشا جنت از طاعت بگوید آنکه جویای خدا است | |
| شمس بدست آمد و سرش جام است | باد بگلش خون من را باده حرام است |
| معشوق توام من نه بران طلعت کیمو | آنجا که بهشت است صیحت او نه شام است |
| دقی زخرا بات بخلدم گذری بود | کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است |

| | |
|--|-------------------------------------|
| شادی جهان زود بدل بغم آید | آنرا که بغم شاد شود عیش مدام است |
| بما قدمی خواجہ سپردن تواند | اورا حذر از ننگ مرانگ زمانم است |
| وسواس خرد قصه پایان رساند | از عشق پرسید که ناکه تمام است |
| یری اگر از نشت کشا ویم و خطا | با خصم بگوید که یعنی بینام است |
| جوش از بوی در دل فشرده فاداد در عشق نشاط آتش خود ز که خام است | |
| قرار کار جهان بر مراد تقدیر است | عجب ز خواجہ که در گیر و در تیر است |
| اگر بلطف بخواند یک صیانت | و کمر بقر بر اندازد زنجیر است |
| نه لطف خالص طاعت نه خشم لازم بزم | خدا را چه طلسم است این چه تاثیر است |
| زهی کما نخشی ابروان پرچینش | که هر طرف نکرد دیده تیر بر تیر است |
| وزان لبان شکر بار و تقالی الله | که گزید بر هر دو حکم شکر با شکر است |
| بقید زلف بستی دل مرا و دلی | که در تو شیشه بود سنای زنجیر است |
| ز ناله بس کنیدن زن سلاسل که است اگر از ناله های شکر است | |
| نوبت عید است و عید دولت دین است | عید بدوران شهریار قمر است |
| خطبه دولت بنام حامی ملک است | شاهد دنیا بجام ناصر دین است |
| دست کرم زستین سوال کرای است | پای ستم ز آستان عقاب کزین است |
| سدر فضا آستان رای صوت است | دست قدر آستین غم متین است |
| عید اگر می رود چه پاک که هر روز | عید جهان خمر و زمان و زمین است |

و در آید

| | |
|---|---------------------------------|
| عید اگر می رود چه پاک که هر روز | عید جهان خمر و زمان و زمین است |
| دیرزی ای عید ما که سایه حق | واند که از گردش شهر نشین است |
| از اثر ابر و دست سیم فشانش | باغ بهشت است و بزم چرخ برین است |
| چشم خرد خیره با فروغ جنبش | شخص چه باشد که سایه چنین است |
| از تو غمین کرد و دانگ خبر تو شاد است در که شود شاد آنکه از تو غمین است | |
| دلکشایی یار زندان بلاست | هر کجا یار است آنجا دلکش است |
| صورتی بی حاصل اندر سیه است | حاصل مستی دل با دلیر باست |
| درد و درما ترا بهم آسمشند | درد از درمان جدا کردن خطاست |
| در دیار ما خسته دارا راه نیست | عشق آنجا حاکم و فخر مازو است |
| هر صوابی را غمابی از پی است | هر خطائی را عطائی از تقاست |
| کفر از ایمان جدا بود ولی | مذهب عاشق ز مذهب جداست |
| چشم حق پسنی ز حق پنهان مدار | هر کرا بخود بی پسنی با خداست |
| با دوزان جان به که مغلوب است خاک از آن دل به که معشوق است | |
| نوبت غمی بستان است | عهد سرو و سمن و ریحان است |
| ز کس از خواب گردیده کثود | که بران ژاله کلاب افشان است |
| چشم با نغمه از زلف نثار | یا شیمی ز کارستان است |
| شاد ز می شاد که ز ابر کمر است | و هر کز آرزو جهان بستان است |

| | |
|--|------------------------------------|
| کرم عام تو عامی است بخسب | که شورش یکی میان است |
| فارغ از حادّه دوران باش | که نجبان تو خود دوران است |
| تو بخیر شتابان و قضا | از پی خصم تو در میدان است |
| تو بجز از زمان وقت در | نایب حکم تو در دیوان است |
| غم که از دوست بود به نشاط در دگر دوست به از دوران است | |
| شبان من که چشم جهانی بروی است | روی نیاز خلق ز بهر بوی است |
| بچاره آنکه از تو بغفلت که شد | غافل ترا آنکه با تو در جستجوی است |
| جان میدهم بوی سر زلف لقا | کان خود شیمی از قبل خاک کوی است |
| هر جا شکسته طلعتی از طرف شاخ تو | هر جا کشیده قاتی از فیض جوی است |
| گر خورده ایم باده و از خود فتاده ایم | برای که خورده کمی از نسبی است |
| بیل شاخ گلبن و مطرب بزم شاه | ذکری که میروید همه از لکشت کوی است |
| با دیده کس فروغ تو پند ز بی فروغ | کین نور دیده نیز فروغی ز روی است |
| بر عالم از نشاط باز و کفایت روی نیازش از همه عالم بوی است | |
| حاصل انجام خبر گشته آغاز نیست | ناصح عشق مگر آنکه از این راز نیست |
| خویش اگر کینه جوت لازم روی است | سرو سرافراز سرکشی از راز نیست |
| صحن چمن دیده ام خایه سیاه هم | شاخ سمن خوشتر از چمن شهاب نیست |
| عشق مگر آتش از خرمین هستی بخت | سیل کو آب اگر خانه بر اثر نیست |

| | |
|--|---|
| کاشف اسرار عشق بخودی دوستی است | هر که ز خود آنکه است که از این راز نیست |
| کیت طلبکار دوست تا که با کینه فاش بگویم که دوست حاجت بخار | |
| عالمی در شادی و ماز اغم است | این غم ما از برای عالم است |
| چشم غیرت بین ما ز نور نیست | هر کجا سوریست آنجا ماتم است |
| روزگارم ز خیمها بسیار زد | زخم تو آن زخمها را فرست |
| جان سلیمان است دل خاتم دران | نقش روی دوست اسم اعظم است |
| اشک چشم عاشقان و روی تو | این چو خوشبختی است آن چو شوم است |
| کار را با کشتایش کار نیست | عقدای زلف و خیم در خیم است |
| طالب محبت بر محبت کوبان | کنج ورنج و شادی و غم با هم است |
| غم منخواهی مجوشادی نشاط هر که او شادی نخواهد پیم است | |
| سزنا ویم بودای کسی کین سرازاد | نه بین سر که تن جان و جهان کین سرازاد |
| کر کل افشاند و کرسنکند چو توان کرد | مجلس و ساقی و مینای می و ساغر ازاد |
| کر بطوفان بختد یا که بسا حل فتنه | نا خدانی است که هم شستی و هم صراط است |
| من بدن ارم و شاهد بر رخ و شمع بسیر | آنچه پروانه دل سوخته را در بر ازاد است |
| از من ای باد بگو خیل کنه کار را زرا | غم مدارید که گر جرم ز ما آذر ازاد است |
| هوسای خام بود شادی دل جبرین | خفاک آن سوخته کش سود غمی بر سر است |
| چه نویسم که سرفراز سپاسش باشد | معنی و لفظ داد و قلم و دست سرازاد |

خرم از دولت شایان جهان
کین فروغیت که بر خلق مالکتر است

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| جز برای در سری بسامانست | دوری ز خاک این در آستانست |
| وقت آن شد که سینه چاک ز غم | کاین دل شکبای جانانست |
| سخن دشمنانش باید بود | هر که در روی دوست خیرانست |
| کشته بودم که دل کین بنم | ای درینا که دل بفرمانست |

تو بدون ماده ز پرده نشا
ورنه ز رخسار دوست بختان

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| بستم زو عالم که دعایی هوس نیست | ما را ز خدا غیر خدا غمتی نیست |
| هر جان کرم کورم و در روی تو پنا | در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست |
| خاری طلبه عشق که در آتش سوزان | صد برک کل نازه چون کند و خسی نیست |
| دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است | خرمن که بگیوی تو ام دست نیست |
| رهبر سویی و ناله دل بوحشه کان است | دل در ره این بادیه کم از جبر نیست |

طلعت بر درخت چو خوشید بیدارید
بر دار زرخ پرده که در خانه کنیست

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| نامهر تو در دلم نهان است | این کشته بر سه جهان است |
| زبان شعله که در دلم نهان است | افسوده زبانه زمان است |
| کرد و بود بر آید از غم خام | این سوزنه در غوربتان است |
| اندام تو کلبه سنی که خارش | خارا و حریرو پریشان است |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| آسایش دوستان ازین است | آرایش بوستان ازین است |
| شوایم از او کساره جویم | هر جامم او میسان جان است |
| آشوده ز قصد رهنه نامم | کاین راه نه راه کاروان است |
| ز نهار منته قدم برین در | با عقل که عشق پاسبان است |
| بار غم عشق نیکیو از | بهر شد آنکه ناتوان است |
| گر خواری دوستان کیشند | این خاکش در میان است |
| در عزت دشمنان نخواهند | این کل خطایش از خزان است |

بستم ز نشاط از دوان کوی
کشتند یکی در آستان است

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| قاصدی مرده رسان در راه است | روز آراستن خراگاه است |
| صبح عیدت و جهان تاب جهان | خرم از دولت شاهان است |
| بر من و واپسیم عیب کن | جمه جامه قصه من بر راه است |
| چاه باراه درین پرده کیت | راه یوسف سوی مصر از چاه است |
| من از او انده از او شادی از او | دست بکانه زمین کوتاه است |
| عرض حاجت بر او حاجت | دوست از کرده خود آگاه است |
| دل من در کف حضرت او | هر چه از دوست رسد دلخواه است |

نامه از سوی کسی دانش شایط
پاسخی طالب از این درگاه است

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای جمالت شمع هر جا محفلی | از خیالت پرتوی با هر دلی |
|--------------------------|--------------------------|

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون منی را با تو بودن مشک است | ورنه آسان با تو هر جا مشک است |
| برفش آن شکی بخاک راه دو | کل از آنجا سر زند کاسی مشک است |
| رویشش که رویش میوی است | بی قوشش نیست هر جا مشک است |

نیستمان آیت هستی است

دلبری باشد بهر جا میدکی است

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چشم صاحب نظران خیره بران ایوان است | که بهر سو مگری جلوه که جانان است |
| دیده اصل مکر شیشه طلعت است | عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است |
| باغبان رونق یکباغ بصد کلین داد | کلین است که روش ده صدفستان است |
| مشکل این است که مار بنود راه بدو | ورنه مهر مشکلی از بهمت او آسان است |

عکس و عکس گر آینه در آینه بین

شده در آینه و خود آینه بزدان است

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| این چه دشت است که سر آسازان کردی | که بر او دیده خوین و رخ زردی نیست |
| خرم آنکس که برویش در بهت کردی | و آنکه بردن کرد از بهش برش کردی |
| عقل در کش کش نفس در نمکی بخند | این دغل را بجز از عشق بهم آوردی |
| پایه امن کش و از جان و جرات دبا | دوست جو یا زرا حاجت بجهان کردی |

تو اگر مرد در پی داد طلب داد نشا

در دهم مرد بهی طلبید مردی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در دلم جلوه نمایا شمری فرست است | پیش یک جلوه تو عرصه عالم شک است |
| سنگ بردار که در جام علقین زبر است | جام بگذارد که در دست حوادث شک است |

| | |
|-----------------------------------|--|
| پایستر تانسی سه نهی در و دوت | طی این راه پندار که با فرست شک است |
| تا تو بیرون زوی دوست بچند بدو | نه همین دیده که دل رخور جا پیش است |
| سحر را در بر اعجاز ز در نمکی بنود | راستی جو جو غم از خضم تو با نیز شک است |

بی ملامت نده عشق چنان تو نشا

تو اگر نام بر آری بنگونی شک است

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| خار از ان باغ پای دل است | که کل و کلین آن از کل است |
| چشمه خضر در خشید ز دور | یا که تغنی بکف قاتل است |
| مشکی نیست که آسان نشود | مشکل این است که خود مشکلی است |
| آتش افروز بخارش نظریست | بی سبب نیست که او مایل است |
| خیز و در غم من خویش آتش زن | تابه پستی که چما حاصل است |

بی نشاط آنکه نشاید دل است

بی غم آنکه نشاید دل است

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کشتن عاشق مباحی مباح | اقتلوی لیس فقتی جناب |
| جرح سیفام رشچ من قرح | قرح سهم ام معلی من قرح |
| لن شالو البرحتی شفقوا | زاهدان ز روح بخواران زراح |
| انفتاح لعین فی جنب السهام | انشرح الصدر فی طعن الجراح |
| الرحیل است الرحیل انی کادوا | ما لکم لم تتمعوا به الصیاح |
| مهر بهنانت و ظلمتها پدید | قطع این ره یک شتابان روح |
| اسبیاجه دلیل و رسیه | هم بخوم السیل و انجم اصباح |

یا رسول الله اتی تصرفون
ما لکم من دؤکم سی لعلاح

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| بم سیر و سیر و چمن و بهمن و رشخ | ساقی بساط باد و بهستان بیز کلاخ |
| فرستاده ز کف که دوامی نیکند | این می درون بشوین کل فرار شاخ |
| خبر با جمال لبر و جبر با مقام دست | تشریفه خوشتر و سیاه و صمغ |
| یکو امید دخت به بند که از جیل | یکو نیاز نازک شاید که المناخ |
| تن کر صغیف باشد که با شیل و شیل | کوباش شکست که است دل فراخ |
| با کام دل خواه مراد دل حبیب | بیا ر یکسینه مجوره بسکلاخ |

طغیان شکست بوانه جوش

بر در ستاده بهند نشین و کیکلاخ

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| حاجتی دارم و حاشا که بکشتار آید | حجت است که بکشتار پدیدار آید |
| سخن از پای من خواست نه ز اینجا که تو | من بوصف تو چو گویم که سزاوار آید |
| پاس ای ای نه پاسن بان در بدو | هر چه در دل گذرد به کجاست آید |
| خیل نه خانه درویش هم در کشت | چه عجب سینه که از مهر تو افکار آید |

وقت در صحبت یاران ده اردو

این نه یار است که چون فرستد کربارا

| | |
|------------------------|--------------------------|
| جدا از صحبت فرزانه چند | من و ویرانه و دیوانه چند |
| ز غوغای خردمندان بیشکم | در بیخ از ناله ستانه چند |
| مول از صحبت افسردگانم | خوشایم خانه و پیمان چند |

منال
خواه این شتر را گویند
گاه فرو آمدن
در منزل

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بهشت در دل سیکویم فوس | که در گوشت بود نه چند |
| جمال شمع ناپید و به سو | از آتش بجان پروانه چند |
| دل جان کر و در بر باد غمت | ز ملک شاه کم ویرانه چند |
| مباد آسب شمع انجمن را | چه باک از جان و دیر وانه چند |

نشاط آفرین نه کامی از خوش

تو خود پاست این غم خانه چند

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| من و دل را کوی منزلی بود | که در هر سودلی با پدلی بود |
| چرا خود عشق زمین شکل افشا | که آسان شد از او هر شکلی بود |
| میان بکره کم کرده را | چه سودا در سبزی بر ساحلی بود |
| دل از پیش من از پی تا بگویش | شیدی بی سبزی بسلی بود |
| بران حسرت ز کوشش خست بستم | که هر کامی در اهرام منزلی بود |
| برون زهر و عالم راه بستم | ولی از عشق کام ادلی بود |
| همی گویم می سوزم ازین غم | که یارم دوش شمع محفل بود |
| بهر عضوئی و جگر سینه مش | نهان از من زبانی و دلی بود |

نشاط امشب کردی وانه شد باز

که دیدم بهمنشین عاقلی بود

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| دل از سر کویت بسوزانده ندارد | دیوانه عشقت سر دیوانه ندارد |
| بهر محنت و غم راه با من خانه ندارد | این خانه مکر را به میخانه ندارد |
| پیمان چه غم که بکشت محبت شتر | مستقیم از آن باده که پیمان ندارد |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| سنددو عالم همه از ساغر و جود | خوش باش مین بزم که بکانه ندارد |
| از آتش معشوق شراری بودین | شمعی که نیفر و خسته پروانه ندارد |
| و اعطای سخن گوید و من شوم از | دیوانه چرا کوثرش فاسانه ندارد |

بجای ندمیم نشاط آید از این

این کوچه مکر راه منجانه ندارد

| | |
|--------------------------------------|---|
| نه دست من بهین هر بلا کم دست گیرد | بصد امید اگر آئی بخاکم دست گیرد |
| از آن نالم که قیر سم مرا با ذوق پیدا | چو پند دیگری بعد از بلا کم دست گیرد |
| ده چاک کرپان در کف آلوده و اما | که دست عشق پاک از چاکم دست گیرد |
| دهی بر باد اگر خاکم ز دمانت بخاری کم | که با شتم من کی دستی در بلا کم دست گیرد |

تو خور سندی که از قلم غم فارغ شدی

که کر خود کرد انگیزی ز خاکم دست گیرد

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| اگر این است غم عشق فرون خواهد | اگر این است دل غمزه خون خواهد |
| میکند زلف تو کمر سده داری زبان | عقل ما بر سر سودای جون خواهد |
| جلوه سرو قبا پوش من را خواهد | زاهد از خرقه سالوس برون خواهد |
| سوکب عشق جهان با جهان خواهد | رایت عقل پاک کام نکون خواهد |
| جان برون میرود و میرسد از بی جان | کو درون آئی که بکانه برون خواهد |
| دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مکر | ملک شایست که هر روز فرون خواهد |

ره بجائی بری ز ناله جانور نشا

با یک میل سوی کلن انجمن خواهد

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| دل عاشق اگر عکسین پسندند | مگر با مهر با ن کین پسندند |
| پی صید و کر مرغان بقید است | نه قید است اینک بر شای پسندند |
| ز کاشتن تا بزم شامش آرد | کلی را در کف کلین پسندند |
| توبه دلش بادین باش نامح | که مار پندل بدین پسندند |
| کسی در دو کی در مان خوش | کسی شاد و کی عکسین پسندند |
| کسی زهر و کی تریاق بخشند | کسی تلخ و کی شیرین پسندند |

پاک غم صند نشاط آرد از پی

چه غم وقتی اگر عکسین پسندند

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| این گویان که بلای دل امل نشسته | دشمن جان و دل از دل و جان بچرخند |
| عاشقان را شوان دودل خسته داده | ورنه خوابان نه شتم شبه پیدا و کردند |
| پاک کن دل بهر آتش و آتش بد را | که میمان در سیکه صاحب نظرند |
| پای برفرق جهان سر کف پای | تا نکونی تو که این طایفه بی پا و سرند |
| غم کاریت بیا که دران شادی است | ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند |
| خط بگردش آید بشن چون روز | عاشقان بچرخان فتنه دور قهرند |
| من و باد سحر از بوی تو کسر شمعین | یا همه شمعان تو چنین در برند |
| غارت آورد بر افواج خزان خیلها | بلبلان نغمه سرازیت فتح و طفرند |
| آب در بنش و تبدیل و تو خود پندار | عکس سرو و کل و نیزین چمن ده پسند |
| خبر از بستی خود خلق چه جوید نشا | آب و آینه در خور و خبر از صورتند |
| باغ در سایه سرو سهی دولت دین | شاد در سایه شانه خورشیدند |

| | |
|--|--------------------------------------|
| از سر کوی سلامت سفری سیباید | بر سر راه طاعت کذری سیباید |
| عشق در دعوت آمده ایدل بشتاید | کز خون جگرش حضری سیباید |
| لوح دل سر سبز از کرد علایق سیباید | مشت و مثنوی بخود از چشم بخوبی سیباید |
| ترتیب سرخجل از خاک براری که بجست | یا دکاری برخ از خاک در می سیباید |
| کمرهی خسته و در مانده میکن و غرپ | زین ره ای خضر خدا را کذری سیباید |
| بستم از هر دو جهان دیده که نیم برخت | گیره اید و دست بکارم نظری سیباید |
| چهره بنمای زان زلف فرو نهشته رخ | آخر این تیره شبها ز اسحری سیباید |
| صبح عید است و نشاط از پی قریب | نیت لایق که از او خسته تری سیباید |
| فرهی نیت نمر و ابرقربانکه دوست تا توان جانی و افکنده سر میاید | |
| هر چه خبر ذکر تو افسانه لا طایل بود | هر چه خبر یاد تو اندیشه پیاصل بود |
| بهوس پیده و ایدم دل از دست و تیغ | کاچه جستم و ندیدم کس بادل بود |
| از طلب حاصلم این شد که کنون دستم | کاچه رامی طلبم بی طلبی حاصل بود |
| ستم جبر زانیت علاج از به بوسل | از صد ستم از نیم که باطل بود |
| نکنم کوشش با فسانه نامح که خودد | منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود |
| دل قوی کن که درین مرحله باستی غم | بر که کند اشت قدم کار بر او شکل بود |
| از غمت بخت نشسته راحت از آن یافت سر و از آن گشت سرافراز که با دل کل بود | |
| هر نفس مجلس یادش معطر می شد | تا کجا ذکر از آن زلف مغبر می شد |

بعضی
هر طعای که حاضر
گاه و روز و مکان

| | |
|--|------------------------------------|
| پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد | خلعت شب بر زلف تو بر میگشاید |
| شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد | ذکر اوصاف تو پیرایه و فرمیشد |
| هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت | هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد |
| من هستی ذکر تو می گفتم و صد بار فرود | منی نشستم که در افلاک مکر میشد |
| دری زرد و خسته فردوس مجلس کج بود | تا خیال تو در اندیشه مصور میشد |
| از دعای شه و از ذکر تو میدیدم فروغ بزم روشن افق ز خمر و غایت | |
| شادمان غمزه و غمزه دکان و شادان | غم و شادی جهان من که چه بی نیادان |
| این جهان خود صوری مؤلف از ابعاد | یا طبعی که همی مجتبع از اصدادان |
| گر پاینده چه شادی و پنایده چه غم | خاک آنان که ازین شادی و غم زان |
| این من غمزه ام که قبل روضه طوس | دری از عرصه محشر بر خشم بجشادان |
| کردای من کمر شسته بر الواح هوس | نفس بشد و به پیش نظرم نهاده |
| سر بر سر خواندم و دیدم بسیه کج خوش | سینه اندم که بدین بخت میاهم زان |
| چاک کرد ز زبان خاک فشانده چشم | لیک پنجان نظری ثانی ل بجشادان |
| کام دل جستم و گردنم بر ایتام ولی | سوی درگاه شهم باز خواست دادان |
| اینک این فرق من و خاک رثانه نشا مخزن دمار و کل و خار قرین میشادان | |
| چند از خون دل است که ز کین دارد | آنچه بادست بلورین دل سنگین دارد |
| ساکس اندیشه از کفر و نازدین دارد | وادی عشق بهر کام صد آئین دارد |

مراد از صورت و صیغ او
انصاف به جودات زانیت
که در آرزو باشد که طویل
و عشق بهیچ کس نباشد
از طبع و در صبح و غم
نفس بشد و به پیش نظرم
سینه اندم که بدین بخت
لیک پنجان نظری ثانی
اولی و دوم از آنیکه
یا نوحه و آنیکه
حکایت بهیچ نازدین
صحنه در بهر حال

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| عقل با عشق به پیوده ز دلف مصفا | اسب تازی چه زبان زخرو پین دارد |
| خواجه را بهت غم دشمن و اراغم دوست | هر که پستی دل ز اندیشه عکین دارد |
| شکامان غش را بگذارد دل شک | آنکه نمک شکر در لب شیرین دارد |
| تا از طبلش جواب باید چه عجب | هر که در خانه درخت کل و سرین دارد |
| باغبان کردستان بکشد پگاه | باز گویم حد ز غارت کلچین دارد |
| یا بنم سگت پای تو بایر سه تیغ | پتو خاکش سیر انگوسه بالین دارد |
| او بر اشکم نگران من نگران بر ریش | من نظر سوی او جواب پرورین دارد |
| نظر خواجه بر اندازد خدمت باشد | ورنه بایند کجا مهر و چراکین دارد |

در همه شهر من صاحب بود شط

که بر حمت نظری با من یکین دارد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دو چشم تو ز ننگ بهوشیارند | دو بند زلف تو ز بخیر رستگارند |
| پوشش حره که از شرم عشق جلوه من | به طرف که غرامی نقاب دارند |
| که ای کوشش منم چه لاف مهر ز من | بشهر شهره عشق تو شهریارند |
| چگونه منع تو انم ترا زلفت خست | امید کاهی و هر سوایند دارند |
| پدیده اشک لب جان بینه دل ار | بین که بر سر است چه پشیمانند |
| شب است و بخت من با دلف و آسنا | سپیده نرزد کاین سپاه کارند |
| بنجاک شوره چه میاری خسته سجا | چه شته از تو در اشتهار بارند |
| چو پست برده مقصود میرود چه باک | که من پیاده و این همزان سوارند |
| جهان و بخت شمشاد و خاک | خونسست مجلس و این کام یارند |

نیکو

بگویند که این شعر را
 در روزی که از بروج
 تمام شد و این شعر را
 قوی که بعضی از این عالم
 بدست که این شعر را
 واقع است چون بدست
 بر این از اجاد و افکار

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| من بجان زنده و جان زنده بجان باشد | جان که جانانش باشد تن بجان باشد |
| آنکه در صورتی این جهان که منم خیر است | حیوانی است که در صورت انسان باشد |
| دادم از یکیت پیر سید پیرد که گیت | آنکه بر گریه من سپند و خندان باشد |
| دل مجموع درین جمع نه پستم کجی | کمر آنکس که زیاد تو پریشان باشد |
| بهوشندان بصله دیش ز بهم بکشانند | مشکله که بکجه می اسان باشد |
| کج و رنج و غم و شادی جهان در گلا | عاقل آن که در اندیشه پایان باشد |

یار باین شاه کرم پرور و درویش تو

تا جهان بهت جهان دارد و جهان بان

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| سوی جانان جاغم از تن میرد | از نفس مرغی بکشن میرد |
| با همند این خار و گل در باغ لیک | این با یوان آن بکشن میرد |
| این سیه زلفان چو طراران | دل ز مردم روز روشن میرد |
| تا باده زلف خواب کوچه شرم | خوابم از ستا بم از تن میرد |
| عاقلان آبی بر آتش خیره | عاشقان بر قی بخور من میرد |
| خار این کلزار دامن گیر است | کل چو ستا کان بدامن میرد |
| طاعت شایم ز چو کاس بشته | کاین حرفیان کوی از من میرد |
| شیر باز بخیر از طفلان ششم | کو بگو بر زن بر زن میرد |

دل نداری و نه این خوابان شط

کردل از سنگ است و این منم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| تا کی این صبح و این شام مکرر بگذرد | حیف باشد عمر اگر زین سان بگذرد |
|------------------------------------|--------------------------------|

بر زن
 کوچه و محله را گویند
 یعنی صحرای نظر
 رسته

| | |
|---|-------------------------------------|
| ایچو شایان صبح کردی منور بود | وان شب دلکش که با منی مغرور |
| رستم ای خسته در دامن کوی من | خواب کناری ز تر آبت ز سر کن |
| کوش تا جاوید در حمت نهانی در غمت | بگذر و آخر چه بود زانیکه خوشتر بگذر |
| چند بر تر ز دزد سلطان عشق اولی | سالمه اندر آب آنجا که شکر بگذر |
| با ورم نماید که آبی جان بخش جادو | چشمه جوان که از خاک آن در بگذر |
| چاک سازد عاشق اول سینه آنکه جادو | شیخ عشق اول بر آنکه بغیر بگذر |
| زندگی بجان نشاید کرد در عالم نشاط بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذر | |
| عشق را اول رخت در تن بپوشد | خانه روشن خور زدن بپوشد |
| نیور و نرم لیکت به لب میخورد | آبم از یک شعله روشن بپوشد |
| نیج عشق از نفع جان بگذشت عقل | رشته به حاصل بوزن بپوشد |
| شوی آتش نفس نمرود عشق | آتش آتش شک کلشن بپوشد |
| نفس اگر روشن تن آمد کویا | عشق کار صد متن میبکشد |
| خار این کلزار دامن نشاید هر که پسنی کل دامن بکشد | |
| روزی آخر ز خشت از پرده جان خواهم کرد | خلق را در تو بجزیت نکران خواهم کرد |
| خاک پایت که بود غایب طره جو | سر زیده صاحب نظران خواهم کرد |
| دست در سلسله خیم بخت خواهم کرد | در و دیوار جهان مشکشان خواهم کرد |
| سکه کوی تو در دست با خواهم کرد | هر چه خواهم دل یوانه چنان خواهم کرد |

کونی مال

روشن تن
لقب اسفندیار است و او را
اسفندیار روشن تن گفتند
و متن یکی از القاب
رستم زالی است

| | |
|---|--------------------------------------|
| ره درین شهر سر تا سر خواهم جفت | قطع این دشت کران تا کران خواهم کرد |
| تا تو انیم همین کرد دولت عشق | هر چه کردن توان یا نتوان خواهم کرد |
| هر چه گویند کجور از آن خواهم گفت | هر چه گویند کمن بدتر از آن خواهم کرد |
| کشم این لعل تو یا چشمه جوان کفا هر چند ز نشاط آفران خواهم کرد | |
| دفر دانتش بر سر جوشند | هر که اصراف ز عشق آموختند |
| شخت از دیده ناپید جان | هر که با شمی ز عشق آموختند |
| تا شود شایسته دیدار شاه | دیدار شایه دور روزی دوستند |
| هر چه را داد و بگریختند باز تا خریدند آنچه را بفر جوشند | |
| گذری باد بر آن زلف مغرب دارد | باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد |
| دفر معرفت آن به که بشویم بجوی | که درخت چمن اوراق وی زبر دارد |
| در نظر بازی مژگان تو احوال لم | و اندان خسته که دل بر سر خنجر دارد |
| ندلی پا و سر از کوی خرابات چه دید | که چهار از بنظر سخت محقر دارد |
| احترط لعن من روی فوژان تو بود | هر که پسنی نظری جانب احقر دارد |
| ستم از لطف چنان فرق توان کرد | هم کجف خنجر و هم دست بساغر دارد |
| بطیبان جفا پیشه چه گویند نشاط در دمار اینرا و کیت که باور دارد | |
| برین در که کجرا سر شکستند | یکی تا اندر آمد و شکستند |

| | |
|--|--|
| درون خانه بجز سرون دریت | اگر سبب دریا در شکست |
| تو که آرام جوی رام شود رام | که ما را از زمین پر شکست |
| چه ظلم است این خدا که ازین | مرا هم تو به هم ساغر شکست |
| دل آغاز شکستن کرد تا باز | کجا طرف کلاهی بر شکست |
| خدیو عقل را کور کردند | ایر صبر را شکر شکست |
| <p>بگویم ای پیش من بنامند بچشم به رخ نشسته شکست</p> | |
| عمر بگذشت و نماند است بخرامی چند | به که بیا و کسی صبح شود شامی چند |
| بحقیقت نبود در همه عالم خبر عشق | زید و رندی و غم و شادی از دایمی چند |
| زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست | خواجده بر خیزد برون آبی ز خود کامی چند |
| طبع خاکی نبود چاک بر نسلاک انداز | مرغ کرد ام بر آید چه بود با جمی چند |
| شیخ را پاک کرد از طعنه خاصان نبود | من چه با کم بود از سر زش عامی چند |
| خیم زلفت به بنا کوش سرافکنده به ماند | کرد دل غمزه بودش تو بیغای چند |
| <p>آتش بر سر این کوی بر فروخت در بیکر دلی رفته او خامی چند</p> | |
| دل از پی خطاست و کامی خط نکرد | جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد |
| این عمر پوفا که شرفی دوست بود | کز ناگشت غافل رود در فضا نکرد |
| آوخ که دست مرگ کرپان جان گرفت | این نفس شوخ دامن شویوت ریا نکرد |
| نزدولتی بهاند که از مادر بیغ داشت | نه نفعتی که داشت که بر اعطای نکرد |

لغز و نه

| | |
|---|--------------------------------------|
| مشکل که بنده فرق کند طاعت از کثا | چندان عطا بدید که کوی خطا نکرد |
| گر خاک تیغ روید و کز تیغ بار دابر | مرد بلائی دوست حذر از بلا نکرد |
| توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل | چون جولان تمیز کنی باد و تا نکرد |
| <p>فردا سوزد آتش اگر سوزش شاد این دل برو ز کار من اکنون چنان کرد</p> | |
| را زما خلوتیان بر سر بازار افتاد | پرده بکش از در خانه که دیوار افتاد |
| یا در خلوت مابود بصد پرده نهان | پرده برداشت چو از خانه بیار افتاد |
| آن خرم امیدن دلجویی نکرد برب جو | سرو آن روز بیدیش کز زرقار افتاد |
| غم ایام و لیالی نهد چه راه بدل | هر که را کار بد آن طره و رخسار افتاد |
| دیده دور از تو نیامود می خویشان | آید اکنون که بیدار تو شش کار افتاد |
| در خورشید تو ام نیت زبانی چه زبان | که ز باغم بقای تو ز کفش ار افتاد |
| <p>دام تو ویر چه سازد و کرامت زشت سجده داشت که در خانه خمار افتاد</p> | |
| ای مبارک شب فیروز امید | صبح شو شمع که خورشید دید |
| کل مکان بر زبر شمع گفت | سرو سراز گفت باغ کشید |
| دل نشست از قبل منظر چشم | جان سوی روزن لبی می کرد |
| سوز پامپتر که آمد بهوش | قد می چند ز سر پیش دید |
| که بلا کوب اقبال جان | گشت از موب جلال دید |
| نحت بر نه که سیمان آمد | جام بر گیر که همیشه رسید |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| جدا موب منصور غریز | مرجا مقدم میمون معید |
| کودن غازه رخسار علم | خاک این غایله طره عیب |
| بروای هجر که روز تو سیاه | بزی ای وصل که روی تو سفید |
| سرخسار دست بدر کاوش | |
| راه آمدن غم بیه | |
| طاعت از دست نیاید کنی باید کرد | درد دل دوست بهر حیل رهی باید کرد |
| منظر دیده قد گاه که ایان شده است | کاخ دل در خور و رنگ شنی باید کرد |
| تبع عشق و سراسر نفس تنفع بخورد | زین پس خدمت صاحب کلنی باید کرد |
| روشنان فلکی را اثری در نیست | عذر از کردش چشم سبی باید کرد |
| شک خوشید جهان بخت از نظر است | قطع اینر طله با نور مهی باید کرد |
| خوش می میروی ای قافله سالار | گذری جانب کم کرده رهی باید کرد |
| نه بهین صفت دو شرکان سید باید است | در صفت دلشدگان هم کنی باید کرد |
| جانب دوست که از کنی باید است | کشور خضم به از سپی باید کرد |
| کر مجاور توان بود میخانه نشاط | |
| سجده از دور بر صبح بکلی باید کرد | |
| مژده ایدل که شهنشاه جهان باز آمد | وانچه سردرقه مش بود سرفراز آمد |
| خواب بکند از سر طلعت خوشید | بند بردار ز پافوت پرواز آمد |
| رخت تدبیر انداز که تقدیر رسید | رایت سحر نکون ساز که اعجاز آمد |
| مهرت و رنج و تعب و دبا انجام رسید | نوبت عیش و طرب شتر از آغاز آمد |

غازه
هکلی که زبان بر
لپه

چون بخت
تبع بخت
وجود خاست
و غایت که در این
مهرت و رنج و تعب
و دبا انجام رسید
رایت سحر نکون ساز که اعجاز آمد

ناله

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| پرده برداشت ز رخ شاد و طرب شد | نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد |
| میرسد عید پس از موب میمون معید | عیش با عیش و طرب با طرب بناز آمد |
| نه بهین در قدم شه غزل است | |
| بیل آواز بر آورد که کل باز آمد | |
| کر از زده که مبتلا می پسندد | چه خوشتر از این کو بهامی پسندد |
| چه داینم نا خوش که ام است یا خوش | خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد |
| چرا پای کویم چرا دست یازم | مرا خواهد پست و پامی پسندد |
| خطای من ای شیخ بر من چه گیری | مرا عفو و با خطای پسندد |
| طلسم بدرمان در دم چه کوشی | مرا درد و ابلی دوامی پسندد |
| نشاط توانا و پسنات یار | |
| برو ناتوان باش نامی پسندد | |
| باده عشق ترا دل جام شد | پر تو روی ترا جان نام شد |
| زین پس پیمان غم با بخت | نوبت پیمان عهد جام شد |
| در شمار خاصه کان مرد و دانا | هر که او مقبول طبع عام شد |
| بی رخ و زلفش چار بر بالشت | تا شبی شد صبح و صبحی شام شد |
| ترک بدخوشی کشتی از سه نهاد | اندر اندک مرغ و وحشی رام شد |
| در رهش گفتم فشانم جان نشاط | |
| آنهم اندر کار یک میغام شد | |
| رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد | ماه نمان شد چو آفتاب بر آمد |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| نفت بی افشار و دولت ناکا | دوست بسروقت دوست پنجر آمد |
| شفت درغان ششویختن بکا | خیزند بیا که نوبت سحر آمد |
| شام بغبت که نشد صبح بخت | تا کرد خواجه روز هم بسرا آمد |
| عقل یکی پرده پیش منیت بر این | پرده بر فکین که عشق پرده در آمد |
| روی شایه ز جور طالب مقصود | زین در گرفت از درد کر آمد |
| در صفت ندان نشاط پیش و پسیت | پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد |

نفت از او میرد منعم و درویش

سایه ز روان کفیل شکست تر آمد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بوی جان از نفسی و حسامی آید | یار باین باد بهاری ز کجای آید |
| راه بسیار و نیش که در وادی عشق | از پی کشتگان راه نمایی آید |
| رحمت خوابه بقصیر دلیرت نخت | که یار داشت خطا باز عطای آید |
| شمع بر دار که حلقه زان بر دردا | اشباز روی تو جوای صیامی آید |
| حاجتی دار و از این دلشده پریشد | که بهر جا که روی او ز صفای آید |

منزل دوست از آن سویت که میرد شاد

منعمیت بهر جا که کدای می آید

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| بهار و موکب مخصوصه رویت هم آمد | شست تو به قرین نیز با شگت غم آمد |
| بظاہر رستی شد روی کرم باد | که این کرامت کشتن نفعش آن شتم آمد |
| ز چهره پرده بر فکین که عهد جلوه کل شد | بجام باده در فکین که روز جشن جم آمد |
| مؤذن اینکه نظر سگین بجان شرق | بیا بطلعت و زلفش بین که صبحدم آمد |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چه راه بود که هر کس پیش رفت پشیمان | چه سود بود که هر کس پیش بر دکم آمد |
| کمانم آنکه مرا حاجتی است در خور جوش | خجل مانده ام اکنون که نوبت کرم آمد |

بجاست و کشت حاجت او دهان

که احتیاج نشاط رخساری دکم آمد

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| آنکه کین در زمین اگر ز سر من شد | ورنه کس بچوبی باد وستان و شمن شد |
| کر مراد دوست خواهی بر مراد خویش | من بجام او نبودم او بجام من شد |
| عشق کست تا خلی طلب جو ناله بشنو | ورنه سخن کعبه دور زدای این شد |
| آتش نمرود کل آورد که بر غلیس | خاک قدس آب مرم قبله کوشن شد |

باش تا نمر بر زنده خورشید از باختر

کلنه ما که ز مهر خاوری روشن شد

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دوش با یاد تو ام باز کجایتها بود | شکر از تو و از خویش شکایتها بود |
| بر من از دوستی منیت ولی ستمت | ستم است اینکه ندانی چه غایتها بود |
| بامن از خشم عتابی ز لب رفت ولی | از کدای نهانیت غنایتها بود |
| پرده برداشت پرده دیگر بر لب | زیر تصریح تو اید دست کنایتها بود |

سرافسانه نداری و درینا که نشاط

بانواش هم براد تو کجایتها بود

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| باز سبج ای ندیم آن راجیحانی ناز | جشن طغانی است می چند آنکه توانی ناز |
| خاک عود آمیزند آن آتش سید و خواه | باد روح اینخیزند آن آب و حانی ناز |
| بزم را از طلعت ساقی فروغ طوبخش | می کسار از برون از تیر حیرانی ناز |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| مطربا ز انعام از الحان داودی ست | ساقیا ز اسرار جام سلیمانی چار |
| چشم منیر امثال ز دیده یعقوب کیر | چشم دار از خسیا از ماه کفانی پیا |
| بند کاز سر خوش از الطاف سلطان | شاه را لیر ز جام از فیض نیرانی پیا |

تا که بند راه غم زین جن حلاوت نیست
بر در این بزم میوشش بدریانی پیا

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل ز قیام دو عالم رسته خوشتر | بران زلف مسلسل بسته خوشتر |
| بده دل با یکی پس دیده بر بند | چو یار آمد درون در بسته خوشتر |
| ازین ره چون باید باز گشتن | بدین چستی مران آهسته خوشتر |
| توانا لی تن سستی جان است | قوی کو باش جان تن خسته خوشتر |
| تا دام دل و زندان جانی | سراپایت بهم شکسته خوشتر |

نه تن جان هم بر آن منظر حجابی
نشاط این پرده بهم شکسته خوشتر

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| وقت است که تن جان شود چون دلدل | ای خون شده دل خانه پر از زاریا |
| تا شمع بر پیشبزم ای سینه بر افروز | تا کج شارش کنم ای دیده فرو بار |
| هر یک من و زاهد شده خورشیدگار | تا غیرت داور بکنند عاقبت کار |
| من پای تو میبوسم و آن پای منبر | من دست بر میزنم او دستت در |
| رخ منظر غیب است بهر عیب پوشان | پا از پی سیر سر کویت نکمدار |
| چشم از پی نظاره رویت فرو بند | لب مخزن کج است بهر رخ مبار |
| دل خلوت یاریت درین محله سپند | جان از پی کاریت چنین همه نکلدا |

تا چند نشاط این همه پیوده سرانی
کرد در هر بی کام نیک کام بدست آرد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| بصیدانظر افکند شهوار و کر | بشهر ما که ز اور و شهر یار و کر |
| اگر تو پای غنایت کشیدی از شهر | کشید سرود که سر ز چوبار و کر |
| اگر تو برک تطف بر دی از بر ما | نموده تازه کلی سر ز شاخار و کر |
| من و هوای بخار در معا ذ الله | که از غم تو کشد دل بکبار و کر |
| بدیگری ندیم دل خار کرده است | که هر که خار تو شد در دامت بار و کر |

هزار بار بر اندی نشاط را و زلفت
که از دیار توده نیست در دیار و کر

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| شدی از قصه ما که ملول فانی دیگر | و اگر از ما بگشت دولت دیوانه دیگر |
| پسندت که نباشد دل قدم بکنند زدن | ازان دیوانه ز تو دارم در آغوشان دیگر |
| چه غم داری چه کم داری اگر نوی کرنا | تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه دیگر |

یک چانه پیمانها شکستیم ز شمع شمع
از این پس شکستم پیمان از پیمان دیگر

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| طغی پی دیوانه زهر خانه درین شهر | یار ب چکنید کدل دیوانه درین شهر |
| دل ایوهوس صحبت ملینت به پدید | دیوانه نذار و مهر دیوانه درین شهر |
| سودای سر زلف تو کر زهرین و لبتا | مشکل که بماند دل فرزند درین شهر |
| و یکدند کوش با فسانه ما کس | دیوانگی شده افسانه درین شهر |
| چون شمع بر جمع بوزیم چه حاصل | بر شمع نوزد دل پروانه درین شهر |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| جاشاک شد بر سر کوش چو توان کرد | یک شهر غریبیم و یکی خانه دین شهر |
| شهری همه دیوانه و یک به ندیم | طفلی که روزی دیوانه دین شهر |
| دارد سر قهر سحر اخواج خدا را | دیوانه ندارد و سر دیوانه دین شهر |

یکتاپد و یکت ندین شهر غریبیم
بشد در سجد و یخانه دین شهر

| | |
|------------------------|---------------------------|
| در چشمه خضر شعله طو ر | یاروی تو سینه ما زدور |
| بخت من و مقدم تو بخت | این بین ترا بپسندم از دور |
| سلطانی و خانمان در پیش | شایمی و آشیان عصفور |
| از در سیاه مار وایت | کشتن سختی بروی منظور |
| در حلقه کیس و اش آفر | ذکری رود از شبان بچو |
| از رحمت او بپاش و نبید | از طاعت خود بپاش مغرور |
| کز خدمت ناپسند صبار | خوشت باشد کناه مغفور |
| از غیر حراش ط نالیم | اقتاده بدست نفس مقهور |
| در رشته مات شعله طار | در مخزن مات دزد کجور |

باشیفته تو ایم و اقبال
در موبک شهریار منصور

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| عقل با عشق کی شود دساز | بزد و صرفه سحر از اعجاز |
| تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست | سر نهادم بر استخوان نیاز |
| دل ز کف قه جان بسیند | چشم بر راه و کوش بر آواز |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| بسج حاجت بعض حاجت | با خداوند کار بند و نواز |
| صید را بهر امتحان آرند | گاه کوتاه رسته گاه دراز |
| خبر بگامش اگر تو کام ننی | رشته خواهد کشید صید انداز |
| کعبه از سونات یخوب | این گروه مجاوران حجاز |
| رخت از بخر برده سوی سزا | از حقیقت سپرده راه حجاز |
| لب بپوشیم و گلک بشکسیم | تا کی از پرده پوشدین راز |
| کوته آخر شود فسانه خضم | دولت شهر یار باد و راز |
| زین حکایت کنار کبریت | که نهایت ندارد این آغاز |

پرده بر عشق می نشاید
عشق خود آتش است پرده کد

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| زلف بر پا کند از سبزه باز | ما گرفتار این شبان دراز |
| نظری داشت با نظر بازان | لبت شوخ و شاد طنت از |
| پس از دیده بایدش آورد | هر که از غمزه کشت سینه از |
| منع عاشق توان ز شاهد یک | خدا را ز شاهدان عاشق باز |
| این تذروان شوخ خشم دلیر | جلوه آرد در کد ز که باز |
| گر چه از دوست هر چه بت گوشت | ستم و لطف و غاری اغراز |
| جو بر بندگان روا بنود | خاصه در عهد شاه بنده نواز |
| راز با بود آنچه در عالم | ماند در پرده باد و صد غماز |
| راز دار جهانان خاک است | خاک کشتیم و ماند در دل از |

نقشه

این پریشان سخن نظم ناما
که قبول شنت آمد باز

شکر و شمعش آورده نشاط

طوطی از بند و سعدی از شیراز

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ابر بر طرف گلستان کو بهر نشان باز | خبر و کلام که غم گلستان باز |
| بار نیل مدد از باغ یا باد بهار | از شمیم آن خم کیو پریشان باز |
| طره نیل پریشان لف شایه بقرار | خواجده در فکر قرار و کار سامان باز |
| در خروش طربان میل غزل خوان سیر | و اعطای چاره شاد از بند زند باز |
| برک برک شاخ بر تو حیدر دان آیتی | خواجده صدالدین چرا در فکر پیر باز |
| باشتاب عمر منندین جوان بهر بها | کلن شاخ امروزه فردا خاک بستان باز |
| از خرابی ساز آبادش عارت تا کی | لطیفها و کار دل کرد می و دیر باز |

نیت پنداری نشاط آگاه در عالم

در دمیخواهم من او در فکر و نیت باز

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| چون بکس آری نظر خوشی تبادت پس | باز چون بر آن منی خلق نداشت پس |
| سوی عکس دست رنج و عجب بود که نیت | بست سس تن ای جانین صورت عادت پس |
| خلق نرو از چو زدن کیر این فرخنده کاخ | حیث دانی رست همچون نیم ایستاد پس |
| نیت خراشید اندر بزم و هر نو بگری | طره پر تاب کیسوی پریشانست پس |
| کثرت اندر عکس و ناقص و قیاس | این نگر خود درین توحید برانست پس |
| چشمها فشان پسینا علما خندان | یک لب یک چشم پدر سخن دانست پس |
| عکسها منجر آن بود تا چه باشد غلطان | فاحل و مختار و قادیانچست است پس |

صدرالدین
شیرازی یکی از حکمای
الهی است غیر حکیم الهی
آخوند ملا صدرالدین
سیرا

نگه است و چشم بسیارش

دیدم و دل بهر او دادم

رفت و پوشید چشم ز بختی

در دم آشفتگی است تا بکند

نیت ذوقی مرا ز کل کوئی

کس دل از من نپوختا چندان

چون مطاعی که عید و اند

راهب از دیو عابد از مسجد

همه در ماده و پریشانش

نپسند و بخر خریدارش

نشانند کویا زارش

شد چو مقبول نیکیش نشاط

کود و عالم کنند کارش

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| زین گرفتاری چه بجوی دلا آزاد باش | زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش |
| کره های پرشانی نبود در میرجه پاک | کوچمین ام و جهان بیکر صید باش |
| خواه طاعت خواه عیسا فارغ از کار می | در خور لطفی شایسته پید باش |
| عبد شاه است و آبادی جبار است | این خرابی تا کی اید ای نیز آباد باش |
| نوسن شوکت تبار و محفل عشرت بنا | شهو را خروا و فروزی و شاد باش |
| عصه جولان فراخت از شب بخت برا | که مظهر در بری که شاد و بغداد باش |

| | |
|--|-------------------------------------|
| در ساق رزم که شمع و کهنی نصرت کزین | در سباط بزم که با عدل که با داد باش |
| شاد باش و شادوری تا شادماند عالمی ای نشاط بند فرمان غم ازاد باش | |
| در کف عشق نهادیم غمان دل خویش | تا کجا افکندش باز چه آید در پیش |
| خبرت است که بخت خبری نیست ز تو | آه اگر بگذردت زین پس ایام خویش |
| یکجهان گشته و تیغ تو همان تیغ نام | عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کش |
| خواجہ آراسته خوش محفل و غافل که ترا | نیت ره جز بدل آن نیز دلی خست و در |
| کن از من خدایتی خو چو سویم نکر د | چکند خواجہ چو مکتب و مبرم درویش |
| خطا و سرزدوزین پس شوا اندر زرد | این که زین پیش جهانیش سرافکنند |
| آتش بود و نپید است از او غیر از دود | کاشنی بود و نه بر جاست از او غیر |
| این ندریشی که در مودیه بخش هم | این فیصلی که در وصل نیز بر کش |
| حسرتی بر نشل مرد و جوان صید کن | که رسد صیدی و تیریش ناکشید |
| اگر هم هیچ نباشد طبعی است نشاط کم ز جود شده و از هر چه بود هم آید | |
| دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملا | افت عشق خوشتر از زاهدی و سلا |
| سرو و گل و کنار جو کی بر نامش ز دل | آنکه کناره جو بود گل رخ سرو قاش |
| پندم هوشین بهر وقت من از سخن که | کی قسم بیا داور و دوز جهان غرامش |
| فهم سخن نکر دگر قامت سرو بود و کس | آنچه بر روز باز پس نام شود قیامش |
| با یک جیل اگر بود نغمه صحرای رود | آنکه بگری دیدم کوب عشق آقامش |

غل
خطا و سرزد و سرزد و سرزد

| | |
|---|--------------------------------|
| ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد | دور فلک بهم ز رجعت استقامش |
| دست نشاط عاقبت پنج برادر زغم دولت شاه باد و باد تا ابد استقامش | |
| شوان داشت نکه باز چشمش پیش | داری از چشم بد خلق خدا یا بخش |
| جای رحم است بران بند یکین مهر | که برانده و ندانند چه باشد کنش |
| کنی جانب داشتگان می کنی | دل پر امیری از کس چو نداری بخش |
| قاصد یارم و بایتر کی بخت نشاط | حرفی از جعد خطش دارم و چشمش |
| بند شاه هم و بر روشنی چشم امید خطی از خاک بر شمع دارم و در کش | |
| جوی شد است لعل سیرایش | تشنگی میفراید از آبش |
| روزماند زطره سیریش | بخت و قف چشم بر خویش |
| دل میکن و جعد شکینش | جان قناب زلف تریش |
| حیف باشد بدین لطافت جن | که نباشد بکام اجابش |
| عاشقی و ملاحت این نشود | که شود سیر ماهی از آبش |
| اولین احتمال عاشق چیست | جو را جواب و طعن اصحابش |
| دل عاشق قرار کی گیرد | بتاع جهان و اسبابش |
| غرق در بحر و باز مستقی | کی نماید سیراب سیرایش |
| خواجہ پیوده تن بسی پرورد | گاه باشد و که تجلابش |
| بسج عاقل نماند بند و نش | تا به بند کند از سیلابش |

جواب
هاله است شمع از شمع
خاک و صفت و صفت
پیشکش و پیشکش
مصلحت و مصلحت
اجاب

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از خرابی تن نشاط چه غم | در شکن بخت و بر کن یوانش |
| تا نیاید فرو د بام سحر | بر تپاید بجز و متناش |
| قصه کوتاه کن که باشد | احضار سخن ز اطلناش |
| دولت شهریار باد و راز | |
| که لالت نیارد اسبابش | |
| بهر از آتش دل میزد جوش | بگو شمع باز میگوید خاموش |
| زیادت رفته باشم من عجبت | که من زیاد خود گشتم فراوش |
| ندیدم با تو هرگز خوشتر را | که هر که آمدی من رفتم از خوش |
| پاد و دست اگر تغت اگر جام | بده در جام اگر زهر است اگر نوش |
| ز روی من میگوید عشق | حجاب چشم را راست برکش |
| شب و شب میان شام صبح | بود چند آنکه زلفش تا بناکش |
| خردندان نصیحت میکنند | ز عشق آسید می آید که می پوش |
| قدم از هر چه جز رویش فرو برد | نظر از هر چه جز رویش فرو برد |
| نار دوست جان بهتر که در تن | براه دوست سر خوشتر که بر دست |
| سحر کاینک هیچ میفرودند | بعالم که خردم یک میفرودند |
| سخن زاندازه پرون میبرد باز | |
| نشاط است که است و بود | |
| اگر چه ناصح باشی است و خیر اندیش | به شدت چو گویم من از جراحت خویش |
| بسیج حادثه مارا نمی شاید داشت | که از وجود تو شایدیم فی نیستی خویش |

بسیار گشتن

نوشته

| | |
|------------------------------------|---|
| غش نهفته شاید بدل که مقدم شاه | نهان ز خلق نماید بکلیه در ویش |
| بهم غنائی طفلان فی سوار میاند | چه تغذیه بنیام و چه تیرا در کیش |
| تو در دل من و صد بار ز دلم افرو | بعالم اندر و زاندازه دو عالم پیش |
| یکانه محفل شه خدیونیک نهاد | |
| خداش نیکی بخش و قضا شکر بخش | |
| افکنده بنور بر کف بستان بباط | رفت آنکه دوستان بکشد بی نشاط |
| ساقی یحوی ساغری زبانه کهن | مطرب بکوی گفته از گفته نشاط |
| این چند روزه مهلت تن بگذرد که | خبر افراق حاصل صدا و از احتلاط |
| اگنده ایم کوشش بانگ میل فوخش | افکنده ایم رحل قامت دین بباط |
| از معرفت چه لاف نیای فیه | بی شک که از محیط ندارد خبر عا |
| ای سکران عشق اگر یک سبکید | خردم خوش هیچ ندارد در بباط |
| ایاک ستیغ و پاک ستین | |
| شکایک سرت تا ابد اصرار | |
| اگر از ختم گشتی ای شکار افکن درین | غافل از صیدم که گشتی از توله از من درین |
| چرخ بکشد ای برق جهان زاز بزم | بود در رایت بایستی طرغ من درین |
| در میان دیده بودی نه کنسار چو پاد | باغبانی بود سرو ترا اگر چون من درین |
| آتشین کلهها که بر عهده سنبلیله بین | جای جان دل بخا و خاکشان میکن درین |
| کاست از او فروز و باغبان که زرز | دست کچینان در از زوی و سوز درین |
| دست کچین خستنی پای خزان شکستی | بر صباره بستی دورم از این گلشن درین |

خامی گراز از نام سلیمان نقش ثبت
بایدش دیدن نشاط از دست این

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| خدا بر لب ولی دل رهوا غرق | خدا را نکریم از هوا نسق |
| ازین سخی که نمکنیم دردش | نباشد گشت ما جز در خور حرف |
| بریز آبی ز رحمت و رتبه مارا | در آتش سوخت باید پای تافق |
| بما تروا منان منکر خدا را | جهانی خشک لب غریب تاشق |
| کرشم راست نماید در دعا کذب | کرشم در خنیه دبا خدا زرق |

نیکوئی چهره عالم ای ابر

نیغندی چهره کارم ای برق

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بجز دست دل بر آرد از افلاک | چه خواهی از تن غاکی که باز کرد خاک |
| بگوشش تا کمر این خار کلن با آرد | و گرنه باز نیاید بزم شمشاد خاک |
| باشکیده بشوی و نجاک چهره بس | کز آب خاک توان کرد پاک جز پاک |
| ملول شد و لم از تن خدا برادر شهر | که راست بجز خوریز و بازوی هلاک |
| اگر تو زخم زنی در دیالم از مرهم | اگر تو زهر دهی بر پنج پشم ز تریاک |
| سزای من ز تو اینک طاعتی بهجت | بجای من ز تو نشیر نعمتی عاشاک |
| چه پرست بجز مکر ز با پرستند | حساب دامن پر خون جان صد خاک |
| طهور خلق بجز من ظهور حق در خلق | فداک عینک حقا و استلت ز خاک |

بست حاصل ادراک این قیقه نشا

که ره بسوی حقیقت نیاید دراک

باقی

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بی عشق کس بدوست نیابد و دوست | سبحان من تحیر فی ذات الحقول |
| کرد و این دری بدر کما بدین سراسر | در بان برای منع خروجهت فی خول |
| در دنیا عشق جمال طال نیست | عاشق نباشد آنکه نشیند و می طول |
| تغییل منت شرط طریقت بصیر کوش | کم لطف الصبور بیا بزم العجول |
| کر غایبی تو هر چه ماست کشم روتا | و اینجا که حاضری که بد کوش غول |
| قل للغول یک عینی و لا تلم | ما قلت تأیبت و لم تد رما تقول |
| انکار زوق عشق ز عاقل عجیبت | عاشق کمر وایت عاقل کند قبول |
| هر دم بجای کشته نفس مضطرب | والقلب لایزال مجبور و لا یزول |
| ره در مقام خلدینایی و جای امن | تا در سرای جان غم می خوش ترول |
| کوتاه شد فسانه هستی ما عشق | ماصح و از کرده سخن همچنان فضول |
| من حالتی که خود تصور نیارم | دزنا به چون نویسم و گویم چه بارمول |

کشتی بلاک میکنم از کین نشاط را

روحی فداک شد بقی بحب تا تقول

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| روشن از طلعت خورشید شود خانه دل | طلعت اوست که تابنده خانه دل |
| بی شکس این قوم که من پسینم بصره | ورنه این روی که پند که کرد و مایل |
| تکر چمن که بت از شکب بر آید بزم | کو که پند صمیمین سنگین دل |
| زندگی متو عرام است خدا را بازا | که اگر تیغ زنی خون منت باد بجل |
| عاقلان نیک بد عشق ندانند و | غرقه داند که چنان بود که در سائل |
| من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب | عاقل آنست که پرنیز کند از جبال |

عزول
معنی عادل است
که در سبک نشسته

لما یزول غل

برنج پیوده بری به که گزنی راحت
کار پیوده کنی به که نشینی کاهل
هرگز از مرغ سبز فلک چشمت مهر
نغم غفلت بخرازد و یار و حاصل

نه غم آنجا گذارد که بود طالب دوست
نه نشاط زد آنجا که نشیند غافل

عاشق از عشق بس باشد کفیل
حبنا الله ربنا نعم الوکیل
سر سیر اندیشه مقهور است
بر تابد مور باینه روی پیل
رهمبر فوج بوسه خیل عشق
بیش به گرفت اطراف پیل
هر که آید کور او در دل است
خانه بی همان بنخواه خلیل
و مذاق زاهدان کفر است عشق
قطبها را خون نماید آب خلیل
خویشتر پستی دلیل گری است
چشم بر مقصود نه یا برد لیل
زشت خویشان بروی مانگفت
آن بستی روزی خوبی میل
بالب جان بخش دوش از مال گشت
قال من قلنا جریح ام قتیل
خواه سجده یا قامت میکند
در صفا خشن المناخ است از خیل

حالتی باید محال است تا بخند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه و مست و باده نوشیم
پرورده دست می فروشیم
هم زیور ساعد جنونیم
هم ساعد استین پوشیم
هم در صف زاهدان مسجد
سجاده نشین و خرقه پوشیم
هم از پی ساقیان محفل
پیمانه کش و بسوبه پوشیم

از مستی باده هوش بخشیم
از ساعه عقل می فروشیم
تا کی طلبند و باز خواهند
جان بر لب کوش بر شویم
با کوش سخن نویسن نظم
بافق کمر فروش کوشیم

تا خواست قضا رضای نخواست
پیوده نشا ط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گیریم
جهان و هر چه در دهر بگام خوش نیدم
کمان بام توام بود هر کجا که نشستم
سراخ دام توام بود هر کجا که پردم
بطایران در کرم قفس مرا چه پسند
نه من ز راحت بام تو جایدام کردم
ز جوی دیده کرم منع سیل شک توام
نخارست مژده خاک مقدم تو گشتم
چو آفتاب بر آمد جهان بدیده در آمد
چو دوست جلوه کرد آید بغیر دوست نیدم
هنوز هم سفاقم گرفته اند غم نام
که این نه راه حجاز است من بکجه پردم
در بیخ شعله نیاید بسزم و جلوه ست
مزدتا که به چینه که من نیست چنم
بنجاک پای همایون شاه رفت اشار
اگر چه چرخ بهم در گشت مشاخ خیالم
بعون سایه یزدان تویت پنج ایدم
در خزان اسرار کاینات کشایم
اگر اجازت شهید بدست کلیدم

در کرم لول کشتم و در غمین نشستم

از آن زمان که غم دوست بر طردم

زشت شکاری ناو کی تعویذ پردم
کجا اندیشه از اینک صیاد کردم
بیرتری چون پانگندیم از خاک بردم
که صیاد کرد در راه و زخمی کار کردم

دل
منم که دام تو برایشان کشیدم

پناه دادن و در پناه
آوردن

| | |
|-------------------------------------|--|
| کشیدم آبی و زخم دگر بر سر زخم | باده خوشترین پشته چشمم اثر دارم |
| اگر چون سایه فادام بخاک عجب بود | فروزان آفتابی ز جالش در نظر دارم |
| ملاسم که هر باید زبان پیوسته بخشاید | نه از روی خبر داردم نه از خود خبر دارم |
| خمش چون نشان آگهی از زمانم | که گر خاموش بشنیم ز رازم پرده بردارم |
| ز اسرار جهان پیوسته به چشم خبر دارم | نه استم که خود را باید از خود پنهان دارم |
| پسین همت که خاموشم چه رسیده بخوشم | اگر دارم فغانی از فغانی داد کردارم |

ز نقش پای من اشک نشان بگذاشت در دلم
براه او چو هسته ها نشان از چشمم دارم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| وقت شد وقت کزین جمع کنایم | بر در دوست نشینم و قواری گیرم |
| روزی چند نظر بر رخ یاری کنیم | شبکی چند سر زلف کنایم گیرم |
| از روی سر از آن پاینده و غلبیم | مقتصد دیده از آن در بقیاری گیرم |
| چند پیوسته توان بر دهر عمر غریز | جهدی ای دل ازین پس یاری گیرم |
| عقل گذاشتی را بسپاری شکنم | عشق کو عشق که لکی بسواری گیرم |
| صید کاهی خوش یاران همه فغان نشنا | تاسندی یحیایم و شکاری گیرم |

دوست کردت به پندار دکن باز نشنا
عشق را با بوس آنجا عیاری گیرم

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزانم | کنون نه رشک از گلچین نیم زبانم |
| ز پی شادی و غم دار غم و شادی چو خودم | ز غم عکین غماید باز شادی شادانم |
| حدیث عشق من فسانه شد و شمر و مباد | ز شرم عاشقی پیش تو در دل نهانم |

| | |
|--|--|
| چو باکم از کفر شاری که صیادم درین گلشن | عش بر شاخ و یزد که در وی آشیان دارم |
| ندارم غیر بادی در کف غاری باری | باین خوشی که دام خاطر که جادوستان دارم |
| غم جان جهانم فارغ از جان جهان دارم | تو نداری که من اندیشه از جان جهان دارم |

نشاط از نیم دشن تا کی گیری کنایم
که باشد کونداندا تو از روی در میان دارم

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| روزی چند پی نهد و سلامت گیرم | و رطامت کندم عشق دگر پذیرم |
| جام صافی برو جان سالوس پار | صدق بگذر که من در کروتز پذیرم |
| بر سر کوی بت سلسله کیوین پس | شوان داشت دگر باز بصد زنجیرم |
| نگه یار کمان برویم اکنون بنظر | آید آستان که زند خضم می با تیرم |
| خواستم نه بدیدم پیرا موزم لیک | می کشد باز سوی دیر فغان تقدیرم |
| جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط | سپنیده خدا را که بغیرت میرم |

عاشقی رنج و بدین رنج همین به ما هم
پنجوی عیب بدین عیب جان میرم

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| سلطان ملک مفرم عشق تشرکم | ترک دو کون تاجم و کونین کشورم |
| هم غرق بحر خیم ساخت عشق تو هم | در حفظ فلک هستی و کونین لشکرم |
| حق را ولی مطلق و دین را صراط حق | گر غیر حق بدانش سحر که کافر م |
| انگنده بودم از این پیشین لغزش | طل خدا براه می کشت رهبرم |
| فردا که پرده دور شود از جمال قرب | یارب دارد روز آل پیمبرم |
| هر چه آن منرای آل علی نیت و جهان | اگر کج عالم است مباد ایترم |

جزایای دوست گزینم

از خاک سر بر آورم ای خاک سرم

| | |
|---------------------------------|---|
| هر چه جویند ز ما و طلب آن باشیم | ما نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم |
| گر چه ز شستم ولی در کف یکنایتم | گر چه خاریم ولی خاک گلستان باشیم |
| سر سامان نیست ولی چو آن کرد | قسمت این است که ما پسر و سامان باشیم |
| بار نیل سدا ز راه ندانم یارب | تا که ویران تر از آن چیت که ویران باشیم |
| جان به شامه دامن نقاشی ترسم | آید آرزو ز کزین هر دو پیشان باشیم |
| عاقبت گیت که بازلف تویش کاری | وقت ما خوشش که ز آغاز پریشان باشیم |

در دوران همه در مات نذریم نشاط

در وی از کس که ز کس طالبان باشیم

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| نوید لطف می میرد نه غلبه بگو شتم | چه مر دما که می میث ز غیب سر و شتم |
| مجال لطف بنیدد و در ثبات کس سر و شتم | کمان انجمن این که غمی طواف خموشم |
| چرا خموش نباشم میان خلق که بر سر | خیال دست بچشم و حدیث و کوشم |
| بنود اثر زمین و کوشش که داد و جودش | مرا وجود کون هم روا بود که نکوشم |
| بر آنچه دوست پسند و خلاف آن خندم | اگر بر آتش سوزان نشاندم بخروشتم |
| وجود من همه چشمت بر وجود تو حیران | ز نیم به عیان کو که دیده از تو بپوشتم |

عجب بار بپوشتم نشاط اگر عشقش

تمام سوخته ام با هزار شعله بخوشتم

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| جز پنج خار ابدی نشاء ندیدیم | زان باده که از ساغر ایام کشیدیم |
|-----------------------------|---------------------------------|

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ایچنه با خون دل و تحت جگر بود | هر چه که از مشرب و دهر کشیدیم |
| ایچنه از خاک غم و زخم ستم بود | هر نغمه که از مصطبه دهر شنیدیم |
| در دشت عمل و نه عصیان بختانیم | از کشت عمل حاصل حرمان در دیدیم |
| با خاک هوا وادی غفلت سپردیم | با خاک بسوس پرده عصمت بدریدیم |
| از سر ز نش خلق چه یالیم که از مات | بر ما بسرا آنچه بگفتند و شنیدیم |
| انصاف نباشد که برنجیم و نه بسیم | با خود که چه مقدار به کار و پسیدیم |
| سرمایه طاعات بیازار معاصی | بر دیم و همان حسرت و اندوه خریدیم |
| بنود عجب راه را به نبردیم بحالی | پهوده همی پشت مقصود و دیدیم |
| تقدیر تو بر اچکند رای ضعیفان | هم از ره تدبیر تقدیر رسیدیم |
| تا عاقبت احرام در کعبه مقصود | بستم و دل از نیک خلق بریدیم |
| سراسر این باده هر سو که گذشتیم | پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم |
| خیر خدمت دارای جهان سایه زدا | چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم |

را ندیم ز دل هر چه نه بایا و خدا بود

پس در کف سایه وی جای کردیم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| باز و مساز رنج که ما خود مشاءیم | کردن به تیغ و سر کینت نهادیم |
| جان کر بود منرای تو بر کف کوفیم | سر کر سوز پای تو از دست داده ایم |
| آینه سان دلیت بصیقل سراسی عشق | مارا که نقشها پذیریم و سادایم |
| در استان میکده آخر کنیده خاک | مارا که هم نخت از آن خاک داده ایم |
| در موج بحر هستی و راه تنه از عشق | ما بهج ما میان بسا جل مشاءیم |

در کف
که نه از کف
بر کف

دشمن مباش غره بازوی خود که ما
سر مراد دوست بچوکان نهادیم

بر چشمه حیات نه بندیم دل که چشم

بر خاک پای خرد عالم کشاده ایم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| جان چو سیرفت چو زیت شمع | می شود ارم عجب از زیت شمع |
| تا درین شهر چنان می شد | که ره نیست بسوی وطنم |
| هرگز کم رخصت پرواز نبود | دل باین شاد که مرغ چمنم |
| یکی جام میم کس نتواخت | من باین خوش که درین آغوشم |
| آتش بایدم افروخت بخوش | که درین خانه حجابست شمع |
| بلبل است و کل و پروانه و شمع | آنکه دور از تو بماند است شمع |

هر کسی با بیوستی نیست

من نباشد هوس ریشتم

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| منکه دارای جهان بخشم | بنده شاه زمین و ز منم |
| عقل با من سرو کارش نبود | عشق داند که چنان مؤمنم |
| من بدم نوبکی مرغ اسیر | که ندانی ز کد این چمنم |
| من بشهر تو یکی پاک غریب | که نرسی خبری از وطنم |
| که تو از ند بجا میم روست | بطفیل تو درین آنچمنم |
| هر شب از نو دل افروز شمع | که گردیده برویت فکرم |
| همه شب با تو نشینم که تویی | باز در آید و پشم که منم |
| شعله بر سرم افشاد چو شمع | تا بپاسخت بخوابم بر منم |

آنکه بر جان من آتش زد و رفت

با نشاط است چه کارم تابت

لعل یار آب خضر خاک در

بب استیخت که باشد شمع

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| پیر نیخانه کسب بر رخ اگر در بارم | حاصل هر دو جهان در قدش اندازم |
| سازگار نشود کرد مشین نیلی خم | با خم باده و با کردش ساغر سازم |
| عشق خود پرده در آمد چسبم و زنبی | جهد کردم که مگر فاشش نکردم رازم |
| عاشق و رندم و بدنام و خوشم کرد کرا | بهین مرتبه در کوی معان مختارم |
| بجایان ادم و زخم و درد و استم | نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم |

خارم اردن نظر شیخ عجب نیست

بخوابات پاتاگری اعزازم

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| تا لعل یار لب زان لاله اثر ما داریم | با خیال تو چه شبهه چه سحر ما داریم |
| چو دو پرخرو عاقر و سکین و قیفر | بخوابت چه بین تا چه سحر ما داریم |
| از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست | ترجمانی که بگوید چه خبر ما داریم |
| کی نظر پیش بروی تو بندیم و کون | روزگار است که در دیده که ما داریم |
| از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت | دیر شد ویر که در پیش سفر ما داریم |
| بار بگذارد و کرائی نه ای دل که براه | کر سبکبار بنا شیم خطر ما داریم |
| چند روز است که بر عقل بهستی عشق | غارت آورده و امید طفر ما داریم |
| خدمت سایه کشد تا بر نشیند نشاط | تخلیما کشته و امید اثر ما داریم |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| از بس که احتم ز غمت تا توان شدم | تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم |
| زان پیش که کلید از بوستان شدم | فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم |
| کفتم تبرک هستی و رستم غش و غفل | آلوده هم ز دزد و هم ز پاسبان شدم |
| صد بار جام دگر کشیدم با متحان | لب تشنه باز بردم و بر مغان شدم |
| مسکین و دل فکار و تنیست و شراب | با صد امید بر در این آستان شدم |
| تا عاقبت کجا بردم باد از این دیا | اکنون چو کردار پی این کاروان شدم |
| آنکه عشق روز تو توانا نیم به بند | ناصح چه سان رهم که کنون تا توان شدم |
| با او وجود من مثل نور و ظلمت است | او در کنار آمد و من از میان شدم |
| کفتم مگر نشانی از او جویم از کسی | از وی نشان بختم و خود بی نشان شدم |
| در سید من طمع چو خشت این نگاریا | پریم و لیک طمع شیر جوان شدم |

چون کام دوست حاصل ازین شد غم نشا
یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نه بشیام توان کفتم نیستم | که هم بیانه هم بیان شکستم |
| ز پا افکنده ام خود را درین دشت | مگر روزی رسد و تنی بستم |
| که تا موسی من افتد کز بار ز | بصد امید در راهی نشستم |
| میدانم توئی با من درین بزم | بوی پیغم که خود را میپرستم |
| زمین بهت شاه جهان نیست | عجب کزین جهان بستم گفتم |
| تو خواهی بود تو بودی هستی | سخا بهم بود و نه بودم بهستم |
| ز پا افتاد کازا دستگیری | بکیرای لطف شاه بستم |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تا بیدگان نه در خور این یه بودیم | کوی سعادت از کرم شد بودیم |
| تا دیده ایم دیده بر این در فکشتیم | تا بوده ایم حبه بر این خاک بودیم |
| چشم طمع ز نیک بد خلق بسته ایم | تا دیده نیاز بر این در کشوده ایم |
| بی خدمتی بفره نعمت نشسته ایم | بی طاعتی بستر راحت غنوده ایم |
| کامی ز رفته دامن مقصد گرفته ایم | سخنی گشته حاصل مطلب روده ایم |
| برادر فرایش و نعمت کشوده اند | چندانکه با بخلت و عطلت فرووده ایم |
| ما را بهانه کرم خویش کرده اند | و نه سزای این همه احسان نبوده ایم |

وله

| | |
|---------------------------------------|--|
| نه در دل فکرم نه در قصد سامانم | ز پند روی بود و در دم جمعیت پرانم |
| طلب آگه ز دردم نیست تا که شد بدانم | حسب کج که با او عرض دارم را و نه انانم |
| چه میرسی دگر ز راه سراغ از کفو یانم | نه می پستی که در زلف آن خیار چرانم |
| از ان برشته مرقان که او کو نیندگانم | از ان زلف پشیمان خوا کرد چندانم |
| ز دستم گریاید بر سر آتم که تا دستم | بدامانش رسد بر نیارم از کریانم |
| طیبت این درو میسر من از دربان در دانا | نه من آگاه از دردم نه او آگاه از درانم |
| سر سامان من داری سرت کردم جدا | بسر کبابدم بودن نه سرماند نه درانم |
| بپیروی خرد خستم نزد عشق و هم زول | کز ان شد چو آید کوی نادان بیدانم |

کمان زار و تیر از غمزه دار و ناوک از مرقان

نشا خسته ام نا صحر و این حقستانم

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| چند دار و دل زانده جهان نشادم | عشق کو عشق که از دل بستانم و دادم |
|-------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| آفرین بر دین و شت یار و روزگار | آورد سیلی و از جای درینا دم |
| هر طرف یکدم راه برون رفتن | من ندانم که درین عکله چون افتادم |
| چون پریشان جان که بزمی بستم | چکند خون نشود دل که بلغلی دادم |
| تا بمان تو چون گردشیم روزگار | حالی یافت درین بادیه جان بزم |
| پاس دل را که دل بکست پیوستم | دست من گیر که سر در قدست نهادم |

من مقصد بزم راه نشاط از نخل
جذب این بادیه در هر قدمی ادا

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دوشینه بر مراد دل آید بر ششم | ذکر خدا و شکر خدا و تذکر بر لبم |
| ساقی بریز باده بر آیین کرم | مطلب بزار نغمه بر سینه بزم |
| یارب خودا گهی تو که در سر بزدیت | هرگز بوی حشمت دنیا و نصیبم |
| گفتم نه خجاک دری سر و گردن صیت | از اجمال کنگش در هر مطلبم |
| گفتم که ساغری کشم از صاف بند که | دست زمانه خاک فشانم بر بزم |
| دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان | باید عشق خواند حدیثی ز ندبم |

آخر برون ز خود قدمی نهیم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده ام کیم

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| ای از سبیل رویت روشن بستم | زلف تو شام قدوم زوی تو بستم |
| کاشن شد از بهایت ویرانه وجودم | روشن شد از لغایت کاشانه بستم |
| با و بهار امروزی بیاور د | باشخ گل سحر که می گفت دمی بستم |
| از باغ لاله خیز از ابرو زاله ریزد | ساقی بریز آبی در ساغر از چندم |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| یاروی دوست یدم یا کوی دورین | از هر طرف که شستم در هر گاریدم |
| چون نیکب جفا پیش دیدم کرامتی بود | صد شکر کاریدم از هر چه میریدم |
| از قول شنیدم نه سود و نه زیانم | مقبول دوستانم که نیکب کردیدم |
| اشب خراب وستم کویم هر آنچه بستم | هم سحر بستم هم خرقه بر دریدم |
| من بستم بخیر دوست و منفرد بودم | ساقی پار جانی تا کویم آنچه دیدم |

برخوشتن چو نیم تو میدمی نشستم
باز از غایت شاه دل میدیدم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| من نه آنم که دل آزرده ز پند و شوم | پرستم را گرمی سپند و دلشاد شوم |
| تا توانی بحرابی من ای عشق بکوش | من نه آنم که ازین پس کربا د شوم |
| از غباری که یادش دهم خوشتر صیت | ستم آنت که کیمیا ره من زیاد شوم |
| اگرش جانب کلز از کداری نفت | سر کنم نغمه و تا خانه سیاه شوم |

آبروی دو جهان جویم و از انس عشق
خاک سازم تن و در راه تو برباد شوم

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| بندک از اجف از جو تو حکمت قدیم | که مرام است طمع جز ز خداوند کریم |
| جرم من چو عفو تو چو آید بیان | هر که او را کنی نیت کنایت عظیم |
| که بوی کرم گاه بخود می نکریم | پای تا سحر امید و سحر پای هم |
| غنی نشود که از لب کل بند ز کوش | صیحه دم ذکر تو میرفت در نفاسیم |
| آن نه وصل است که از پی بودش بجز آن | ره بد و رخ نغمه از سحر دوس نفیم |
| من و یاری که نه غیری بود و راه رفت | من و بزمی که نه شمع بود و آستانه ندیم |

| | |
|------------------------------------|--|
| سیم بی قلب نیند و ز که در در که دو | نیز بر ز کس هیچ بجز قلب سیم |
| عرض حاجات خود ایدل بر سر حاجت | که علیم است و حکیم است و کریم است و حکیم |

تا یکی هر چه کند که ایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط میهم

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| آخرین روز شب بر سر سیم چشام | عاقبت آنت که خاطر نهند بر ایام |
| سخت شد کار و دروغا که هر سیه است | سخت جان از غم و آوج که طمعها غم |
| ره پایان شد و در داکه اندانیم هنوز | بکی میرود این شتر کبسته ز نام |
| نوشن عمر از این دشت سراسر کشت | تا زنی چشم بهم بگذرد این یکد و سه کام |
| پر تو مهر که در راحت این خانه نمائند | شک بنات که دوامی نخند بر لبام |
| این کل تاز که سیر زده امروز نشاخ | یکد و روز در کش بر سر خاکست مقام |
| کس از این بختن حاده سودی بنزد | که ذابست ایابست قعودت و قیام |
| در بر باد دادم کخ شمع بنات | در ره سیل یاپی نخند خانه دوام |
| آخر این قیسه برین آید این پیش بناد | آخر این می رسد بر زردین نهنگها |
| خیر و بغیر و چراغ خود از آتش عشق | آب از اشک بزن بر رخ و بر شونام |
| دل کی مرکب جوت رکاب طلب | راه این سوست نشاط از اثر لبه خرام |
| کوش گاین جان مقدس در محسن | تا کی این طایر فرخنده بنیاد در دام |

کوش گاین مهر فروزان که نهانت میغ
همچو تیغ شه آفاق بر آید ز نیام

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| شب عیادت پانا لب اغر کیرم | غم می روز و پاک جود ز سر کیرم |
|---------------------------|-------------------------------|

شام
بمع خشن و جا
خشن

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دور راه خلک امر و زبان آمد | وقت آنت که دور قیخ از سر کیرم |
| سجده و خرقه و سالوس بیکو سیم | راه رندان قیخ نوش قلب کیرم |
| شست شوی بر رخ از چشمه جویان | بکف آینه بر آئین کس کیرم |
| تا بیدار طفر دیده منور گردد | سره از خاک درشت هطفر کیرم |
| خستکار از بنود ما خبری زود دلا | خیرا جای دران زلف معنیر کیرم |
| دوستان را همه لب لب سانه کیرم | دشمنان را همه سر سر خنجر کیرم |

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجودش ز میان کیرم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| من بدین ساعد سیم ک تو داری دغم | که اگر تیغ زنی از تو خذر شوانم |
| اکرم تیغ و خستی بخلوت نوشتم | اکرم عیب نویسی بارادت خوانم |
| اکرم تاج دبی چاکر این در کا هم | اکرم سه طلبی شا کر این فرمانم |
| دگر از غم نکریم که توئی غمخوارم | دگر از درد نمانم که توئی درمانم |
| کر برانی تو کی بنده پامسکینم | کر بخوانی تو کی چشمه طلب عطشانم |
| کر تو دهقان منی کلین رخا رنگم | کر توستان منی بیل خوش الحانم |
| بر دم تا بکجا لطمه چو کان غمت | حالی کوی صفت بر سرین میدانم |
| سوی جانان چو نظرمی فکرم خبر خبان | چون بجان می نکرمت بیخ جانانم |

نامح از کفن پیوده میر وقت نشاط
هر چه کولی تو چنانم من صد چندانم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| بیادیت خبر انیم که من پیا و تو باشم | جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم |
|-------------------------------------|--------------------------------------|

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| چو یاد غم زده غم آورد از آن نه پسندم | بجو دغنی که مبادا غمین بیا و تو باشم |
| غمت مبادا سیری اگر بدم تو میرم | فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم |
| مرا چه باک که کوه آتش است درین | اگر چو کاغذی غم اسیر دام تو باشم |
| ز یاد میکنم امروز جرم تا که بفرود | پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم |
| بفضل من و کرم بر من ضعیف خدا | که من نه در خور میزان عدل داد تو باشم |

زمینی رهستی نشاط جوید و گوید

زمن کناره چو کیری که در زندان تو باشم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| روزی که غنیمت نشانی بجام | از خاک در میگرد جوید شام |
| جام لب جام لب لب شربت | شاد بزم به که شهادت بزم |
| تا خاک جوید بجای باد کشاند | امروز که خاک قدم با کشته اند |
| از کج خرابات بجای بزم خرم | کز خلد برین است که من باز بزم |
| من چو بزم از من کنایه چو تو | نه در خور و نه نواز و نه خاتم |
| بی پرده نهانت زهی وی کلام | ناگفته عیانت زهی راز نهانم |
| یاران نشاطند ز دور جان شاد | من شاد بدوران شهنشاه جهانم |

وله

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| تا چه گفتند که خاموش شدم | پای تا سر حد ترا کوش شدم |
| تاب دیدار تو در ما نبود | پرده بردار که از بهوش شدم |
| دوش در سیکه بودیم امروز | سرخوش از منزلت دوش شدم |
| کلفت عقل که ان بود بدوش | ست و دیوانه و بدوش شدم |

کشتن بزم با شاد و زنده جانم
بزم جانم با شاد و زنده جانم
بزم جانم با شاد و زنده جانم
بزم جانم با شاد و زنده جانم

لا زبانه

| | |
|---------------------------|------------------------|
| طاف با رکه عدل نبود | بر در غفو خطا پوشش شدم |
| منع شوریده دل آن نه بکنید | آتش هست که در جوشش شدم |

دست بردیم در آغوش نشاط

با غمت دست در آغوش شدم

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| از جان گذشته ایم و بجانان رسیدیم | از دور رسیدیم و بدرمان رسیدیم |
| ما را بر توقع سامان خویش نیست | از سر گذشته ایم و به سامان رسیدیم |
| تا صبح مگو طاعت شوریدگان عشق | ناخوانده مانده بر سیر اسیران رسیدیم |
| زین رو بهوی طره مشکین و لفر | مسکین و لفقار و پریشان رسیدیم |
| از پیشگاه میکده تا بارگاه یار | صد بار پیش من و غزلخوان رسیدیم |
| تا تیغ خشم را سپهرم ز جام دوست | ساق بیارمی که بمیدان رسیدیم |
| بنروی عشق برین که در ایندشت پیکر | کامی زرقه ام و بهان رسیدیم |
| بر لعل سرب انده سمران | زین به که با بچشمه حیوان رسیدیم |

بر چرخ و آفتاب بازیم ما نشاط

کرستان سایه برزدان رسیدیم

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| منم کانون عالم غم ندارم | اگر دارم غم عالم ندارم |
| ز قلاشی و رسوائی و مستی | اسس شادمانی کم ندارم |
| کره بان من دست ضایع | چرا دل شاد و جان خرم ندارم |
| اگر حسی کنی زخم دیگر زن | که دیگر طاقت مرهم ندارم |
| اگر کامی دهی جام دیگر ده | که من سامان ملک جم ندارم |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| غم از شادی بزیاد شادی از غم | چه غم دارم که غیر از غم ندارم |
| معمولاً خام بود امید است | |
| نشاط از زلف خم در غم دارم | |
| ملفت دوست عیان میخواهم | هر چه جزاوست نمان میخواهم |
| سری ز بهت خاک در دوش | فانغ از کون و مکان میخواهم |
| دلی است که مراد دل است | خالی ز هر دو جهان میخواهم |
| ساغر از دست جوان زده ام | جای ز پیرستان میخواهم |
| هر چه گویند بمان میگویم | هر چه خواهند جهان میخواهم |
| من خاتم که چنان خواسته | تو چنانی که چنان میخواهم |
| در کم نیت مرادی و تو را | برادر و کران میخواهم |
| سوخواهی تو بود ای سخن | |
| من که انبیا زبان میخواهم | |
| بر چند پوش لبش اقا چو راهم | زلف و زخمت و درم میخواهم |
| عشق آید و ز دل جان آید | بر دامن پالم و بر روی سیاهم |
| با دوست فراخی که تغییر نپذیرد | خوشت ز وصالی که بود گاهم |
| سوای خردی من نماند از سر | |
| با خواجه بگویند که من بنده شایم | |
| ز آتش عشق نخستین قسم | اولین نغمه و آخر نغمه |
| خواجه تاش خردم بنده عشق | خواجه دهم و امیر بوسه |

تعبیر
از آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم
ز آتش که بنده شایم

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بیزین کشته کان از دل لب | آتش قافله با یک برسم |
| ساخت از زخم پرواز خلاص | چکن باز و شکج قسم |
| ساغر از دست شهنش زده ام | ست شایم چه زیان از سرم |
| هر کسی راهی در سر دهن | بوسه ای که نباشد بوسه |
| بیکس منعی امروز نشاء | |
| غیر من نیست که من بیکس | |
| غم عالم بنده در ره بدلم | که شربت میخانه کلم |
| من چه دارم که ز احسان تو | جان اگر بر تو فشانم غلم |
| کو فرو داد که کثایت | کمن اندیشه ز تنگی دلم |
| دوشن ز دیده نگاهای بخت | کردم آغوشی که بستم |
| میرم حسرت روی تو بجا ک | تا چه کلمه که بروید ز کلمه |
| شرح دل کار زبان نشاء | |
| کاش پروان قد زنده دلم | |
| زبان بر بندای ناصح زنده م | اگر دقت رسد بجای بنده م |
| کمان بروی من باز و مر نجان | که من خود آهوی سر در کندم |
| من از بند تو هرگز نرسیده بچشم | اگر ریزد از چشم بنده م |
| اگر فضل است بخشش تا بخواهی | فیروپسند او مستمند م |
| اگر عدلت و پرش تا بشمار | که کارم مهرس از چون چندم |
| بهر کاشن که کردم غم شایخی | رسید از خار کلبه صد کردم |

بهر صحرای دیدم پیش خاری
درین ره دست من گیرد روزی
دلیلی شد یار نوشنم
سری امروز بر پانی بخشم

باین سستی میرانم درین دشت

نشاط افش کجا صیدی بندم

اگر هست و اگر نه از فحاشی تو باشم
همین بس است که بر من ندوی لطف بی
بگردای صوابت ایستد شمع من
سخن به پنده را نم زینک بد که ندانم
بدعای منی پای تا بفرق خدایا
براست روضه بشویم در آب چشمه کوثر
من و بلای غمت شمع و غلده و شمش

نشاط قیمت چکانی رخت تو ده داند

من این معالده دادم که تشنه ام بام

بران سرم که به پناه دست بخایم
کهی بطره ساقی کهی کیوی چک
مرانه دست تنیزی بود پناهی
مراد است خضبت چه جای بخود
پی قبول تو آراست هر کسی خوا
هزار بادیه پیوده ام بدین امید
بخار عقل نه خوار عشق بزدایم
کره بیندم و از کار بسته بخایم
اگر خشم بر آئی عجب بازایم
بخون خویش قاتم که بچه لایم
من از قبول تو خود را کربارایم
که در سراسر مغان جرقه پیایم

از روضه روضه
رضوان است که
بهشت باد

کرم

کرشم انیکه نعیم جهان بکام من است

روان بکاهم تا چند دن بفرایم

بیتو میل کل و کاشن نخم
دامن از خون دلم کلگون شد
رند شام که در خلوت دل
نشود صبح که در نظر چشم
من که غارت زده ملک ششم
من که صد تیغ فشردم در دل
از سر بام تو بر خواسته ام

ترک جان در ره دلدار نشا

که نکرده است که نامن نخم

چشم از بزرگ و باری نه زاد راه دارم
خفزی برویش اشب نظری بماء دارم
من اگر بدم چه باکم که تویی بدین کوی
برخ از بجوم زلفت نبود مجال دیدن
نظر از کرم برویت اثری ز من نماند

چو که ای روستائی کینرم شده دیدی

چکنم ادب نامم که چسان نگاه دارم

همین نبنده حکم و مطیع فرمانم
چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

سوی
نوعی از ریاضین
میرفت

| | |
|-----------------------------|---------------------------------------|
| چو او بگوید در ایام دارم جا | چو او بیام کند جای من بایوانم |
| اگر بخواند پیشتر نیارم رفت | و اگر براند دوری نباشد ایامم |
| کسی بجز من و بگویم هم سنگم | کسی بجز من و بگویم هم سنگم |
| بزلفی از کز دل بکاه اهرنم | برونی از کز جلوه کاه یزدانم |
| کذب بلع کند عیب سازانم | قدم میاغ نهد عطر بخش بجانم |
| نه راحتی بکستان زخمی از دست | لشاعتی نخند کلین بفرمانم |
| غنا کشید روم کز شمار بجان | کسی نماید که تاب آورد بجانم |
| بندیش کشیده ام ز خویش | اگر من نه در خور این پایه فضل و انعام |

چو میخیزد بپیشم کران خرید و کون
اگر بر دو جهانم فروشد از انام

| | |
|--------------------------------------|--|
| آدم مارسم تو در عاشقی پیدا کنم | عشق را فرزند سازم عقل را شیدا کنم |
| عشق را زینت کوش و عقل را تشویشم | تا چه زاید این اسم را جفت آن عجب کنم |
| رحمت ساقی که عمرش باقی نمانی | رخصتی خواهم که تالین لب دیا کنم |
| عشق را در دیده روی دل بزم زدن بجان | باده را از لب بجان از جام در دنیا کنم |
| من زبان بر بسته ام تو کوش بندای بندم | زبان پرنبالی را که کویا کنم |
| عقل بگوید که لا معبود الا الله من | لا اله الا الله فانی اندر مطلق الا کنم |
| با تو امروزم نباشد در فوات دی روز | لا جرم امروز باید چاره فردا کنم |
| آتش دل آب چشم آورده ام با خود که | سنگ آن آینه سازم غار آن خواهم |
| پاس نام دوست دارم و نه من در عاشقی | نام نیک آنکه کنم حاصل که خود سوا کنم |

مکمل در

فردا بخت
عقل بگوید که لا معبود الا الله من
عشق را زینت کوش و عقل را تشویشم
رحمت ساقی که عمرش باقی نمانی
عشق را در دیده روی دل بزم زدن بجان
من زبان بر بسته ام تو کوش بندای بندم
عقل بگوید که لا معبود الا الله من
با تو امروزم نباشد در فوات دی روز
آتش دل آب چشم آورده ام با خود که
پاس نام دوست دارم و نه من در عاشقی

ملک لایا صفای نیستی آراستم
تا دعای هستی داری ملک آرا کنم

| | |
|------------------------------------|---|
| زشت پای گیرم ز تو ست مست تیرم | هم از تو با تو ستیرم هم از تو دور تو گیرم |
| بغیر خویش خبر دیم بست با تو وفات | در زختم تو اندک من نه مرد ستیرم |
| پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو | نخندیم چو بتری به تیغ زن که تخریم |
| خیال طره تو از دمای حاده خوار است | پاس کج دل از ریج ناز حاده خیزم |
| حکایتی مکر آرم بنابه از ختم زلفت | ز سطر سلسله سازم ز قطفه غایبم |
| بیا بزم حریفان بهین کرامت سا | بجام صاف شراب بجام خنجر شرم |

نشاط را چو طاعت کنی ز مهر کویان
بگو طاعت آنکس که عقل داد و تمیزم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| بوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم | دست دل گیرم و از خانه بویانه شوم |
| زاهد از مجلس با کز زود کز زود | خانه بگذارم و از خانه بیخانه شوم |
| ست شپایه و بهم زنده در افتاد | پیشتر زانکه فرو و آید از این خانه شوم |
| رحمت خصم کنم کوه و از رحمت دو | قصه سازم و از فضا به فضا شوم |

یار یار در کوه خصم در خصم نشاط
وقت است که من از بهر کایه بزم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کفتم از یکدیگر بچند نوی خانه شوم | ستی از سر نهم و عاقل و فرزانه شوم |
| حلقه ز در در دل سلسله طره دو | چکم قسمم این است که دیوانه شوم |
| ز بهنمای کنش تا بر کج مراد | دست دل گیرم ویرانه بویانه شوم |

غالب
بر روی خوش
مستغنی با کون

| | |
|--|---------------------------------------|
| کنج در کج بین تا به ر | |
| ملت از احمد و آئین ز علی | |
| همت از شاه و طغر از زون | |
| کویند جان خواهد زین جان این جان من | از زلف آرزو را وین کفر وین ایمان من |
| دل سپردم باغش این جان من آن مقدس | آن جعد زلف در پیش من کار پیمان من |
| آن رسم ناکه دیدش طرز که در دیدش | آن دیدن و خندیدنش بر دیده کیان من |
| در خاک کویش منظم و جعد کویش و لم | رویش چراغ محفل مهرش فروغ جان من |
| اشبیهان اینجمن پیمان کفتم بشکنم | از زلف ساقی صد شکن افتاد در جان من |
| پهلو ده من در جستجو بودم که یابم وصل او | درمان چو آمد در کوسم در دم و درمان من |
| من دوزخ دل و بهشت او کوی جان من | |
| با هم بخت خدایت و زشت و بخت و بخت | |
| صبح عید و دهر خرم از بهار است بخشن | یا جهان بیکر بعد شهر یار است این چنین |
| ز بکر از روی دشمن تک بر کشته اوام | کین زمان در پیشگاه شاه خاست بخشن |
| این منم یا آفتاب رای و ستور اعلی | دورترین رستی از شهر یار است بخشن |
| این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش | در شمار پیشکاران شمسار است بخشن |
| این منم یا تیغ شسته که زنده بمانی جان من | چهره پر خون استخوان دل بر سر است بخشن |
| نی من آن روح ششم که طعنهای خردش | باشی لوزان و جایی زار است بخشن |
| زلفی رشت از شبی که کاری ز بیم | |
| یا دل من شطاری چه زار است بخشن | |

زرد روی نیزه زرد خاکی زین
خاک را هم بین از خاک کی که ترش
افتخار خردان رود کار است بخشن
این منم یا تیغ شسته که جمع بکشدان بخشن

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| ماه بزم افروزم شب بی ثبات است بخشن | یا جهان در خلعت شب آفتاب است بخشن |
| لطفها بنیان بفرش شد تا در زیر چرخ | در کمان خلقی که با من در خاست بخشن |
| در بهای یک کج و لبر و جان خواهد | باز ندارد که کارم بجا است بخشن |
| یا رانیت باد لهای ویران خمتی | یا نمیداند که مار اول خراست است بخشن |
| از سنوالم اولون از طالت و خمتی | من باین خوشدل که در سر جواب است بخشن |
| سر بر عمرم بودی سر زلف تو رفت | شاید کارم کنون درج و تاب است بخشن |
| بخت کفتم بیا بیا بکران من بر دور | |
| گفت درگاه شاه که کفایت است بخشن | |
| دگر اندیشه بر نوکران | من بوی تو نهان ز دگران |
| انگه بکشود ز روی تو شتاب | بست بر دیده این بی بصران |
| ورنه عا شتا تو در آلی از دور | دیده و باز کنس بر دکران |
| خبر از خاک درت ثواب است | جز ز طرف کل تا جوران |
| اثر از کرد و دست ثوان یافت | جز که در دیده صاحب نظران |
| این چه راه است که در وی اثر | نیت از نقش پی پی پیران |
| این چه صحر است که تا کم نشو | ببری راه سوای راه پیران |
| این چه دیار است که غرقه بنزد | رخت از لطف موجبش بکران |
| تیرنگ کبک رهبر پیش | آه از نستی این هم سفران |
| بنده شاه جهان است بخشن | |
| نه که در بند جهان گذران | |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| او بارغ است از من و من دخیل او | او برود پیش من اندر قهای او |
| هر جا دلست میکشد اندر قهای او | شکین کند پیش افتاده از قهای او |
| نشر منده تر شدیم چه بدیدم عطای او | کفتم که از قهای من از خون چه میزد |

دل

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| یارب دگر امروز چه آمد بس او | شب آمد و دل بازینساند ز او |
| دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او | یار آمد و از دل خبری نیت خدا را |
| نادیده شدیم چرا از نظر او | نشیند نداده و از چه بر قصه با کوش |
| آن رخ که در دام تو رست است پراو | غلم است که برام تو بای نقشاند |
| بر مردم پکانه پیچیده نقش او | در چشم خود او را ندیدم جای ترسم |
| زینگونه چرا مختلف آمد اثر او | یک ساقی و یک ساغر و یک یاد دهم |
| تا شعله شب خفت دل پیر او | کس نیت که بی شعله روز گذارد |

آز که نه کاری نه عشق نه کاری

بچاره شاط است دل بدر او

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ابروی یارین و ز ساقی شراب تو | شاه طلاله نواز آفتاب خواه |
| واندر لال جام ز می آفتاب خواه | هر شب طلال عید ز بروی یارین |
| کاهی بدست صفت کاهی کتاب خواه | چون دست سجده دهد و راق کلید |
| کفاره از ترانه چاک رباب خواه | روز از سماع گفته زاده کنی شب |
| از دست یار ساغر می چماب خواه | از پیش حساب اگر اندیشه باشد |
| بمحو خشی بر آتش نقش باب خواه | زان آب آتشین چو کشتی جره خضم را |

رباب
بضم اول بر وزن غزلی
ساز می باشد مشهور که
میوازند و آن طبله می نامند
بود بزرگ و دسته کوبی
دارد و بر روی آن بجای
شعیر است آبجو
گشاده

ازین

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| جزد لبران که دل برضای تو مادران | هر دل که جز رضای تو خواهد ضرب خوان |
|---------------------------------|------------------------------------|

کفر از محفلت که بهی بدبانت

میستد غرض رضا و محاب خواه

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| دوش آب بر می زده خواب آلوده | چهره افروخته و غمزه عیاب آلوده |
| شیشه در دست و قق در کف بگشوده | لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده |
| گفت ای خفته آشفته زانده جهان | حیف بود جو تو بی غمزه خواب آلود |
| قدحی در کشتن از دیده عفو شکر | تا به پستی چه کنه های ثواب آلود |
| بر در پر خرابات گیرند بهیج | غمره را که نباشد بشراب آلوده |
| رازم از پرده بر افش او درینا که هنوز | شوان گفت بدان طفل حجاب آلود |
| سحری بخبری گفت بگو صبح میرت | چاک برینه و رخساره تراب آلوده |

کفتم آید در شاه به پستی که بهی

بمحو دشت ز کمان است ثواب آلود

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| پونز عهد است که از بیم گشته | یا حلقه های زلف در هم شکسته |
| کس جز توره داشت درین خانه خفته | اگر که کرد از اینک تو در دل نشسته |
| از پارس تا توانی آن چشم صید به | باشد که دایم از پی دلنای گشته |
| از صید پر شکسته کشانند بذاکر | بردشت خواه مهر مندر گشته |

پای دلی بهر بر بونه آلود

شاه تو دل نشاط بان طره

| | |
|-------------------------|------------------------|
| توانانی چه جوی خستگی به | بدین شدی مران استگی به |
|-------------------------|------------------------|

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| کر فاردان زلف پر شکن را | پیشانی حال و آتشکی به |
| ز یکویشتنه مادر گفت است | از این سوی دگر بکشتکی به |
| کره بجای از آن کیوی پرین | که ما را از کشتن بکشتکی به |

نشاط که کجاست غم نیست
اگر خود غم بود بکشتکی به

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| بهار و عید مبارک بخت شاهنشاه | پناه دولت ایران توام دین آله |
| اساس دولت و دانش قیاس همه درون | نظام ملت و عیش مثل چشم و نگاه |
| جهان و لغت و همچو گلستان سخا | روان و طاعت و همچو بوستان و کباب |
| زبان روز و شب و روز و شب و شام می | بخت خسرو عالم بخت دشمن شاه |
| چه گفت گفت که ای صبح و کشتن نال | چه گفت گفت که ای شام غم غم فرای بگاه |

جهان بعید یار است و می بخندد
بروی دوست یارای بزم و فغانه

| | |
|------------------------|--------------------------|
| دیدیم گرانه تا کرانه | غیر از تو نبود در میان |
| هم دست هزار استیغنی | هم صد هزار استیغنی |
| یک کلین و صد هزار کلشن | یک شاه و صد هزار خانه |
| شادی زمانه جاودانیت | اندوه تو عیش جاودانه |
| جرم دگر است طاعت ما | عفو تو بخود ارببانه |
| استوده ترا غم غم شد زو | کاین بحر نباشد شکرانه |
| دست از رسد بر استیغش | یکبار از سری بر استیغانه |

شب نشاط خوش صبح آرد
تا صبح چه آورد زمانه

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بیا بصاحب من که تا عیان کنی | فضایل ملکی در نمایان بشدی |
| بهر چه حسن توان گفت و می آوری | ز هر چه عیب توان جفت خوی آوری |
| ببین برویش کوتاه کن سخن با صبح | که بے زبان خوشتر بود ز بی بصری |
| بگو بخت که از ما خبر بخوید باز | بیزم ما خبری نیست غیر خجسته باری |
| اگر تو تیغ کشی ما سپهر مندا زیم | که عشق تیغ بر آورد و صبر شد پیری |
| بیاد دادیم امر و زنا و تب دیده من | بیاد آری و روزی بجا که من گذری |
| بصدق بین و کرم کن که خواجگان کرم | براستی نظر آردنی بی بی حسری |
| خران رسید نهالی همی سر و دلبرد | بین روز من و شاداری بی بی ثری |

بروخت جان و باکس گفت و برد
بروز کار شد از غم غیب پرده در

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دارد شب نو میدی ما صبح امید | با دسری میدید از غیب نوید |
| قازی ز پی دشمن ما را بر رخ دوست | هر لحظه نگاه می و در زن اجر شیک |
| از لطف بنالیم و ز پند و تالیم | کرد و دست ندایم بجهت دوست امید |
| تا نشکنی آگاه کردی ز دل ما | فغانی است که در وی نقد هیچ کلیه |
| گر تیر زنی دیده پوشیم که باشد | هر تیر بریدی ز تو هر زخم نوید |

یکچند نشاط از سخن پیده بس کن
ای بس که می گفتی و ای بس که شنیدی

| | |
|---------------------------------|---|
| پیش هر کس خا کردم ای فادری | خود سزا می بود اگر ز نیکو نه خوارم دشتی |
| ای غم عشق اینی دست پند عاقلان | کامین از غمهای و روزگارم دشتی |
| خبر نامه مش جان داد نم لایق بود | ای غم بجران خجل از روی یارم دشتی |

نام یار از بخودی بروی برم نشناخت
تا به خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشت

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| خاش ایدل نشین کبودش هم بسی | نه چنان هم که دهد بی طلبی کام کسی |
| ترسم ایزد وصال ای ز تو خوشوقت لم | ترسم عمر پایان و پایان بوسی |
| تا که در ذوق خریدار کام این خوش | ما و کالای وفا غرور متاع هر کسی |
| بخت بد بد بکار و بدامم رساند | نه کلی قیمت من شد نصیبم قفسی |
| شاد کامی ره عشق نشان هوس است | عشق آن نیت کز او شاد شود کام کسی |
| عقل این که همه لافت مذکور عشق | شرم از جلوه سیم رخ ندارد کسی |

سر بر در سر سودی تو شد عمر ترا

میتوان بر سر بالین می آغوشی

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| مکومرک است بی وزندگانی | که این ناکامی است آن کامرانی |
| لبم بست از حکایت عشق آهسته | نگاهش از زبان بی زبانی |
| ز رشک خضر میبرم که در عشق | نهی بخشه جز آن لب نیکانی |
| غمش با تو مان سازگار است | توانا می جو تا میستوانی |
| دران کاش چو دل بندم که باشد | پی کلیدن آسجا باغبانی |
| خزای رخ یک نظاره بشنخ | عجب بنود هشت جاودانی |

درین کاشن مراد و لغت بری

فراغ از رحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن

ترا آغاز عهد دستانی

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| نشاید چو تویی در کنار من باشی | همین بست که گویند یار من باشی |
| مرا یک که از خود خجل توانی کرد | مباد که نستی شد سار من باشی |
| تو که میان دل من قدم برون نهی | نمی شود که می در کنار من باشی |
| بیای شک نشان میوز و نسیم بهار | پاک که مرهم جان فکار من باشی |
| چو عکس سرو بن از جو پار میزه عیان | بدیده از قره انگباز من باشی |
| چو شاد طهر اندر وصال موکب شاه | که از زمین و کی زیار من باشی |
| چو خاک در که شاه جهان و دیده ما | فروغ مرد یک چشم تار من باشی |
| کجا نه فتحی که نیت در عهدش | غمی اگر تو دمی غمکار من باشی |

چه غم که نیت سزاوار بندگی نشناخت

ترا سزد که خداوند کار من باشی

| | |
|-----------------------------------|--|
| چرا چو از نگرانی چرا چو باد نکوشی | چرا بر وزنی چرا شب بخوشی |
| نشسته خود و غافل ز کار اول آخر | که از چه چشم کشیدی و از چه دیده پیوستی |
| بدین بطالت عطلت بدین حیا غفلت | نهی بخوشی چه نیت کز این اندیشه پیوستی |
| در سرای کشود و باز پانکشی | بد جله راه نمودند و باز آب تنوشی |
| بغیر عشق اثری نیت و در خیت که عطا | بصدقیت کرد آنچه طلبی بخوشی |
| بصدق کوشش ارادت که دوش برین | بکوشش سالکی این نخته میرو و سروشی |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| بهر طرف که نمی بود قدم سپا و جندیش | کرده بدوست پابی اگر بصدق بکوشی |
| ز ذوق بندگی نخواه که شوی چون اگر | اگر بسبب خدمت که خویشین بفروشی |

نشاط از تو ندارد و بجز غم تو نیست

یشاکی از تو بیش نیست و شاکر از تو نیست

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ای شیعه روی نکوی تو جهانی | نیکو توان گفت که نیکوتر از آتی |
| و بر سکر من روحی و در دیده من نور | نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی |
| آنست که سر آسب خرد آفت هو | آرام دل آسایش تن چیست جانی |
| در خاطر آگاه دلال معنی عقلی | در دیده صاحب نظران صورت جانی |
| آز آنکه بنظاره روی تو مشد کا | هر بار دلی باید و بسبب لحظه دانی |
| و از آنکه در اوصاف تو باشد سر کفایت | هر عضو لبی باید و هر موسی زبان |
| بدعهدی و جور از تو نکور روی نیاید | یا از اثر عهد شنشاه جهانی |

و ارای جهان فحش نیست که بساوا

از خدمت او و در طایفه از خدمت

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| برون از خویشین که اگر کامی گداری | دمی بدوست نشینی بی سبب و نیاز |
| کران تراز وجودت چیست ایدل اندر او | بهرمان روی نماید اگر خود را تو بگذارد |
| زمیر کار و نام هست در خاطر حدیث خوش | که واپس ماندگان را چاره بود و بگریز |
| تور و بر تاشی و دوست از اقلیت گیتی | چو خواهی کرد اگر و موسی دشمنان |
| بجوم پیدلانت ترسم آخر شکل سازد | چو خواهی کرد یارب با جهانی ابله |
| توئی چون خواجهدست فروزان که درم | منم چون بنده خردمست و از خواهی ار |

محمد افغانی

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| بعدا همین بندگی از خواجگی خوشتر | که دل و دلون ز دل و دی غم خوردن بخوار |
| که امین عهد و خبر و دریا و دل عادل | سپه آشوب مجد و ظل و صفت بار |
| شنشاه جهان و از جهان گیر جهان | ترا باشد مستم تا جهان باشد جهاندار |
| اگر که هست خصم بر سر کی یار و درنگ | بخشاک جای بگریز بختک تیغ بگذارد |

چو چرخ ظاهر از کوی اگر کوی بود یار

چو مهری طالع از بحر اگر بحر بود یار

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| دل که با که سپارم که تو جانان منی | جان دگر که فشانم که تو در جان منی |
| هری نیست جز انیم ز به پنهان یارم | کو همه خلق بداند که جانان منی |
| گشت مهر و درین کشفه که جای نظر | تو بدین طلعت فروخته بر مان منی |
| زخمی نخواه که رست بر من میکنی رستی | وروی اید و دست اگر از پی در مان منی |
| چه غم از دوش چه اندیشه ز فردا دارم | توئی آغاز من و باز تو پایان منی |
| خط او سر زده یا سر زده از خط او | روزی چند شد ایدل که بفرمان منی |
| کشم ایدست بدانم ریش و زنی و | جیبش چاک تو در چاک کربان منی |
| کشم ای پاکداری بر سر همش آخر | عمر از دست شد و باز بدانان منی |

گفتش بر سر زلف تو رسد و نشسته

گفت ز منار همین بر کبریشان منی

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| در همه کون و مکان نیست جز انیم موسی | که کربان موسی زبست تو انم نفسی |
| شغله سر زده ام از دل و جان طور | موسی نیست درینا که بجوید قفسی |
| بسته این کشد کان دیده و گوش از بهر | کار و نیست نمودار و نواخوان جرسی |

نفسی
و حکایت موسی کلیم
در بیان قرآن
گفت

| | |
|--|---------------------------------------|
| راز دزدان خرابات سرسید زما | بجی راز کوی که گوید کسی |
| ما کفیم حدیثی که توان گفت و | لیک در خلق زما گفت و شنید بسی |
| چشمها لغو چمن بنزد من آفرید که | چشم و دل بر او انداخت آب نفسی |
| من درین دام تنای ربانی بخت | تا ابد صید تو جرقه ندارد و هوسی |
| رشته کداز زلف یک غدا را بگذر | که برغان هم آواز بر آرم نفسی |
| کر نایبی دهم دوست عجب نیستی ناگزیر است می زوری کلشن زنی | |
| ترسم ز چشم به خلق رسد بر تو کزندی | کو بماند نقابی و بسوزد نسبی |
| ماخو دلاقی تیریم و نه شایسته بندی | ورنه آن ابروی آن طره کمانش کندی |
| لاف قوت من اینخوا که از ما خود کس | بزدل خسته درین رسته و خیر جان نندی |
| لاف خصمی منت هست در یفا ز صفا | تا بیا زیم سستانی و بتا زیم سمندی |
| بند بربست و بگذر ز من ای یار خردمند | من که صد بیدگستم نذریم ز تو بندی |
| مصلحت جوی ز دوران بر دکان رسا | راحت آن یافت که اندیشه نبودن گزندی |
| هم نشاط از تو و هم غم چه غم از ما شام بجیان خرم از آنم که چنانم خوشام | |
| تا یکی تو از این کاهش جان تا یکی | خانه ویران ز بهر تعمیر زندان تا یکی |
| وادی خون خوار خوش است این به بازار | ترک هر باید درین ره فکر را مان تا یکی |
| دل بر دل بر تنگی جان بر جانان است | این غم دل تا بچند این انده جان تا یکی |
| زلف ساقی کیر و جامی از می باقی طلب | در غم فانی توان بودن پیشان تا یکی |

نشد
انده کین و غناک
یا زیدن
بر وزن و معنی بالید
و بخی قصد و اراده و
آنک نیز آمده

| | |
|---|---|
| باقضای حق چه خیزد رضای این آن | کیست این یا حیت این تا بچندان تا یکی |
| سیر پای دوست دارد کز بر نفس میری | ای شب بهران می آئی بیایان تا یکی |
| دل غنا عشق کی از نهان در دل نش آتش اندر پیه توان کرد نهان تا یکی | |
| بهر از نامه دارم ز تو حسرت جوابی | سیر لطف کرداری نه کم آخر خدای |
| من و دامن خیالت نه روز انداز | نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی |
| بخیال وی و زلف تو ششم خوش بزم | که نه سر زند و ک صبح و نه پر زنده غرابی |
| اگر مملول خواهی تو چه هست از طا | و کرم خراب سازی تو چو خوشتر از خرابی |
| یکی نگاهش ایدل تو بسوی منو | خبرت از آتش دل که روز و شب آبی |
| همه بندگان جاهل همه چاکران فاسل | من و خطا گیری تو که طعم الصوابی |
| بنظاره غایت چه ثواب و کینه | بشاره ارادت چه عطا و چه عتابی |
| اثر از شب صال تو نماند از صبا که زهر دری در آئی تو بر آید آفتاب | |
| در بلورین خانه عکس طاعت دارستی | یا که این نور حقستی آن دل اناستی |
| روی شاه است اینک عکس افکنده بر کاخ | یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی |
| صد هزاران عکس سنی چون نظر پوی سل | باز چون بر اصل بینی ذات پهناسی |
| عکس سیم و نطقی در آن فوجده | یا سپهر است این و آن کلیل و آن جودستی |
| ساعت شاه جمایل و از زیب بکری | یا سیرج ماهی شب ماه نور افراستی |
| چشم ساقی بزم است و زلف پرش | یا که ترک چرخ و برج عرشش آراستی |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بیاد و رسائی کبیریم جامی | که دوران کردون کرد بجای |
| پا و بیا ساینه کاج | نه رنجی نه کنجی نه شکلی نامی |
| بیابا پسین بر دلی و سونی | چه خوابی چه رنجی چه جوی زمی |
| بنازم بیری که سازد سوزش | یکبار بستگی یکبار سجا می |
| سحر خفته بود زیاران دریغا | که با صبا داشت وی پامی |
| غم اوست امروز و فردا دوزخ | کشندم آتش از آتش که خامی |
| من از تو تو از من گیزی بشا | مرا خواجه باید ترا هم غلامی |

نشاط بهارت خزان را ناز

اگر مرغ شاخه اگر صید دلا

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| توبه بین لطف و شایان که بخود میسنکری | جای آتش که بر ما تنگ کردی |
| کر نه خود جان منی از چه برون می نالی | کر نه خود عمر منی از چه نفیست کردی |
| من چنان رفتم ام از خود که ز خود بچشم | شوان عیب تو کف من که در من بچشم |
| شکستی بر شکن طره بر تاب شکست | تا کی ای شوخ شکر لب لب لب شکست |
| و گران چشمه ز انکه چالاکت | نکست سوی من و دیده بجای دگر |
| انکه باز لب سپرن دل مجموع عشقت | در همه جمع ندارد من آشفته تر |
| باده در دست از آن که بود باد بد | می بخور تا غم پیوده دینا بخور |

همه شب دیده نهاد است براه تو نشا

تا بجا که قدرت شک کند حشمت

لوا دی لطف ابراع الهی

سقی من و ابل لا من طلالی

و ابل
بدان بزرگ قطره
کوبیده
طاف
بالعش و آتش بیکر
چیزی گشتن

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| خوش و خرم روزی که چنم | سطایا نان قالی تر حالی |
| فصلی تا قه الا غم می | دلی لی رحله الا بهتالی |
| پرستاران بی تنگین دهم | سکونی لیس لانی رنجالی |
| طیلبان خسته از دیر بچم | دوانی من جسام لاحدالی |
| عشر را خفصا افتاد در تن | توتیر امیر غجان بجای بالی |
| منبسی خلعتی حتی اموتا | چه سود از زندگی غیر زوبالی |
| حیات جاودان جویم خور | فلایقی لک الدینا ولالی |
| همه سها در سقا دست از تن | عقود فی شال من جبالی |
| دریغا عهده مغلوب نفست | وقد تعلوا لک علی الرجالی |
| خیال نیکوان باری نکوتر | چه عالم نیست بجز خرابالی |

نشاطا طعن پدیدان نمیش

معالی الغر مختلف العوالی

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ای روی دلارایت آیش ز پالی | ز پارترازان ره چیت تا خود بوی آری |
| روئے که جهان سوزت با غازه چه افروز | زلفی که دلا و نیست ز اویره چه پیرا |
| ذکر تو فراغ من در شفا نشا | یا د تو چراغ من در ظلمت شفا |
| هم عاشق و هم عاقل بودند بدین در | این سر کجف تبلیم آن بر سر خود را |
| در حسرت آن صیدم که پزافه از نیت | وان دست بویین او خون وی آلا |
| حاشا که نم کامی خبر و طلب کاست | بر دیم بدامن پاتا با ز چه فرما |
| پایه بستم برینیا تیغ بران سده | تا چند توان سبر بردا این سر سودا |

توق
بالعش آرزو شد
شدن

عالم
درمانده شدن

در حلقه میخواران باد است سخن و اعط
دشمن چو ضعیف آید آنجا حذر باید
زین ثابت میودی آ آب نه پیمانی
کو وقت همی باید وین هست توانی

چهاره نشاط از تو صد عقد بدلی رو
گیره کرمی از زلف بجای که بجائی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغای
کر بلاکم طلبه دوست چه پرسیر خضم
هوس نیست ازین بیشترم در دست
ای اجل سپیده جان من این تن تا چند
چه غم از خانه براندازم این سهل که هست
دست بر صفحه نسیم که کرمم در دست
پای مسجد کشایم که هست و از می دوش
سنگ طفلان بردن جانب شهر از بجای
دیده جانی نگران دارم و خاطر جان
ورنجامم طلبه از که دگر پروا
که ز غم دست بدامانی و بوسه پای
شاید بر ایستاد مجلس ناپسند
خوشت از خانه بهیچانه مرا و آ
زلف تر با سچ دست بت ترس
سبک جوش است و بکوش از دوش نی غوغای
دل دیوانه کشه خبر بوی صحرائی

سرخوش از غفلت این پنجره نشین
در نه باز حمت نادان نزدیکان

شاه جهان خسرو عالم تویی
خرمی دهر ز عیب آنکه زو
پشت ظفر حسن بهر روی عقل
شاد و بهو عید و تو از عید شاد
شاه نه شایسته اعظم تویی
عید بهر آید و خرم تویی
دست کرم جود محبت تویی
عید جهان شادی عالم تویی
قائم دولت قائم بهر
قائم دولت قائم بهر

بجای رخسار اندک و نکشند بجائی
ترسم ز خرابی دل بدوست که گویند
تا غیر شودش و ز آزار و کی من
دردا که طولی تو ز من من ز تو خویشند
بر هر که ستم رفت باید کرمی کرد
سرشته شایان زینت تا بجای این خلق
این وادی عشق است نه جلا که شایان
هر کس براد دل خود شاد بجای نیست
تا چند توان رستن ناخواسته بجائی
این خانه نبوده است در آن خانه خدائی
داشته ز من پرسی کار زده چهرائی
جز مهر خطائی نه و جز جور عطا
شادم که بجز من بکنم دوست خطائی
بگذر بگویم که در خانه مانی
ایجات که بخشند شی را بگذائی
ما شیم و غم یار خدا یا تو کو آئی

ما را طبعی از تو جز این نیست که ریت
از دور به سپینم و بگویم دعائی

شب تیره و دروغت چسبید پیر
ز اندیشه درین بود این رهبر از
رهبر ز پس قافله در راه و پیش
فردا که سراز خاک برانده خلاق
آن پاک که پیونده رهبری بر سر کوئی
بشتاب اگر بر اثر ناله مانی
در دست نه شعی نه بر ناله درائی
تا عقل نماند زنده عشق بجائی
ترسم شواند که بر در راه بجائی
وان سر که نیا سوده دمی بر کف پائی

کرد و بود هست و داد که عطار
باز است و یکی نیست خریدار دوا

این شمشیر سد بجای
دستم بر سد بچین زلفش
این صید نمی شد بدای
صد سج بر آورم نشامی

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| مارا که هیچ میفروشند | اینها چه شیخه و غلامی |
| باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بجای |
| دارم ز تو چشم یک که باز | من است بشوم ز جای |
| بی عشق چه غایت و فصل | بی تیغ چه آید از تیغ |
| بی غم چه سود آورد خرم | بی شیر چه خیزد از گم |
| از خویش بدون شاول آنگاه | بگذارد بر او دست کامی |
| رسوای غمت نشناخت و غم | |
| این نیک بند به نامی | |
| مارا که تنگ بود در جیم کی رستنی | اتحن که نام دارد کور بنه شورتنی |
| زبانای دهر را را غیر از ستم طمع | دیوانه ایم و سرخوش از کودکان سنی |
| در بوستان چو فرگوم در گلستان چو | ما ندیم روزگاری فارغ ز بوه رنگی |
| از دشت کانیتم تا صبح سر برارد | ای آسمان شتابی ای کاروان در |
| صید تو ام من ای شوخ از این آن چو خوا | هر سو با مستحالی ضایع کن خندگی |
| زین پیش شاید بچند آسوده چو توان بود | |
| کس را بماند صلیح را کین خنکی | |
| نه دل بدست یاری نه سبب بر بار | آسوده بایدم زیت کچند بکر |
| خرم بر روزگار از بوستان بخشی | منسند در بهاران از بوستان بکار |
| آینه دل و پرست تا ندید است | از دوستان صفای از دشمنان بکار |
| یادان بلاغت امید دارند و ما بر | نومید بزیگشته است زین در امید |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| از من برید و بادوست پیوست دل نکو | خضی جبار خضی یاری قرین یاری |
| پهلو ده روزگاری بردی بشناختا | تا چند وقت خود را ضایع میکند یاری |
| یا باز دانی که زخمی کاری زنده طلب | |
| یا مری که سوزی بخشد ز خیم کاری | |
| ای نفس اگر بخود نفی نیک بگری | مقصود خود ز خود طلبی بی زدگری |
| چو دشو اگر از خود مقصود خود طلب | بهر زنجیریت بخود نیت بری |
| که در هوای صحبت پیران بهوش بخش | که مستلای مهر جوانان بری |
| از رای پرو روی جوانت بود چه بود | این را زبان زمونی و آزار ساغری |
| چو یاد خود در سه به آنگاه سر نه | بر پای خود که این نه حدیثی است سرری |
| ره یافت تا ز خودی خود بخود دشتا | |
| افزون ز ناک خویش نذیر است کثرت | |
| در عشق روایت نه دعوی نه کوهی | فرسوده دلی باید و آسوده کاهی |
| از دوزخ عشق کمر آرد عقوبت | خبر هستی من نیت مر اسبج کناهی |
| در مر حله عشق بی سال که بگذشت | بر ما و در بغا نرسیدیم بها |
| تا باز چه آرد بر سرم سیر و امروز | باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی |
| | |
| با سخن ز نیک و بد کار میکنی | مارا کمان مردم بهشیار میکنی |
| من با تو قالب تهم سوی من بین | از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی |
| شانه دل ز من بجای کف | در شهر ازین معامله بسیار میکنی |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| من از فریب زان نیشاده ام بدم | تو تنگ میزنی و گرفتاری میکنی |
| شاید پسندت افتد باد تو نفا | کاهی کرده تو و انکار میکنی |
| تو آب جو پاری و ما عکس شای | ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی |
| ما همچو عکس طوطی لب بسته از زبان | تو در فحای آینه کفار میکنی |
| تا کی ز عشق روی گویان سخن نشانی | |
| ما را بدر خویش گرفتاری میکنی | |
| بایستی | |
| یارب از هر چه جز تو بزارم کن | همی نشو و بی رفیق و بی یارم کن |
| اول از خویش بجز ساز مرا | و انگاه از خویش خبر دارم کن |
| ای عشق تو راحت دل جان بود | در پیش تو هر شکلی آسان بود |
| میخواهند کفر و تو ایمان بود | میگفتند درد و تو درمان بود |
| از آتش غم سوخت مرا بر دل من | بجز ترانه سوخت دل بر دل من |
| آتش در سنگ باشد این طوفان | از سنگ تو آتش اندر دل من |
| پیکانه ز خویش و آشنایانم تو | کشم در دل گرفت جانانم تو |
| بر خواستم از سر دور عالم بیکار | جز دل کن نشسته بود آشنایانم تو |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| کرده بخدا جوی در کام نخت | نقش خودی از صفح جان باید |
| لگشته ز تو گوهر بر قصه و تو خود | نامک نشوی کم شده توانی جت |
| جانی که اسیر دست بجزانم | خواهم که فدای پای جانان دارم |
| ای کاش بدش دارم روز | دستی کاش بسوی کربان دارم |
| پیوند غمت تا بدن جان بستم | از دل بپریدم و ز جان بستم |
| اندوه ترا چه شکر گویم کردی | از شادی و اندوه دو عالم بستم |
| گر ترغیم ترا نشانم چه غم | در عشق تو روای جهانم چه غم |
| چون بدنامی تنگ ندایم چه پاک | وز غنا کی خوشادمانم چه غم |
| دروادی عشق اگر طلب باید کرد | آسایش و راحت از تعب باید کرد |
| باشادی و غم می بین باید بود | با غصه و اندوه طرب باید کرد |
| فارغ ز غم سود و زیانم کردی | آسوده ز محنت حجامم کردی |
| ای عشق ترا چه شکر گویم که خاک | میخواستم آخر آتجامم کردی |
| انگیزه یار و دوست از بهوش شد | از خاطر خویش فراموش شد |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| از بهر شبنم دهن بهرین کوشش دارند | بشد لب از حدیث و خاموشی |
| این غصه و غم از پی چندین طرب | وین مانده و در درناش از عجب است |
| آرزو چه شکر حق نکردی امروز | کز ناله و فریاد براری عجب است |
| روی تو نگاه خویش دیدن توان | وز دیدن تو طمع بریدن توان |
| کی دیده به چندیست که در دیده من | تو نوری و نور دیده دیدن توان |
| روزم کز روز بغم که شب کی ماند | شب مشغرم که روزم رخ نمباید |
| زین روز و ششم عقده ز دل نکشاید | روزی و درویشی و در میباید |
| ساقی کامش نشاط آنجاست | زمین یاده که در ساغر مار بجایست |
| غم سوز و عمر سازد افزون کوئی | با آب حیات آتش آمیخت |
| پس من ز تو هر گجانشانی تا من | از من اثری و در گماند با من |
| من با تو دمی زیت تو اتم حاشا | باید که درین خانه تو مانی یا من |
| کردن داری بدست جبریا رجوی | و نه بجز از رضای دلدار رجوی |
| چون دل دادی بکن جهان هم کند | چون یا بکستی و کراخیار رجوی |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| با عهد تو چرخ را قرار بست و رست | کایده هر سال خوشتر از سال سخت |
| یارب هرگز دولت نبراستوده بساد | کایه این خلق در دل آسانی است |
| این غصه و غم از پی چندین طرب | و رست غمی باز نشاط از عجب است |
| صبح اثر از شام و بهاری از پای | پندگش و پس غم نشین عجب است |
| در کار جهان نیستی ز نیستی به | پدانشی و پیخودی و دستی به |
| جویم ز چه برتری که از بام جهان | باید چه فدا عاقبت هستی به |
| صد بار خراب و باز آباد شدیم | ای بس غمین شدیم و بیش داشتیم |
| تا در کف قید تو بردیم سپاه | و ز کس کش زمانه آزاد شدیم |
| ای قهرازل برشته با شمشیر | وی جس ابد نوشته بر زنجیر |
| تبلیغ قصا فاسخه بر لعنت | لقد یر خدا فاسخه بدست |
| کیوانت ستاده بر درایوان باد | بهرام مشاده بر سر میدان باد |
| نامیده درون بزم و جریب و ن | |
| به بر سه مهر و تیر در فرمان باد | |
| کر با تو بود کس همه عالم راه است | و ز پستور و د جهان سر سر چاه است |

| | |
|--|----------------------------------|
| با خاک سرو چاک کرپان پیوست | آن دست که از دامن تو گوناوست |
| سرگرد پای دست بی تن خوشتر | پاکر نه براه او بد من خوشتر |
| آن ره که سوی اوست مگر کویست | آن سو که نگوید اوست بمن خوشتر |
| بر چرخ جال غره ماه است این | یا تیغ شمشاد فلک جال است این |
| تاکش عیان زوید اکت نشان | نی فی غلظت کرم کوب بدخوب است این |
| این جفا و جور مخصوص توفیت | هر که شد سین بدین شکنج دل است |
| ساک عشق از خطر امن که خود | هم دلیل و هم ره و هم منزل است |
| ناصح اگر بران رخ نسکو نظر کند | بند و زبان زبند و سخن محض کند |
| میل از غم تو و این هم غم در | کین مال و دلم آخر ناکه اثر کند |
| <p>بر من چو نیکو بخت و چو صبح شام داند کسی که با تو شبی اسحر کند</p> <p>۱۲۸۱ م</p> | |

| | |
|--|--|
| فرجام هزاره بخاری و انجام هزاره کداری | مهر پاک گوهر اسرار و پیر پاکیزه و جبرار و آینه نیایش |
| زی ایزد پاک خویش را آرایش و بستایش | زی پاک یزدان خود پیرایش ناد زهی خجسته |
| قرمانده آویزه این بندش سپ کوش کرد و دخی | فرخنده نهاد و دخی بخش آینه این اندر |
| ازین بوش سر آغاز هزاره از فرزانگان | باستان بهار به نام کردگار است و پایان هر گذار |
| نیز از بر اندکان رستان پیوسته یاد و آفریننده | را در و در و خورزی آفرینش آفرین |
| بزرگ خویش از نگاه نیستی بخراک هستی | شاید و خدا بنده را پوزش هزاره به توانا میسر کند |
| خودزی کجها از از جایگاه نابودی | بیارگاه نمودی دواند آفرید کاری بخوبت پشین پیران |
| آفرید و خشیجان پرورد و بنحو پیش | دین زی میاخی گری این پدران و مامان کوهستان |
| زادای سه گانه او درین طبع پادیه مردم | مردمی نهاد و فرزایه این پاک پاکر از رازی میان |
| بسیار بدیههای یله و اندیشه های ربانی | بر کرد و بر کرد خنده با هم آغوشی سخنان لبند |
| وینک با نیک و نیکهای بخردی نزدیک | بترزوی پدیداری سجد پس خردمند و نامورمند |
| توانا جرای نهاد خویش پادش گوهر خودی | داندین بوسی درگاه و خور و خوران و خاکسار |
| استان پیغمبران شت و خورری که کلکونه | خوار نمایش سر اسر و خوران از رنگ پیر کجاست |
| پیدایش او است و ویرادر انجمن یکایک | یکانه دور مهربان زی یکصد و پست و آند هزار پیمبران |
| بالادست اندر جای همین و همین و دلکش | و نیکو است تن پوش پیش تبار و پود فر و تاب |
| فرزان سروش پوشکی یزدان یک رنگ است | و سراپای نام نمودش از لایش رنگ در |
| پیرنگ بی رنگ سختین خردی که سر اسر خردناور | و انهای نه کردون کرده و ستار با |

نایش
شاد و شاد را گویند
پیرایش
زیب و زیور دادن
گوهر
ذات را گویند
آویزه
گوشتواره را گویند
آند
پند را گویند
آفرین
زیور را گویند
فرزانه
عاشق را گویند
مستان
قدار را گویند
رخت کن حمام گویند
شرک
بزرگ را گویند
خشیجان
عناصر را گویند
زادای سه گانه
موالد شاد را گویند
معنی دلی است که حرف
استثنای
بدیههای
و بخشنند به ربانی
بر کاتیکه وادار
نظیف است

بزرگوار
بزرگوار
بزرگوار
بزرگوار

پشمارونده یک حبش قرابش فروغ فرابان یک خود بار بسته است و فرارین پایه کپی
 پانده کی هم پایهای فردین چهار آتشچ و سه زاده آزاده آن همواره بستواری فر فرجاد و
 این یک پایه پیوسته ایدون خردمند هنر پیشه و دانشمند اندیشه زادهای ویرا سپاس که آید
 و آزادهای هوش را پوزش که در پریدر معارض کیش بی اندیش نیای بدیشان است
 و سپر سپر فراک جهان پیمای این چنین بابا بیشتشان پس از این آنگاه هم پند پانده
 بزنگار که بزبان تازی عیب الباقی طب سمرات هم سراید سخنه از اسرار است
 و سخنور نا پندیده این نگارنده دلا و زیاده چون بر فرارین کالج سپهر شیوانی جای نشین گزیده
 و باز بلند پرواز فرخنده فرارین نگارش بچه دست زیبائی بستر تراج شاه شعله سرائی بر پریده
 راستی گویم فروغ اسپیدی نهاد نگارنده اش در جهان پذیرش لا ترا ز پانچاگان کهان است
 و درستی جویم خاک پاک از آرایش پر دازنده اش روشنی افزای دیدهای آگاهان جهان
 بهمانا شیوا گویند از استاد همین نگارش است وخته سرائی ز پانچوای دیرین گذارش کلام
 بکلیت نهایی زنی تا بناک نام پرورده است روان بخش دیران سخن است و اندر زده
 بیاسای دانش پامیری خاه و دستپاری آه سپرده است جان پرور پیران کهن سز
 از روی ارغوان معان به آبادش دساتیر فرار آرد و آتش پرست زرتشتی ند و پانچاگان
 چمنهای رنگارنگ از زرخش شک چهارچمن است و اندیشهای کونا کون دانیشت منوسا
 وستان سخن باتان از پارسیمان پاری نژادان پارسا روش و رستان از زانیا
 تازی نهادان پاکر آتش آتخا که زبان خاهش بان به پند فدا کیش شیرین و سرفراز دارند
 و کجا که میانه آه اش میمان به بند بند کیش رنگین و بر فراز و پره نیروی پایان اندیشی ما
 از پی جدائی گزیده و زبون آن دستخافنده و پایا گوید و ایدر جایگاه بار یک سنی

بسی از کون
 زادهای
 سرادند از
 چه را گویند
 زنگار
 حبش را گویند
 مشهور را گویند
 بعضی نصاحت است
 کلام فصیح را گویند
 فروغ اسپیدی
 نوریز از گویند
 چهارچمن
 اسم کشت است
 وستان
 اسم کشت است
 دست را گویند
 و پره
 بعضی بی محسوس است

سرو از اسره آن بار بجهار برد و پنج شکنجه دید اکنون بر آیم در کس نیار دور دستی
 و نادرستی آن سخن گوید و سخن سخن شود در و حاجی و نادر و حاجی آن نارونی
 جوید این است انجام سخن و فرجام کشتن مایه در جایگاه خاموش
 ایزدوش زمانیکی بوی کناد و پا دوش روش سخن
 جاودان دلد و تراج تراج
 تراج
 چون نسخ غریبه و کتابیه و فارسیه که در دار اخلا و طهران بهمت انطباع میرسد غالب بود
 که وقت در تصحیح و تامل در کتب آن نیست و این معنی را با شیرین عجب مبین که با همه هانا صفر
 و سودی بالست به خویش می نداشتند و حال آنکه مغلوب بودند کتب و معیشت آن موجب را
 قیمت و کمی نرخ آن خواهد شد و مناظرین و مباحثین آن فرجاده نفرین و طریق کشت قیمت را
 نخواهند بود و بنا علی بنادر عهد تربت بخش صنایع و روش افزای هنر داشتند و حجامان را
 شاه قاجار و خفا ده با شرا انجام این نسخه شریفه و مواظب اتمام این نسخه رسیدند و انگاه
 صنعه تجارت و زبده معارف به اصنافه جناب حاج اکرمین حاجی موسی جرجهرانی کل هم
 و عمل اتمام خویش را صرف تصحیح و مرغوبی این کتاب نموده کتابی درست و تمام بدست خاص
 داد چنانچه بر بنایان زینت و ثمن کون و تفرقه نصاحت و دانیان غث و رقیق و موز و نسیه غلت
 و ساکنان نادی رفیع خرد پروری و سالکان وادی بدیع ادب کسری صدق این مقال بیدار
 خواهر گشت امید که مطالعه کنندگان کتاب نیز مفتوح روح و داد نهاد وی را از کوه

خیری و یاد نیکی در بیغ و مضائقه فرمایند
 حزن علی اصغر قمری فی
 ۱۲۸۱

تراج
 بعضی این

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۳

| کتاب ادعیه و غیره | | کتاب حدیث | |
|-------------------|----------------|---------------|--------------|
| زاد المعاد | تحفة الزائر | ریاض السالك | مکرم کده |
| صحیفه سجاده | سراج العارفین | جوهر | پیر الی |
| وسيلة النجاه | مقباس | کرامت الابرار | محرران |
| تحف الجناح | صحیفه علویه | نصیب نامه | عالم الابرار |
| منجی محتوم | مقصود الراغبین | یوسفیه | فرمانبر |
| | | محرران | مکرم کده |

| | | | | | | |
|--------------|-------------|------------|-----------|------------|--------------|------------|
| کلیله و دمنه | حافظ | انور | قائمه | حکیم سنه | منور | دیوان جلال |
| عقصر | سایه عمر | دیوان صابر | حرم نظر | کچمه محمد | ابن حمام | قصور |
| مدایح صدرا | اشکده | دیوان طاهر | حدیقه سنه | سطق لطیف | جناب المصطفی | طاهرین |
| سایه برکت | انشاء اقبال | ناصر خسرو | شمس معراج | ریاض الحسن | فارغ | مال صلا |
| انوار | حقیقه | انشاء سرمد | نور | مکرم کده | | |

| | | | | | |
|--------|----------|-----------|---------------|--------------|--------------|
| انوار | الف لیله | رموز حمزه | لؤلؤ و مرج | جامع التمهید | عجایب المجلد |
| مسموعه | فرس نامه | جنت نامه | منجی الف لیله | رستم نامه | |

| | | | | | | |
|-------------|-----------|------------|------------|--------------|------------|-----------|
| حسین کرد | نوش افروز | خاور نامه | ناز و نیاز | مجموعه کلام | موش ربه | نیم مجنون |
| شریم فریاد | دل و دمنه | درد و دمنه | رعنا زیبا | قران بهار | نصرت نامه | هوش کن |
| کاشغری طاهر | کشتن لایم | رند و زاهد | چند طوطی | ضیاء خراش | معراج نامه | حیدر باب |
| نوبت صبح | مکرم کده | مهر حقیقه | یوسف زلیخا | جواهر العقود | شیر و یه | فرمان |
| برمنز | بزار سنه | چادر دوش | سراج ابر | احمد جولا | | |



نیشا
هو الله

برادر بابت انش و بندش محتاجی ندارد که نسخی که بچاپ رسیده و انش
در صفحه مقابل آن کشیده بعضی از آنها را و مراد ابطع می کند که
آن شخص معلوم نیست از قبیل کلام الله مجید و جوهر و زلال انوار
امثال آن و بعضی دیگر که آن معلوم نیست و مشخص است که چند مرتبه چاپ شده
چون در بعضی از آنها تفاوت فاحش و فرق زیاده در جود و نقص است
بسا هست کسانی که اطلاع و بصیرت ندارند و این غرض برایشان شده
بدان از خود و زشتی را بر زبان ایشان افتد و پس از آن خود را مذمت و سوزنا
حاصل از جمله کتب که مکرر بطبع رسیده کتابست مطالب متعاجل العاد
که از کتب غیر معتبره و اعیان و احوال است که مبتدا بحال جلیله طبع در آمد
و الخوایب است که آنکه کمال امتیاز و لطیفی را از جمیع جهات داشته و وقت
تمام در هیچ آن شده و باز در بعضی فقرات و عبارات آن لغزش غلط افتاده
بنظر می رسد و بنظر می آید که حال تمیزی شده و بنظر خوشتر و تصحیح
و علاوه و اضافات می آید و عید خود که در نسخ
سابقه نبی انشاء الله تعالی از طاهر
همین الان چاپ می شود و امید که دفع
آن عالم را در این باره خبر
بر دهد باشد

سید محمد
۱۳۱۳



